۲۶۷

ناصرخسرو علوی

ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

حقیقت احوال و نسب و حسب ... رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته این است

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا

که در عنفوان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سیر

که نازل گشته است بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم

لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و در سه سال در تتبع علم هیأت و نجوم و رمل اقلیدس

و مجسطی صرف نمودم تا بعد از آن مدت نه سال دیگر اوقات بفقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف

داشتم و جامع کبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعظم و زکی جدم محمد بن الحسن الشیبانی

که جدم حضرت امام رضا علیه السلام تصنیف فرموده یاد گرفتم و ... یافتم در میان ایشان بعضی تصنیف

امام رضا علیه السلام و تصنیف محمد بن الحسن الشیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم قریب

بهفتصد تفسیر بلیغ و بر همه مطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر کتاب با فضلاء آن

مذهب درس گفتم و مدت شش سال دیگر در کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع

بتهذیب باطن مشغول گشتم و منطق اکبر و حکمت جامع ... و تفسیر قانون اعظم و طب ... و شکل ...

که جد بزرگوارم ... خیبر ... و چهل نسخه بود بر خواندم و در سن

چهل و چهار سالگی تسخیرات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا لوقا که از

حضرت عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام شنیده بودم کشف نمودم بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن بکار خود

رسیدم که از دنیا هیچ دقیقه از دقایق نمانده که بر من ظاهر نشده آنگاه بواسطه روزگار در اختلاف لیل و نهار

بمصر افتادم و با امیر وزارت آنجا مشغول گشتم و بکفایت خطیر ... عمال بسیار و حشم بیشمار رسیدم

... و پسر پادشاه بهر رسیده بود و تسخیر او کرده بودم ... از نظاله نسخه ...

محروم نبودم ... مضمون ... آنچه ... رسانیدم ... آوردیم ...

آوردیم ... جان ... آوردیم و در آن عهد عزت زیاده از حد

نزد پادشاه یافتم و در امور ملک صاحب اختیار گشتم ... علما و فضلا ... احوال ...

... ملک ... نسبت ... کتاب ... که در ...

کتاب ... مستوفی ... و ملک مصر سخن ایشان را جانب ... و ...

قصد من کردند ... پرسش ... خبر ... القصه کار بجائی رسید که ...

از جمله ... خدم و حشم و اسباب سلطنت ... دل برداشته ... ابوسعید ...

... از شهر مصر ... توکل بر علام ... تا آنکه ...

و در اوان ... در بلده ... صاحب ... گرفتم و مرتبه ... اول

در جمیع امور ... و بعد ... قلاع گیلان و ... رسالت ...

... ابوسعید گیلانی رسیدم ملک ... که خواهان ... خلیفه

... در مقام خلاف ... رسیدیم ... خلیفه ... رسیدم

وزیر خلیفه پرسید ... سؤال ... و ... جواب گفتم و این

پادشاه [illegible] شخصی بود بزرگ [illegible] پر فهم [illegible] گفت تو پسر خسرو علوی نیستی گفتم آری [illegible] مردی حکیم
و دانشمند است [illegible] گفت تو [illegible] حکیمان [illegible] هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده‌ای گفتم [illegible]
[illegible] آوردند [illegible] از تصنیفات ناصر خسرو علوی [illegible] وقت [illegible] تحقیق
معانی این کتاب [illegible] نظر کن [illegible] کتاب را برگرفتم و مطالعه کردم دیدم کتابی بود که [illegible] منطق آن جمع
آورده بودم [illegible] اکسیر اعظم نام نهاده [illegible] بیان کن [illegible] آن کتاب [illegible]
بیان کردم [illegible] گفت مگر این کتاب را خوانده‌ای گفتم نخوانده‌ام [illegible] در این سخن بودیم که [illegible]
که در [illegible] حاضر گشت [illegible] نعره بزد و بیهوش شد [illegible]
در تعجب [illegible] پرسید [illegible] که [illegible]
گفت [illegible] حکیم ناصر خسرو علوی [illegible] این [illegible]
پرسید و گفت [illegible] که طالب مطلوب [illegible]
گفتم [illegible] خلیفه [illegible]
مخالف و عصیان [illegible]
[illegible]
خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
دیگر [illegible] پادشاه [illegible]
آوردند [illegible] گفت ای پسر خسرو علوی [illegible]
[illegible] وزارت [illegible]

بجز

چیزی می‌خوانند [illegible] از حکمت و نجوم و سایر علوم [illegible] روزی ملک [illegible] گفت ای حکیم
فاضل [illegible] بر قرآن [illegible] کلام الهی [illegible] که موافق مذهب ایشان بود [illegible]
[illegible] تفسیر [illegible] حضرت
[illegible] پس آن پادشاه [illegible]
[illegible] آن روزگار آن کتاب را ملاحظه [illegible]
[illegible] ایشان که [illegible] شریف [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] ضرورت [illegible]
ایشان [illegible] صحبت [illegible] خاطر [illegible] رسیده [illegible]
هست که با [illegible] صحبت [illegible] که او را [illegible]
طلب [illegible] از ملک [illegible] حضور او [illegible]
شد [illegible] خبر آورد [illegible] که او [illegible]
زیرا که [illegible] در میان ایشان [illegible]
ابوسعید گفت [illegible] که بزرگان [illegible] علم [illegible]
بخوان [illegible]
ملک [illegible] وزارت [illegible]
و دولت [illegible]
گفت وزارت [illegible] وزارت [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
کردم که [illegible] گفت اگر [illegible]

ملک گفتم که بیمارش کن شب تدبیر چاره نیم کند و هیچکس با طبیبان بمعالجه حق من نباشد لیکن مدت بیماری او را
بیست و پنج روز قرار دادم و در بیست روز حال او متغیر شده و در ساعت مرا طلب کرده گفت علاج این مرض چیست
در بیست و چهار بیماریست گفتم صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون دو سه روز بگذشت باز مرا طلب کرد و گفت نظر کن
تا مرض معلوم شود از بیست ناله کردم و گفتم حقیقت این علت را بیان نمیتوانم و مثل این مرض کم دیده ام پس فرمود
تا جمیع اطبای مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیمار را نتوانستند و چون وقت مرگ نزدیک شد روز چند
بنو من او را حرکت داد که از بیست مدهوش شده و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و سخن او بر آن رسیدم
ملک گفت آدمی کار بیست خیر چون بیگانه و هم گفت ای ناصر خسرو میدانستم که تو از این بیماری
نیست مگر از تسخیر تو مرا بیماری پیدا کردی بر من کار را با نجات رساند بعد از آنکه من ترا
تا دوست میدارم و هیچ تدبیر نیست اگر ایشان که اگر دروغ بگویند از مملکت بیرون برو
بعد از من ترا کشتند و پسر خسرو معامله ترا بجا نگذاشتم و آنچه از تو دور و بیرون آمدم
و از آن بیماری فرشتم و بالقو ابو سعید را طلب داشتم و گفتم از عالم گذشته شد از این شهر باید بیرون رفت
شب در آنجا از ... گفتم که زبان او را آنچه سخن بگوید از زبان او را گرفت و بعد از آن ...
که چون روز شد بجائی که از شهر بیرون آمدیم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در حق من ...
که این مرض را علاج نیست و گفت ... روز ما بر آن کیالها را در پسر ملک رخصت داد و آنچه ضرور
که در کار بود برداشتم و بقاق بیرون آمدم چون منتخب را علما و فقها شنیده بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند
حکیم ناصر را که از ... که بدو گذشته و باقی ... پسر ملک گفت چگونه گذارم
و حال آنکه بطلب ... ملک ... جمعیت نفر همراه کردند و مرا با بالقو در رخصت دادند چون
در میان آن شهر دو شب ... و فرود آمدیم بالقو رو با بو سعید نزد من آمده گفت چرا اینجا ...
تا اینجا عمارت ... کنند روز دیگر اینجا برتری بردم چون شب شد ... فرود آمده تمام آن الحمد لله ...

بنویسم که کتیبه نامه که خبر بیرون برد خلاصه بعد از مشقت بشهر نیشابور رسیدیم و با شاگرد حکیم ذو فضل ...
و در تمام شهر نیشابور کسی را نشناختیم آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در شب ... بر طرف بر در مسجد ...
که بسیار نشستیم می‌شنیدم که مردم لعنت میکردند و تکفیر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد مرا از اعتقاد خلق ...
خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از اهل مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر
خسرو نیستی دین ابو سعید بالقو تو نیست مرا بیم دست او را گرفته بحجره منزل آورده گفتم ...
مثقال طلا بستان و این راز را پنهان دار چون آن شخص راضی شد روز چند بر گفتم تا وجه را حاضر ساخته
باز دادم از منزل خود بیرون که پس ابو سعید بازار آمده بجائی موزه دوزی رسیدم موزه خود را
دادم مرمت کند تا از شهر بیرون رویم که ناگاه از آن طرف بازار غوغا برخاست و موزه دوز برای آن
روان شد و بعد از زمانی برگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده سوال کردم که چه غوغا بود این چه گوشت است
موزه دوز گفت همانا درین شهر ارشاد کرده ناصر خسرو کافر پیدا شده و علمای این شهر ...
فقها قتل او را انکار داشته هر یکی تقرب ... میجویند و او از اشعار ناصر شعری بر طبق طلب ...
... از جهت قتل او پاره پاره کردند من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب ... برای احوال ...
اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه را از او گرفتم موزه ... در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند
نشینم ... گرفتم و با بالقو خود از نیشابور بیرون آمدیم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده ...
و ... با برادر خود میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل بلده بدخشان رسیدم
و بخدمت فخر آل ... علی ملک بدخشان مشرف گشتم ... که ...
در نوازش می‌افزود ... و بشارت رسانیده ... اهل عالم بهتر از اول که در مصر ...
از خاطر محو شد و آن ... که ... ملک ... بار رسیده حکیم ناصر ...
مردی بود فاضل دانشمند و در آنجا ... مشهور و معروف و مردم آنجا را اکثر مذهب ...

مگر فضل الله که در تعیین منصب و مع هذا بنا بر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک ... رفت
و آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آنجا بطریق فرار شب بیرون آمدم در دامان ...
بابو سعید ابو الخیر پیر ترکمان بجنان رفتم با ملازمان از احوال آن پیغمبر رفتم آنجا و بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود عرض کردم مرا اخبارات عزت داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل و جاه از من نمی آید پس
بر من قلعه کرده عذر من در پذیرفت تا من از عداوت علما بر نفس خود خایف بودم فارسی در آن قریه اختیار کردم
طلب اسباب بسیار از بهر دفع ضرر رقیب و پیوسته در مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت هشت و پنج سال
در کنار بعبادت پروردگار گذرانیدم در ریاضت نفس ... رسانیده که در هر شبانه روز یکمرتبه طعام
و آب میخوردم و بعد از اینکه جور ملوک عداوت علما و جبر ظالمان مشاهده کردم دل من سلامت بر پای ...
و از میان ایشان کناره کرفتم و در هر دو هفته یکمرتبه بسلطان بخدمت من میرسید و بنفاس من ترک صحبت ...
او را ابدال و ذات ترغیب مینمودم و در بهشت ابو سعید همراه من بود و با خاندان امام عمر بصید ... رسیده است
و قمری ونهایت انحطاط شده و جهت روی بنقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در این حال هاتف غیب
آواز داد و زوال حیات تقریر کرده و گفت ای پیر خسر علمی در باد حق سبحانه و تعالی چه نعم کردی و جاه داد ...
معامله نمودی و از لطف او حیات بیاندازه یافتی و در تمام مذاهب آنچه بودی و کلام خدا ... کرده ...
بنفس علمی پیوست از زمان وقت رحیل و سکنا در زوال و قبل از زوال است پس از خواب غفلت بیدار کشتم و بعضی از احوالات
خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتبار بخشد یا اخی التعبد روح مرا از بدن من مفارقت خواهد کرد
در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار میکائیل بر خیشان در سنگی که شمس در اسد و قمر در سرطان باشد
یا اخی التعبد چنین خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسید این رساله را باهل اسلام
برسان و تقصیر مکن یا اخی التعبد بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر بر حق است و وجوه فرق جمیع
صفات کمالات منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او همه بر حق اند و نشر خلایق در حشر بر حق است

و از خوارق معجزات و نزول جبرئیل و پرواز با جهاد در روز قیامت وجود از صراط و عذاب قبر حق است و فضل ابا ...
پیغمبر است و خلفای راشدین بعد از وی به افضل و اشجع و بر خلیل ایشان جد بزرگوار من علی بن ابی طالب علیه الصلوات
و السلام است یا اخی التعبد حاضر بودم در مجلس عراق که فارابی را چگونه الزام دادم در باره بعث و نشور
در زمانیکه میگفت اگر قیامت حق بودی اشعار ما خبر دادی ... گفتم هرگاه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
از وی کلام الهی بر سالت خبر داده باشد و وعده فرموده در وعده او خلافی نیست و آنچه در کلام الهی
وعده شده بعمل خواهد آمد فارابی در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر شود صدق پیغمبر که ابلاغ ... ان
و چنین است میشود و اصل پیغمبر را گفتم اند و معجزه خرق عادت فارابی گفت که از چه ظاهر میشود که معجزه
او حق است چنین معلوم نیست پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت
و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته چنین معجزه بدعوت نبوت جمع شود دیگر جای تأمل نیست
یا اخی التعبد اکثر عمر آنقدر داد که بگریه روز و شب دیگر از عمر من باقی مانده است علامه ... دار المحن
در جناب الهی بمغفرت در خواه و ملا نیز از نظر نماز و روزه و زکوة و حج ... عبادت نیست و امید
بکرم رب العالمین دارم که آبروی مرا نریزد و فلاح عمل بگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده ... الرحمن
علما دیوان ... حالت است یا اخی التعبد روح من مفارقت کند پیکر من بر ... گفتم ...
بشوید و قبر مرا در سنگ خارا در میان حقیقی این کن چون بکنند قبر مشغول شوی ... بزرگ
دفن شد حضور تو حاضر خواهند شد و بعد تو خواهند شد هیچ ... متعرض احوال ایشان مشو ... ایشان
مصاحبت مکن که مرا در این صحبت بر من یافته بعد از آنکه قبر مرا تمام کنند یکجا و از همه جانب ... جمع شوند
نزد یک پادشاه و علما و فضلا رسد و یکی بلاد روم جلت که بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ... ضایع
نکنند و چنین بایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند چنین نه ملا ... کرد
چون ملا افضل و دیگر آوری که ... این بنده کند کار ملا آورد ما برادر رحمت کریم ... ملا افضل ... باشد

چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازهٔ او را برگرفتم و چنانچه آن حضرت فرموده بود حکیم را در قبر در آوردم
گفتم خداوندا بنده که سالها گنهکار آورده‌ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردم تنها بجای او را که وصیت کرده
بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از ملک بود بدادم و بفقرا تقسیم کردم و دیگر مردم نیز دادم و جمله را
وداع کردم و روی بغار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن رحمتی همه جا با من بود
پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و دانستم که چیز بود و ادا نفتم
که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و هر حق و طلسمات آن غار سیصد و پنج
بود بواسطهٔ طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صحیح ادا و روشنی میشد و بیرون چه خبر بود
طلسم سیزده در سیزده بد غار گشودم و آن قاروره برو شکستم در ساعت آن غار بهم آمد
و با سایر اجزاء آن کوه یکسان شد اینست رساله که حکیم نصر خسرو علوی در احوال خود نوشته بود
اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

آن کتاب هم که در علم نجوم ساخته است و آن کتاب دیگر هم در سحر است و الحاویست بتوسط آنکه اگرچه مشهور شده قاسم الحکیم
نجوم حکیم منصور نوشته است و کتاب دیگر هم که نام او ملساقوین است نوشته حکیم بن احمد مصری است و آن
کتاب دیگر را که در فقه است و دستور اعظم نام دارد در حضرت امیر خراسان ده و کتاب شهادات را که ... بن
یکشاده و باب منقولات بکن آنچه دلخواه تست و بهر که خواهی بده از من و درین قریه کم مباش و آنگاه که از
سفر کنی این غار و در بلاد و آن که در ولایت برد در غار شعب سبزه و در سبزه و هم کسی این غار و در بیابان آن
شعب کوه مسیح که بر تو بکشند و قدرت الهی را حفظ کن و مرا بکرم خدا بگذار و وقت هر جا که خواهی برو
و توکل بر علام عنایت کن که ملاح البلغه زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حق است هر زمان خود نمایم
بجهة آنکه بر فصل وقت ساعات مرجات هم از زبان و مناجات بجهة بزرگوارم امیرالمومنین علیه السلام
اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی بمحض فضل خود ترتیب فرموده و علم ... حکمت
روزی کردی و ملک ... تا زمانه را دولت و هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقدور من زنهار شد در وجود
نیامد و آنکه نظر بر اعمال من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو رحمت داری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم و مستحق احسان ... آخر کلام حاضر ابوعبیده بلکور رش نقل میکند چون من حاضر
بانجا رسید دست مرا گرفت و گفت ... رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله هر چند تو سبب
این کلمات کردم او کلام خود من دیگر ... بود که تماشای آن داشتم که وقت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در ...
وقت حکیمان و دانشمندان نخستین زیاده از حد گفته اند در آن ساعت بلعورهم حکیم ... اشارت کرد
من همان بردم کتاب ... قصد کردم که آب بر سر کشید ... و ... که مرا از زلال ... آب
کرد بر ... آب دادن کردم و نزد بلعورهم رفتم و ... التفات نمیکرد و مرا بدی خود را قرمش نمایم ... آب
میکردم دیدم که نزدیک شده که چشمان او در چشمخانه غایب شود و عرق از پیشانی او ... مضطربه و درخت
درخته افتاده و بسیار بخندید و مرا از خنده او ... شدم گفتم ای حکیم ... بلاد ... ماندی ... بگو

که نزدیک است جان دادن از زین مصیبت مفارقت کنند پس ابر بگاه که همچنان نگاه که مشتاق ... عشق بر عوق
کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و آب از چشم او در ... چون نگاه کردم دیدم که بکلی او از رحمت
ایزدی پیوسته است و ... مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم سراسیمه بهر طرف ... شدم
و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار درآمدم و در فکر کندن قبر در زمین حالت فرو رفتم که ناگاه دو نفر آدمی
جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند و عزم من جمله را فرامش کردم پس مرا گفتند ای بلعور
حکیم زمانه آنقدر بیچاره مانده که همچنان بلاد در سفر جهان گردید که محو شد که همه را این بلاد و در پیش است صاحب بلاش
و جزع مکن که خدا ما را ... رسیده پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طور سنگ ... قبری
چنانچه باید کندند مرا ... ایشان حیران مانده بودم آب از چشم من جاری بود ... ضبط
نمیتوانستم چون قبر تمام شد یکی از ایشان آب آورده حکیم را غسل داده و در ... هندی که دو سه مرتبه ...
برده بودیم ... کفن کردیم و بعد از آن بجانب علماء و فضلاء بصره و قاضی و ملوک الملک آنجا رفتم
و ایشان را خبردار کردم بعضی گریستند و خوب شد آن کافر کمراه مرد و بعضی گریستند و حسرت اهل علم و فضل و حکمت
و دانش میخوردند از هر کس چیزی میشنیدم تا ... قصه او بعجم و ملک ... پادشاه آن ولایت بود
جهت خود او را آدم چاکری رفته و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد نوازش کرد و جمیع مردم شهر جمع شده و گفتند
حکیم اصرار بتوشید من گفتم ... کفایت شد بروی غار نگذارید در زمین ... گفت ای حکیم ... درون آن
مانند ... صلی الله علیه وآله وسلم در غار ... تا آنحضرت از غار بیرون آمد و ... از غار بیرون نیاید
گفتند او را ... حکیم گفتم ... کعبه او در مقام طاعت است که در میان آن غار ... دفن کنیم
که از تعجب گفتند که در ... چون قبر تمام ... گفتیم توفیق از آن ... کفایت شد جمله تعجب کردند و همه
دانستند که ... از عنایت الهی است آنگاه آن جماعت را تمام رخصت کردم و عنایت ایشان را خواستم و بهر یک
بمقام خود رفتند غیر از من ... که میخواست ... حکیم را ... کنند و او محرم نبود پس از ...

چون تمام شد و هیچکس نماند جنازهٔ او را برگرفتم و جنیان را التماس نمودند حکیم را در قبر در آوردیم
گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آورده‌ام برا و رحمت کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده
بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از تلک بود بوی دادم و بسیار تصدق و دیگر مردم نیز دادم و جمله را
وداع کردم و رو بدان غار نهادم و قبر برادر را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و آن وصیتی همه جا با من بود
پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که چه چیز بود دانستم
که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم هر شب و طول آن غار سیصد و پنج ذرع
بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صحیح و دوستی می‌نمود و پس بموجب فرموده
طلسم سیزده در سیزده بدو فرو کشیدم و آن قاروره برو بشکستم در ساعت در آن غار بهم آمد
و با سایر اجزا آنگونه یکسان شد اینست رساله که حکیم نصر خسرو علوی بر احوال خود نوشته بود
اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار / در بند مکن خیره طلب کشتن دلها
گر تو بمدارا کنی آهنگ سپاهی / بهتر بسی از ملک دل با مدارا
وز آزرده‌ی لذت حسی نشناسد / پیش از رفتن سخن آدم دانا
بشکسته دلی را که همی دست نیابد / بردار زبون خویش مکن مرد شکیبا
آزار مکن هیچ کس از خیره دلازار / کس را مکن آزرده مکافات میابا
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار / نه نیز شکیبا ز زبون باش چو خرما
گر کینه فتاده است بجاه که ز ... کین / وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و ببر از همگان نیز / بر راه خرد در رو و مکن باش چو عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها تو صد بار چو با نااهل همت
خورشید که تنهاست چو یکتاست بدوران / بهتر ز ثریاست که هشت است ثریا
از بیش و کم جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است / سر سپس گر تا سر اسپس صحرا
ناجسته ز اهل جهان چیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

دولت جهان صعب فریبنده مزوّر / هشیار خردمند بگنجد که ست همانا
گر هیچ خرد داری هشیاری و بیدار / چون هست مر او را اثر او همتا
آلوده جهان تیره و بس ژرف بود در / زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
زنده بسخن باید گشت از ایراک / فخر آنکه بکرد از پس ازان نفخه عیسا
پیدا بسخن باید ماندن که نماند است / در عالم کون بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک / ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت ایراک / والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است / هر چند فزون گردد سپیدار درازا
پیدار چو شیدست پدیدار و لیکن / پیدا بسخن گردد پیدار ز شیدا
دریاست سخنها سخن خوب خدایست / پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهادست / چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که درین صنع ورا گفت / تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز که ... شو ... ندادست / زیرا که ... است ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل سپهر روز و شب نور که قندیل — بیرون ببرد از دل پر جهل تو ظلما

دزدیده نه بینایی بطمع در — برخواند در چاه بشب خط معما

گر بار نه مردمی از بهر چرا اند — مومن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

واسیمه بسی کرد فلک چنبر الا — واسیمه بسی گشت بد و کار رهیتا

دلا که بز اهل خرم و خیل و حشم داشت — بگذاشت همه یک بشد خود تن تنها

بر زیست ربا بیند زمانه که نیاید — زو خلق بتا هیچ نه مولی و نه مولا

آنروز چو یابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آنروز در آن محفل فرسنگ بر انجمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از شمر اولاد پیمبر — بدهد بتمام ایزد دادار تعالا

تا کی خوری دریغ ز برنایی — زین چاه آرزو و رنجه برنایی

دانست بایدت چو غنچه روی — کاخر گل اگر چه دیر بفرسایی

بگذر که عمر تو بر هی ماند — کوتاه کن ار توانی هش و رایی

هر روز منزلی بروی زین — هر چند کار دیده و بر جایی

زیر کبود چرخ پی آسایش — هلا گمان مبر که بپایی

بر مرکب زمانه بنشستی — زو هیچ روی نه که فرود آیی

پیری نهاد خنجر بر پایت — تا کی خوری دریغ ز برنایی

ناخن ز دست حرص بکن زنده — چون پشت کنی و پشت برآیی

جان را به آتش خرد و طاعت — از معصیت چرا نپالایی

پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی به بیعاری و رسوایی

بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دهن و گوش و بینایی

یکروز چو گه نیکی بلفنجی — کمتر ز رشته‌ی یکتایی

بند قبای چاکری سلطان — چون از میان به رنجه بگشایی

فرمان کنی که کار به له کعبه — شه را لطف کنی چه فرمایی

چون موذنت نماز زی مسجد — تو او فشاده راه ز همخوانی

ور شاه خواندت بسوی مجلس — زه را بچشم و روی بپیمایی

تا مذهب تو این بود و سنت — جز مر حجیم بلا تو نگشایی

در کار خویش غافل چون باشی — بر خویشتن نگر معادایی

چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای عشر شده چه بیسی پایی

بی علم دیحی چه طمع داری — در هاون آب خیره چه سایی

عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندایی

رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست بکین و پهنایی

دین است علم و رحمت خود دانی — او را اگر تو اهل تولایی

بخشایش از که چشم همی داری — بر خویشتن خود از چه نبخشایی

یکچند اگر ز راه بپیچیدی — زی راه باز شو که نه شیدایی

شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بپیرایی

رحمت بسوی جان تو گراید — تا تو بسوی رحمت حق گرایی

قندیل میفروز ز پی سوز که قندیل　　بیرون ببرد از دل پر جهل تو ظلما

در زده نه پیسانیکن بطمع در　　بر خوانی در چاه بشب خط معما

کر مارنه مردمی از بهر چرا اند　　مومن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا

محرام و مشو خرم از قحبات زمانه　　زیرا که نشد وقف توای مرکز غبرا

واسیمه بسی کرد فلک چنبر انا　　واسیمه بسی گشت بدو کار زهیتا

زیرا که هزار الف خرم و خیل و حشم داشت　　بگذاشت همه یک به بشد خود تن تنها

بر زیست ربا بینده زمانه که نیاید　　ز خلق ها هیچ نه مولی و نه مولا

آن روز چنانبه همه خلق مکافات　　هم ظالم و هم عادل هیچ و محابا

آن روز دلالهمن فسخ بر آنجمع　　پیش شهد دست هر و دامن زهرا

تا داد مرا از ستم اولاد پیمبر　　بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

تا کی خوری دریغ ز برنایی　　زین چاه آرزو و رخچه برنایی

دانست بایدت چو پیغمبر دری　　کاخر اگر چه دیر بفرسایی

بنگر که عمر تو برهی ماند　　کوتاه اگر تو اهل هش و رایی

هر روز منزلی بروی زین پیش　　هرچند کار رسیده و برجایی

زیرا که چرخ بی آسایش　　اگر نمایی که پایی

بر مرکب زمانه نشستی　　زو هیچ روی نه که فرود آیی

پیری نهاد خیمه بر پایت　　تا کی خوری دریغ ز برنایی

ناخن ز دست حرص بجوز شکندی　　چون بشکنی و پست پیرایی

جان را با آتش خرد و طاعت　　از معصیت چرا بیالایی

پنجاه سال بر اثر دیوان　　رفتی به پیشکاری و رسوایی

بر معصیت گماشته روز و شب　　جان و هش و گوش و بینایی

یک روز چونکه نیکی منفعتی　　کمتر ز رشته یکتایی

بند قبای چاکر سلطان　　چون از میان رشته بگشایی

فرمان کرد کار بیله که　　شه را لطف کنی چه فرمایی

چون مؤذنت نماز زی مسجد　　تو او خشاده راز همیخوانی

در شاه خواندت لبی مجلس　　زه را بچشم و رو بپیمایی

تا مذهب تو این بود و سنت　　جز مرحم بلا تو کجا شایی

در کار خویش غافلی چون باشی　　بر خویشتن بکر مدعایی

چون نیستی علم و طاعت شتابی　　ای غره شده چه بهشتی بایی

بی علم دین هیچ چه طمع داری　　در یا دن آب خیره چرا آیی

عاصی سزای رحمت کی باشد　　خورشید را همی بگل اندایی

رحمت نه خانه است بلند و خویش　　نه جامه است پکین و پهنایی

دین است علم و رحمت خود دانی　　او را اگر تو اهل تولایی

بخشایش از که چشم همی داری　　بر خویشتن خود از چه بخشایی

یکچند اگر ز راه بگشت دی　　زی راه باز شو که نه شیدایی

شاید که صورت گنهانت را　　اکنون بدست توبه بپیرایی

رحمت بسوی جان تو گراید　　تا تو بسوی رحمت حق گرایی

اول خطا ز آدم و حوا آمد	توهم ز نسل آدم و حوایی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش	غره مشو بدولت دنیایی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس	آنرا که تو برانش بشتابی
در کارهای دین و دنیا نه	جز همچنان مباش که بنمایی
زنهار تا بسیرت طراران	ارزان مخر ز ریگ نه پیمایی
با مردم نفایه مکن صحبت	زیراک از نفایه بپالایی
چون دور ز کار بر تو پا شوید	یکچند پیشه کن تو شکیبایی
بر صحبت نفایه و بی‌دانش	بگزین بطبع وحشت تنهایی
بر خلق نیک و عدل کم آزاری	نفزای تا که مایه بیفزایی
ای بی‌وفا زمانه تو هر ما را	هرچند بی‌وفایی و دربایی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو	سرمایهٔ تو آنگهی بایی
ز آتش تهی نشوی هرگز	هرچند روز روز بپیرایی
پیداست دیگرست و نهان دیگر	باطن چو خار و ظاهر چو خرمایی
امروز هرچه مان بدهی فردا	از ما بگاه بره همه بربایی
داند خرد که هستی بدین عادت	کاری بزرگ را شده برپایی
جان گوهرست و تن صدف گوهر	در شخص مردمی تو دریایی
بل مردمیست میوه کالا و تو	یکی درخت خوب و مهنایی
معیوب نیستی تو ولیکن ما	بر تو نهیم عیب ز رعنایی
آنجمت زمین خراسان تو	هرچند قهر کهنه و غوغایی

بهینی

پنهان شدی ولیک نگفتمها	خورشید ذره شهره و پیدایی
از شخص تیره گرچه نهیکانی	از فعل خوب بر سر جوزایی
از هرچه گفته‌ام نه همیچونم	جز نیکی ای خدای تو دانایی

ای تن خسته گر شیرینی گله کردن	بسته گرفت و تیره گردون
نیست به نسبت پسر افتخار که آنگر	بسته گرفتن حسن نخوت گردون
آنکه شیر نفس هست همچو اوان نه بیر گیت	از رگ و موی نیست و استخوان و پاد و خون
گر تو شیر نفس و هست بیستر از تو خویش	چون تو بس چون خویش چون نخور برون
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد	نیست جسد را مگر کمال بپسون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش	جانت بپرور در و چو لولو مکنون
اهرمن از علم شد ستمکاران در	گر تو بیاموزی ای پسر تو بیاره افزون
نیک و بد دیو و فرشته گرا	سوی خود مردم است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است	خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب و زرنشد	دیو معینان شد و فرشته زبون
داد کن از نام نیک خواهی زیراک	عقل ز الماس دشمنست هیون
چند بنالی که بد شده است زمانه	عیب نشست بر زمانه جز به تکلف چون
هرگز که گفت این زمانه که بد کن	مشغول خوب نه عجب عامه مفتون
تو شده‌ای دیگر این زمانه همانست	کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دین است	چشم تو چون روزنست و گوش تو بیرون

گوهر دین چهر درین خزانه نهادی / روزن و در هوش بره سخت کن اکنون
روزن و در هوش چو بسته گشت جنایت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون
مگر سخن حلال و جز حق مشنو / تا نبرد دزد سخن دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که برفت و دین / جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده به آب زندگان که چنین گفت / ایزد سبحان بیچگونه بیچون
هرکه مر این آبرا نیافت درین خاک / تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد / گرچه بتنگاک اندرون بباشد ذوالنون
زنده ز رنای پیر نه این تن که حکمت / سخن همبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زنانده و شریف و سخنگوی / نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتن / تو نه بجیحون نمرده نه بسیحون
هرکه بدین آب محمد زنده شد اورا / زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب محمد زنده بماندی / خلق نماندی هرگز برلب جیحون
آب خدا آنکه زنده محمد بدو کرد / آن پسر بی پدر بکالبد شمعون
ور دهن پاک خویش داشت مرآنرا / ورز دهش جز بدم نیابد بیرون
اصل سخنها دم است سخن خردمند / مغز نباشد سخن بدم شبه معجون
گر بنفس زنده کرد مرده مسیحا / چون سخن خوب نیست سحر مرا افزون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب / خوار شود سخن تو خزانه قارون
گر چو عزیز است زر ز زر بدیه میر / چون سخن خوب خوش بیاید و موزون
بنگر نیکو که از زره سخن ادریس / چون مکان العلا رسید ز هامون

گفته

گشته دانا چو ماه نو بفزونست / گشته نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبع خرد نیافت سنجه هرگز / گرچه ز دیدن چو سنجه است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل و سپاس امام و حجت ذوفنون
طبع تو ای حجت خراسان در رزم / در همی درکشد برشته همیدون
چون دلت از بلخ شد بیمگان خرسند / پس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نبینی نهان را نبینی عیان را
جهانست یا مر نیایدش بستن / که زی اهل شنعت جسیم نیست آن را
به دو چیز بر بایدش بستن / بزنجیر حکمت ببند این جهان را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت / اگرچه گشاده است مر هر دوان را
بسان کمان بود روز جوانی / قراری نبوده است تیر کمان را
چگونه کند با قرار آسمانت / چو خود نیست از ابتدا قرار آسمان را
سران جهان نو بان انجمانست / بسر بر نشست باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام کن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت / بجان سبک جفت بار گران را
که او تیره گشت اندرین گنبد سبز / مر این تیره گوی درشت و کلان را
چو گوئی که فرساید این چرخ گردان / چو بیچاره و مر بشمرد سالیان را
نفرمود ساخته گشت بی خاک را / نه آب روان و نه باد وزان را

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت / مر این بی‌فساران بی رهبران را
چه گوئی بود مستعین مستعان کو / نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد / کی مهر باید بود قهرمان را
بهشت کان جهان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بکار تن را و جان را
مکان در زمان هر دو از بهر صنعت / ازین نیست صنعی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گیم / همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کایزد / حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانه بدو داد امت / بامر خدا این ره بیکران را
معانی قرآن همی نان زنانی / که طاعت نداری همی مر شبان را
قرآن‌خوان نفسا نیست این قرآن خوان / یکی میزبان کیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آنچ خوانان و نعمت / که بشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سک سک کند آب و نان را
ازین کرد و باطل خورشهای آن خوان / همین خاندان دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت [illegible] / ابر شط دجله خوان آن مر آن بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم / چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور انده خانمان چون نشانه / عمر خانمان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیانت بدان تو کردی / اگر خار بیدی همی سود بیان را
بخوان کسان اندری پست منشین / مدان خانهٔ خویش خوان کسان را
یکی شاه نیکی بنگر بطاعت / که دوران بروفتست چرخ کیان را

بکار آیگان حجتی گفت بشنو / ز حجت مر این حجت رایگان را

چو رسم جهان جهان را ببینی / حذر کن ز بد باش اگر مرد بینی
بنائیکه اندر کزاف از پس او / بد و نیک باید بدیدار بینی
جهان را چنین مانده زین سپ الفتی / که دارد خر و اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی / نگر از نیا استر و زین خر بینی
جهان مادری کنده بی‌راست بر وی / مشو کز در مشته خور عینی
با در مکن دست از لاک بر تو / حرام است مادر کرا از اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم / که از نیکو بلندی و پستش زمینی
بشخص کلین جو نگه منجب شدستی / درین گل سپندیش تا چین عجیبی
نه در خود و در تست گل پس تو زین تن / بپرهیز ازین خاک و در میشنی
وطن مر ترا در جهان برین است / تو هر چند کامروز در طیر و طینی
جهان‌بین و دین تو خو / بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی / ز حکمت انعام‌ها هم امینی
جهان همین با بجان زیب و فتی / اگر چه بدین تن جهان کهینی
بجان خانهٔ حکمت عدل و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر نیک بشناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
اگر بدسگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا مر انده تو سان / کو بس بدنشان هم بدنشینی

خسیسی کو جز با خسیسان نسازی / قرینت نیم گر تو خود بدقرینی
برنالهٔ کاک کبر داری ولیکن / نیابی و کمین با نیایان کمینی
یکی پچه را ببر بر نشانی / یکی ملکچه را ببر بر نشینی
همانگه که خو خوانده باشی برآنی / همانگه کنی خارکش برگزینی
لگامی دهی بوده کعشی مر / لگامی که دیوانه را ستینی
ولیکن تو این کار ساز آخرت را / بفرمان یزدان حصار حصینی
بیکاصه تو ای نحس خاک خراسان / پر از مار و کژدم یکی بارکینی
برآشفته اند از تو ترکان چگویم / میان سگان در یکی ازدرینی
امیرانت اهل فساد و غارت / فقیهانت اهل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را / کمینگاه ابلیس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را / بر اهل گیتی قرار کمینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر / ز بهر چه سواره بر من کمینی
ترا چشم در دست من آفتابم / از ایرا ز من رخ پر از رنگ و چینی
سخن تا نگوئی بدین زمانی / ولیکن چو گفتی بشیری مسینی
چو تیره کمانی و تو من یقینیم / تو خود زین که من گفتم بی یقینی
تو مرزوق را چین همی قصه خوانی / نه مرد سخنهای جبریل متینی
خراسان چو یا لا چنین گه امام / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو کمیسر معین تو کشته دلان / وزو اهل نحس لعین مستعینی
لگرنه مقر تو دیوانت کمیسر / که تو خرنه هم گوشهٔ بو حنینی

خراسان را

بمیدان

بمیدان دین من همی اسب تازم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان / امام زمانه امین و امینی
بدی مومنان را ز وسواس امانی / ستم صبر را بحجت گزینی
بلا مندت آنگه که ایزد بخواندت / بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر باش نجوید کلاس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشنده از شعر ناصر / که خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهر و بر مومنان را / غذایی که روغن و انگبینی

نه بینی بر درخت اینجهان بار / مگر هشیار مرد هوشیار
درخت اینجهان را نیست دانا / خردمند است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند / که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی که گر دانا و حرّی / بمکان چون نشینی خار و بی یار
بزنهار خدایم من ز نیکان / نکو بنگر که شادم من بپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل / بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است و بیمقدار ایکیان / مرا اینجا بسی عز است و مقدار
اگرچه مار خار و ناستوده است / عزیز است و ستوده مهرهٔ مار
نشد بیقدر و قیمت پیش مردم / ز بیقدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچه / نروید جز که در سرگین و شدیار
تو آن بار درخت اینجهان نیز / درختی را است بارت ز گفتار

تو خواهی بار شیرین باش و بیخار ⁂ بنفع اکنون و خواهی خار بی بار

اگر بار خرد داری وگر نه ⁂ سپیداری سپیداری سپیدار

نماند جز درختی بی خردمند ⁂ که بارش گوهرست و برگ دینار

به از دینار و گوهر علم و حکمت ⁂ که گوهر روشنست و چشم بیدار

درختی گر ز حکمت بار دارد ⁂ بگفتار آر و بار خویش مسپار

اگر شیرین و پرمغزست بارت ⁂ ترا خوبست چون گفتار و کردار

وگر گفتار بی کردار داری ⁂ چو زر اندوده دیواری بدیدار

به پیکان سخن در پیش دانا ⁂ زبانت تیر بس لبهات سوفار

سخن را چون بباید جست هموار ⁂ بمیدان در رود خوش اسب رهوار

سخن پیش سخندان گوی ازیرا ⁂ که بی نقطه نگردد خط پرگار

سخن را تا نداری پاک چون رنگ ⁂ ز دلها کی زداید زنگ و زنگار

چرا خاموش نباشی چون ندانی ⁂ برهنه چون کنی عورت ببازار

چه تازی خر به پیش تازی اسبان ⁂ گرفتاری بجهل اندر گرفتار

چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد ⁂ که همواره درون رهشی بگلزار

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز ⁂ نیابد راحت از بیمار بیمار

مرنجان جان ما را گر توانی ⁂ بدین گفتار ناهموار هموار

ز خویش چون عبارت نیاید ⁂ چرا داری همی آموختن عار

اگر ناری سر اندر زیر طاعت ⁂ بمحشر جانت بیرون ناری از نار

برنجان تن بطاعتها که فردا ⁂ برنج تن شود جانت بی آزار

مخور زنهار بر کس گر بخواهی ⁂ که خواهی و نیابی هیچ زنهار

سبکباری کنی دعوی و آنگاه ⁂ کشان این گفته بر پشت انبار

چو گفتاری که بندیدش بعمدا ⁂ همی گویند کانجا نیست گفتار

گر آسانی همی بایدت فردا ⁂ مگیر از بهر دنیا کار دشخوار

که دنیا را نه تیمارست و نه مهر ⁂ ز بهرش خود مباش از وی به تیمار

نهنگی خوب است این زو حذر کن ⁂ که بس پر خشم و بی رحمت و ناهار

جهان را تو بسی چند آزمائی ⁂ همانست او که دیدستیش صد بار

بدین زن دست تا ایمن شوی زو ⁂ که دین خود بود دانش را عیار

چو تو سالار دین و علم گشتی ⁂ شود دنیا رهی پیش تو ناچار

بکار خویش خود نیکو نگه کن ⁂ نگر هین تا چه خواهی داد پیش آر

نگه کن راستی ورزید خواهی ⁂ چو چه بر سر به پیش شه نگونسار

حذر دار از عقاب آز زیرا ⁂ که بر زهر آب دارد چنگ و منقار

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش ⁂ طمع بگسل ز خس و گوشت مردار

وگر نه رنج خویش از خویشتن بین ⁂ چو روییت ریش گشت و دست افگار

ز حجت پند بشنو کاگهست او ⁂ ز رسم چرخ دوار ستمگار

نگرد از جنگ اهل خرد سامان ⁂ کسی زو بیشتر با دهر پیکار

بدین رست آخر از چنگال دنیا ⁂ بتقدیر خدای فرد قهار

گر از دنیا برنجی راه او گیر ⁂ گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

بر تو این گفتن بد این خفتن و وین گفتن خواست
نیک بنگر که که افکندد و زین کار چه خواست

گر بکام تو بدی این همه تقدیر چرا
همه عمر چنین خلاف و خورش کام و هواست

چیر شدی مشتهٔ ناخواستهٔ خویش بگو
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست

ور تو گوئی که تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توئی پس خدا شغل خطاست

راست آنست که تن بنده خدا است تعالی
اندرین خانه و وین خانه ترا بی چراست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
انده فقر ز چه و چاره نیابی تو کجاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا
که نخواهد همه گشتن از آیات فناست

گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
بر در ستر ترا جای بقا نیست کجاست

منزل تست جهان اسفرز جان عزیز
سفرت چون سفر شیب که آنجا نه بقاست

مخور اندوه چه از آن پی همی بگذری
گرچه ویرانست این منزل ها بی خواست

پست منشین که ترا روز ازین فی فلکا
گرچه دیرست جهان آخر برباید خواست

توشه از طاعت و نیکانت همی باید کرد
که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست

یکی الفتح دو زره پرهیز و خرد پوشش سلاح
که درین راه کمی منکر و صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
یکرهت سوی نعیم است دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک بتقدیر قضاست

گنه و کار خود بقضا بر چه نهی
گر چنین گفتی همی معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو تبعت تو خداوند تعالاست

بد کنش زین تو خدا نیست بدین مذهب زشت
گرچه تکلیف بیاری کشت ازین بیم شفاست

اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان
گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست
با خداوند جهان نیست ترا روی نجات

پس میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا میان دو ره خوف و رجاست

راست آنست ره دین که پسندد خرد است
که خود اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل
جز بحکم خرد از جور بحکم که خداست

خود آنست آنکه چو مردم پس او بروند
که کفر ره دین زین پیش از خاک سزاست

خود آنست که مردم بهوا و شر نفس
از خداوند جهان اهل خطابست و شقاست

خود اندر ره دنیا ... و سلاح
خود اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست

همچو گر چه رها باشد در بند بلا
با خود گرچه ببو بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن بره چشم خرد
تا بهر چیز که براین همت نادان چه بهاست

آنت گوید همه افعال خداوند کنند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

و آنت گوید همه نیکی ز خدا است و لیک
بدی از همت بد بخت همه کار شماست

وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن قوم ز اهل مکافات و جزاست

چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا
اندرین قوم خرد را بنگر تا کجاست

چون بود عدل اگر باز کنند جرم عذاب
نی من هیچ روا نیست اگر گوی رواست

حاکم روز قضای تو شد مست اگر
نه حکیم است که سازنده گوینده سماست

اندرین راه خرد را بسرا نیست گذر
بر ره رسم خرد رو که ره او پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بگذر
شکر او را که ترا این ده باز ملک سماست

حکمت آموز و کم آزار و کم گوی و بد آنکه
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دین دانش است جاشه او
نه بکی همه هنر و فضل که دانش فناست

چند کنی با سخن مردم کردی به ان / که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن با زنده به آب است و گیا / سخن خوب مر مردم را همه آب و هواست

سخن خوب ز حجت بشنو از دولایی / که سخنهاش سمر مردم والا و لات

که سخنهای کسانی که پرند و ضعیف / سخن حجت با قوت و فرع برناست

ای خوانده کتاب زند و پازند / زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب / زردشت چنین نوشت در زند

از فعل ستوده باش و پاک / وز قول حکیم و خردمند

پندم چه دهی نخست خود را / محکم کمری ز پند در بند

چون خود نکنی چنانکه گویی / پند تو بود دروغ و ترفند

پند از حکما پذیر از ایراک / حکمت پدر است و پند فرزند

زی مرد حکیم در جهان نیست / خوشتر بمزاح ز قند طرفند

پندی بمزاح چو قند بشنو / بی عیب چو باده سمرقند

کاری که ز من پسندت ناید / با من مکن آنچنان و مپسند

جز راست مگوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند

کژ راست دروغ ازو حذر کن / تا پاک شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از بنه مپیوند

آنگه مرا که دوست داری / گر خلق جهان ترا بگویند

نیلاک به تیر راه جو خورد / هرگو به بهار جو بکند

از خوی بد یار خویش بندیش / آنگاه بیار خویش برخند

بر فعل چو زهر نیست پازهر / جز قول چو نوش بخچه باشد

در کار چو گشت با تو مشکل / عاجز مشو و مباش خرسند

از مرد خرد دبیر پرس از ایرا / جز تو بجهان خرد دولش هند

تدبیر بکن مباش عاجز / سر خیره مپیچ در فلاکند

بنگر که خدای چون بتدبیر / پی آلت چرخ را بیفکند

با پند چو در شعر حجت / منگر بکتاب زند و پازند

بندیش که در جهان بحکمت / این خوب قصیده را بیاکند

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی

دل تن خانهٔ آرزو گشته است و زهر آرزو / زهر قاتل را چرا با حرص معجون کنی

خم ز حرص پشت تو هم در زمان پیری شود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی

آرزوی آنکه روزی نیست که با تو شود / چون تن آزاده خود را بندهٔ خاتون کنی

ده تن از تو زرد و روی پیش مولا سبز همچ / تا بگلگونه همی تو روی خویشتن گلگون کنی

زان همی باشی که گر خواهی همی خوری تا چون زنان / سر ز رعنایی کنی ایدون که ایدون کنی

گر تو خود مجنون نه‌ای از چه داشتی پر خویشتن / چون همی خواهی دگر باره همی مجنون کنی

گر نه دیوانه شدستی چون همی هشیار خویش / از بخار و گند چون طبع بر همی هپیون کنی

خوش بخندی بر سرود و مطرب آواز خوش / ور تو آید دانشی پر لولو مکنون کنی

ور بدر بینی ز کاشت داد باید یکدرم / طبع را از ناخوشی چون مار زیر و زون کنی

گاه پیشادی بخندی خیره چون دیوانگان
گاه پژمانده بخیره خویشتن محزون کنی

آن کنی از بیهشی کز شرم آن گریی همی
وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی

درد نادانی برنجاند ترا زینسان همی
درد نادانیت را چون نه بعلم افسون کنی

خانه گر دستی اندر هر جهت هر زمان
آن همیخواهی که بر رویش نگون کنی

خانهٔ هوش تو سر گر گنبد گردون کشد
گر تو خانهٔ هوش را بر زمین هامون کنی

هر خزینه نشاید کند روا زبهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد بیرون کنی

گوهرها اندر خزینه خویش مسکن خیره خیر
گر نداری دزد را گوهر کاندر و مخزون کنی

دست بر پرهیز دار و خوب کن و علم جوی
تا باید که روزگاری خویشتن قارون کنی

گرد دانا گرد و گردن قید او را نرم دار
گر همیخواهی که جان خویش بر گردون کنی

گر شرف باید ز دانش جانت بر گردون کشد
لیک اندر چاه ماند هر که او را دون کنی

خویشتن را چون براه داد و عدل و دین زدی
گرچه افسرده و نه بر کار افریدون کنی

گر همیخواهی که خارستان گل سوسن کنی
چون همی کوشش ز بهر این گل سوسن کنی

جان بصابون خرد باید شستن لیکن جبه
تیره ماند گر مرا او را جمله در صابون کنی

آرزو داری که در باغ پدر تو خانه
بر فراز و بام آنرا زر مدفون کنی

از گلاب و مشک سازی خشت او را کاهگل
ور ز عود و فرشش از رومی و قلمون کنی

من گر قسم کان نیلو آید سی صد هر کدام
ور بخواهی صد چنین و سبزه الوان افزون کنی

گر بماند با تو بنخفته نه مرا نخواهم کم تو
تا بعز دانشی این کار را کاکنون کنی

گر نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر
خویشتن را رنجه چون داری که چندین مشحون کنی

گر کسی گوید ترا بس نیکو جاوید شاد باش
شادمان گردی و رخ همرنگ آذرگون کنی

چون ترا گویند دیر زی بس دیر باید زیستن
گر همی کاری هنر پیشه برین قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر
خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی

گر بشارستان علم اندر بگیری خانه
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

روز تو هرگز نباشد سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس معنی خویشتن مفتون کنی

دست ناکس ستمکاره ز تو کوته شود
گر تو اندر شهرها شان خطبه بر هارون کنی

چه بباری زنادانی و لیکن زین سپس
گر به دانش پنج مینی سپر را زیتون کنی

سخت تو چه گر ز نادانی قرین ماهی است
چون سها پور بش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و شعر دانش را بجوی
گر همیخواهی که جان را بدین مرهون کنی

چون گشایشهای دنیا را از لفظش بشنوی
سخره زانپس بر گشایشهای افلاطون کنی

ور ز نور فهمش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت هر ره را جیحون کنی

از تو خواهند ست از آنپس کار دشوار آسان
چون تو از تشنه کرانی روی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجت مراو را پیش خود مادون کنی

بچه ماند جهان گر سراب
سپس او تو چون روی بشتاب

چون شد ستم خلق غرقه بجهد
همه خرد و بزرگ و کودک و شاب

زانکه مدهوش گشته اند همه
اندرین خیمهٔ چهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ببین
جنگ خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یکی قبیله شدی
چند گردی لباب و بیتاب

از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش آن گنده پیر پرده کرد / از دهان تو درهای خوشاب
وان تفاوت عقیق رنگ ترا / کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
بس کن این قصه را ز آب کنون / زرد و نالان شدی چو در دولاب
چند گشتی و بر رباب زدی / غزل و عشق بر صفات رباب
چند بینی که می بدرندت / طمع و حرص و غم همچو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال / بر امید شراب و آب سراب
گرنه مستی وقت آن آمد / که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد / مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشر فتت / بر بناگوشهات پر غراب
ماندی اکنون غمی چو آن مفلس / که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بیهشی بگشا / خویشتن را بجوی و اندریاب
پیش ازین درون شو اکنون گر / که بپرواز در شده است عقاب
هر زمان در کشد ببانگ بلند / زین سیه چاه ژرف چرخ طلاب
انگشتهای سپیر ندارد سود / با تن خویش کرد چنگ و حباب
همه آن کن که گر بپرسندت / نتوانی درست داد جواب
گر بترسی ز تابش دوزخ / از ره طاعت خدای متاب
مهر او تاب گر گناه بدوست / خلق را پاک بازگشت و مآب
کنه تاب را ز نامهٔ خویش / پاک بستر بدین خالص ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم کبر / دل نگهدار و چین شو ز متاب

کاتش

کاتش آز چون فروخته شد / کرد باید ز روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش / در میان خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن / گر مقصری بروز حشر و حساب
بحرام خطا چو نادانان / مفروش ای پسر حلال و ثواب
مرغ درویش بیگناه مکش / که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا / گشت آباد و دین خراب یباب
بر خطاها گر خدای نگیرد / با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است / نسبتی داری از کلاب و ذباب
خیر گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده حسد جلباب
در شبانه ربعه از درویش / کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلا بمکن / که بدست چپ و دهند کتاب
تخم گر گر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب ناید از سنجاب
خو نه بینی مگر عذاب و عنا / چون نمائی ترا عذاب و عقاب
چون از آن روز بر شنید نشیب / که بریخ شود در روان آب
وندرو پر گناه کار بعدل / قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو مگریزی / در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو / تا نگیرد دیو زیر رکاب
بس نماندست کافتاب خدای / سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بگریزی / خویشتن را حذر کن و بشتاب

سپس بار به سر ساز کن
که نخفته است مار در محراب

گر شود سخت رفته دیو لعین
زیر نعلین تو تراب تراب

بر ره دین حق تو پیش از صبح
خوش همی رو به روشنی مهتاب

اندرین ره شعر صحبت جوی
چون همی تشنه با جلاب و گلاب

تو عروسیست که ازو ریش
خاطر او بر او کشیده نقاب

[illegible]

ای که سرت نهی به غداری
تا کی بود این جهت و ساری

در دشت خطا خیره چند تازی
چند سر ز خطا باز خط بیاری

گر سر ز خطت بار خط بیاری
دایم بحقیقت گر اهل باری

خاریست خطا زهر بار زنگی
تو پشت درین زهر خار خاری

چند خرد ای بچه دنیا زی
چون رنج سپری و سوگواری

عقبت بنهی صواب رهبر
با راه برت چه سخن بخاری

گویی که چند روز کار جانی
با من کنند هیچ بردباری

این بند نه بینی که بر تو بستند
در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی نه برست
بر خیره درین چاه تنگ تاری

جز کاندوه غم بدردی و حسرت
هر گاه که تخم تمام کاری

آنگاه که کنند آرزو کار بنی اکه
وز جهان معاد ای روزگاری

ناید ز جهان هیچ کاروباری
الا که بتقدیر امر باری

هشدار عالم سرای کار است
مشغله چه باشی بنا بکاری

بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامکاری

دانی که ترا کرد کار عالم
داده است بحق داد کردگاری

گر تو ندهی داد او بطاعت
در خورد عذابی و ذل و خواری

گر کار فلک گرد گشتن آمد
وین کار رستی و مرد کاری

چون کار بمقدار خویش کردی
رفتی بره عز و بختیاری

گر گیتی تیمار تو ندارد
آن به که تو تیمار او بداری

زیرا که همی هست چگونه باشد
هم بگذرد این تیره شماری

زین لابه و زاریت نگردد چرخ
هر چند که لابه کنی و زاری

دیویست ستمکار نفس خستی
گویا به جهان کست و سفاری

باری ز خرد خواه دور فن عین
برگشتن این دیو کارزاری

بس کس که بماند بیکباهی
زو مانده بخواری و شکاری

بس نام از او بس گشت و بیان
اندر طلب نام و نان مداری

زنهار بدین زنهار خواره
بدهی خرد و جان زنهاری

زیر قدمت سپرد بخواری
بنگاه اگر مار باد و سپاری

ماریست که زند طمع که مارا
زین مار ببرد برفیق یاری

گر در دلت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس بد لگاری

سپاتنگ لگد مار را بدل بر
با پاک خود جای داد و باری

با عقل بکن یار مر طمع را
شاید که بخواهی زنهار یاری

نیکو مثلست جای خالی
بهتر چو پر از گرگ مرغزاری

هرچند که غمگین بود نخواهد　　از رنج تو خود غمگساری
انگوشش که دست از طمع بشوید　　وین شغله جهان نماید و سپاری
ور روزی مال و شد رستی　　وز فکرت و وز علم و هوشیاری
هر نعمت یزدان بهترین بلا　　بیکبار تن خویش بر شماری
و اندیشه کنی سخت اندرین بند　　از بهر چرا گشته حصاری
ایشان همه چیره گمن و خوارند　　ایدون و تو چیره و جو باری
جستند درین هر کس طریقی　　این رفت بایلن و آن بنجاری
رازیست جز آن گفت کان جاهلی　　بمخیت نه آن گفت کان بنجاری
گشتی متحیر که اندرین راه　　کامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که ایچنین است　　لیکن ... هینا بد استواری
رازیست بزرگ صعب این گور　　تنگ است بدلها درون بنجاری
اهل تو مر این علم را که او تو　　در بسته خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق او ندارد　　بر خاک بخیره حلال سماری

ز اهل ملک و دین فتنه گیرد که بود　　که ملک از او برابط بن جرح گیرد
هر آنکه ز طلب مال و عمر نیز گرفت　　چو روزگار بماند نه مانده و نه گیرد
چو عمر رفته سرمایه عمر بود ترا　　ترا زمان که نبود است کاین نبود چه گیرد
فزوده گان ترا فرشته ایک عمه　　خدای عزوجل نه فزوده نه فزود
خدایا بصفات زمانه وصف کن　　که هر سه وصف زمانه است هست و خواهد بود

باره

یکی است با صفت و یا صفت گوش　　ز چیره چیز گوئیش که زمان چنین فرمود
خدایا شناس و سپاس او گذار　　که جز بدین دو نخواهیم بود با ما خود
بنعمت و قدرت زبان بگهها و باشی ...　　بدل خلاف زبان چیست سبزه زار بود
چو بزم گوییم با تو مرا درشت گوی　　مسوز دست جز آنکه مرا ... بود
ز خاک و آتش و آب و بر رسم ایشان رو　　که خاک خشک و درشت و آتش و آب نرم بود
مباش مادح خویش و مکن خیره ...　　که مر ترنج لطیف ... چشم تو تیره بود
اگر کسی گرفتی بر زور و جهد و شرف　　بعز هش بنشستی بسر گشی نه بود
جهود را چه گونه که بس شهر جهود　　بسی نفاید زبانگه خبرش چه بود
ستوده بهمی خود منه شود ...　　بحق ستوده رسولست کش قطاعی بود
یقین بدان که ز پیغمبر کیست ...　　بجان پاک رسول از خدا و خلق درود
اگر نخواهی کابی بجشه آلود　　ز جهت جان و زبد جاوید شاد بود
ترا چگونه نباید و گرز ... علم　　که جان و دولت جز از جهل ... فرسود
ز بود خدا این پیرهن ترا اکنون　　همان که تا بگه رنگ پرنست بود
مشت چو پیرهن بود جانت با اکنون　　همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
بار و ملک و قبابت در هر غم مشو　　که تو بسوز از آتش دیده جز دود
جهان شب چو یکی منزلست بر در خلق　　بر و همی گذرد فوج فوج زود ازود
بلاد و پدر و مادرت همه رفتند　　تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد همی بوی ... فلان و فلک　　یکیست روز و شب ... عمر بر تو برپیمود
تو باید بها ... که بر تو شمرد　　دم شمرده تو یک نفس نفس نفزود

کنون بیاید رفتن همی به نعمت و سرور … پر از بخار و خمار است و چشم خلق آلود
تو عبرت از جهانی که میروی دلست … ز بخت ها بخشود خدای خشنود
نگاه کن که چه حاصل شدست باخر کار … از آنکه دست و سر و روی شستی و بخود
چرا برنج تن ای چرخ و طلب کردی … فزونی که بعمر تو اندرون بفزود
بدانکه هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا … بیایدت همه با کام کام باک درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق … دو چشم هر چه بدیده و دو گوش هر چه شنود
بکم همی به عذر مر ترا پس از آنکه … ترا دلیل خرد بود و راه راست نمود

حکمه چیست خرقه خلق وجودست … گرچه آدم صورتست آنهم خرست
ای که اشکمت پر ز نعمت جان تهی … چیست گفتی بپیدا کاین داورست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست … چیست همی لعنت کنی بر بت پرست
از بت بتر تو نئی گر خر سبز … مثنت چون بت پر ز نقش آذرست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز … جان برست و تن درخت پر درست
تن بجان زنده است جان زنده بعلم … دانش اندر کان جانت گوهرست
علم جان جانست ای هوشیار … گر بجوئی جان جانرا در خورست
معنی دانا ای بلا ور چه نکه … جان مثنت و علم جانرا مادرست
چشم دل را باز کن بنگر نکو … زانکه نقش دانکه نیکو پیکرست
زیر این چادر نگه کن کز بتاب … لشکری بسیار خوار و مهترست
زیر دست لشکری دشمن شناس … کان بجاه و منزلت ان لشکر برترست

وین

وین خردمند سخندان زین سپس … مهتر و سالار هر دو لشکرست
کس بدین لشکر ندید زیر چادری … وین حدیثی بس شگفت و نادرست
هر کسی را زیر این چادر درون … خاطری جای بلایی دیگرست
امیش گوید گر کارها همه … چرخ و باد و خاک و آب آذرست
دانش گوید گر کار نیک و بد … ایزد دادار دیو ابترست
نیست چیزی هیچ زین گنبد برون … هر چه هست اینست که کمتر اندرست
کار ایوان صلح و نیکوئی و خیر … کار دیوان جنگ و زشتی و شرست
دانش گوید بر سر چشم فلک … جز آب و باغ و نار و شوره و عرعرست
صد هزاران خوبرو یابند نیز … هر یکی گوئی که ماه انورست
وانکه او در هست همت خورد و خواب … اینچنین زنی مهمل و منکرست
فکرت ما زیر این چادر بماند … ما ز یزدانی برون زین چادرست
این کیهانی گشتی است کورا بادبان … آتش است و خاک تیره لنگرست
جای رنج و اندوه است این ای پسر … جای آسایش و شادی دیگرست
زین فلک بر صبر تو کان که چیست … کین حصار پر بس بلند و بی درست
قلب این و آن درین ناید بکار … قلب قلب کردگار اکبرست
قلب ایزد بشنو و خطش ببین … قلب و خط مر ترا خود از برست
همچنان کز قلب ما قولش بیاست … خط او از خط ما نیکوترست
خط او بر دفتر شهرها … چشم و گوش و هوش و عقل خاطرست
انجمان در جنب فکرتهای ما … هست چون اندر جنب دنیا ساغرست

هرکه زیشان سیم و زر جوید ثواب / بدنشان و بیهش و شوم اختر است
نیست مثل من سر قیصر خطیر / کو زند زر بر سر مرا و را افسر است
چون همی قیصر زند زر افسر کند / نیست او قیصر که خر با استر است
گر همی چیزی ببایدش خرید / در بهشت آنجا محال است زرگر است
از نیاز ما است اینجا زر عزیز / ور نه زر با سنگ کعبه عنبر است
روی دنیا از نیاز ما است خوب / ور نه زشت و خاک و زر دو کافر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر / او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل / گرچه سرد و خوش بود نا درخور است
آب خوش با تشنگی ناخوش بود / مرد سیراب آب خوشش بالا گر است
در بهشت از خانهٔ زرین چه سود / قیصر اکنون خود بعزه س اندر است
این همه رمز و مثلها را که هست / جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر بجنبد ور ز راه در شود / این مبارک خانه را در حیدر است
هرکه در شد زین سرا او بی رفت / او چو چشم است در دین اعور است
مشک شبه لفظ و معنی بوی او / مشک با بوی سر خاکستر است
مرهفشه و خمر تشریب را / معنی و تاویل حیدر زیور است
مسکات شیر یل تا و پیا او / بر کلی دشمن دین خنجر است
ای کشاینده در خیبر قوان / یکی شهای خوبت خیبر است
هستی تو وفق زندان تو / هر ملا نور دین و مایه سر است
از ملت آفاق مارستی چاکر یم / کو ترا از دین رهی و چاکر است

خاطر داران مدحتهای تست / در خراسان پنجه بانست زرگرا

ای ستمگر فلک چه خواهی از من / چون نگویی که چه فتاده ترا با من
نرم کردستیم چو زر و آنگه / قصد کردی که بخواهی همی خوردن
آنکه شد زرد و کهن پیرهن جانست / پیرهن باشد جان ترا و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو که تا بجهد / پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز خر بی چو تو اهرمنی کی ترسم / که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
هم بدین از فعت دارد عزت تو بر کندم / تو بدین از طاعت و وز خدمت من بر کن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش / زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را پیرزن نشود دبی / که چه آورد آخر بسر پیرزن
همچو پیرزن نه سیه جادو ربن / ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
پس همی بر ره پیرزن روی ای نادان / پس چگونه که نبایست چنین کردن
صحبت این زن بدگوهر مغرور / گو بورزی تو بنیزه بیکی ارزن
صحبت او بخرد و عمر مده زیرا که / جز که نادان نخورد گندم تر سوزن
طمع جانت کند گرچه بدو کابین / گنج قارون بدهی باسپه قارن
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او / شصت بارش گذشته است و همی بهمن
خبر او بسپر اینست که دانا / تنفر و شد همه چه نکرد دروغ و فن
کودن و خار و خبیست جهان و خس / تو ز لب نه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نه بینی که همی بدو دون / بر سر خلق خدا کند اهرمن من

بحر بسان دو تا فرش گسترده است / گرد گه است از وعده وفا دامن
خلق را چرخ فرو بخت نمی‌بینی / خس بمانده است همی بر سر پرویزن
خویشتن دار چو حول همی بینی / که بتر ز آب اندر سر کز نجود عن
زین جهان خیره چه جوئی چو همی بینی / خیره پای رشته به هنجار کش بهمن
این جهان باد غلّه‌بند چو نادانان / باد ایشان بمخزه و باد کش خرمن
چون طمع طوطی از جوش آتش / بشب اندر زان برد آنگل روشن
بر بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / که جهان سایه ابر است و شب آبستن
اینجهان معدن رنج و تاریکی است / نور بیشادی و بهی نیست درین معدن
معدن نور درین گنبد پیروزه است / که چو باغی است پر از لاله و پر از سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک عالم / بر سر گلشن بینی تو در گلخن
تو مر این گلخن سیه و تاریک / جز که از جهل نگشته است بگلشن
مسکن شخص تست این فلک مسکین / جانت را بهتر از این بنیت مسکن
اندرین چاه سپنجی چه نهادی سر / آب گون پای همی بهده در تاون
کشت گفتست که اندیشه مدار از جان / هر چه یابی همه بر منت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش اغافل / بشب و روز بکش ای امیر از این دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی / که چار دشمن از این برزن آن برزن
گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر / لیکن اندیشه ز فعل آجوره بشکن
لیکن نیست رها کز تو سپنجی / این تن کاهل تن پاسل میل افکن
چکنی دنیا و پادین و خرد زیلاک / خوشتر نباشد پای این ریزه و اوشتن

مرد بدین بهتر است از تو نه مردم / چون خراس بدین شود و دوشبان می‌فن
خر آموخت آنکس که بفر موت / که همیشه شکم و معده همی آگن
چشم و گوش سخن و عقل و زبان دادت / بر منگاف آتش دامن که همی بر زن
آن کس از لطافت نیکی که نماند شرم / چون بهیچش ولی معدن باد شمن
پس از آنکه نشود شخص پلاک / رنج و شکم بدو آرکسی و هیزم پر آگن
بلکه بگذشت جهان بر تو جز عصیان / شعر تو ماند بگذشت سپر آهن
از بد گفته پشیمان شو طاعت کن / خیره بر عشقه گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همیباید / نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمی و خوب چنین باید / صعب و بابیه و در تافته چون آهن

ای آنکه ندیم باده و جامی / با عمر گذران نه فرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد / وایدت نشاط حسن و دنامی
گرد رمه دشت با تماشائی / که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشته شود سی و چهل بر تو / از بهر چه مانده‌ای بدین خامی
خوشتر است ترا سحرگهان رفتن / از جامه بجام لاله نیسنجامی
لیکن فلکت همی بفرجامد / فرجام نگر که فتنه بر جامی
دایم بشکار رهی ستاری / دکان نه که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو / هرچند که بر فلک چو بهرامی
فعل العصات همیباید رفت / امروز چنین چو کبک خرامی

قد الفیت لام شد بشکر | شکر چنین ز لطف لامی
از حرص بوقت چاشت چو گرگی | در حاج بوقت شام در شامی
چیزی داد نخواهم از پس شدی | لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کوشان | استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت سخی و در دین | بس سست و میانه کار و دهقامی
سنی تو نیاده است پیغمبر | یا تو نه سزای آل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی | که در چه ژرف و گاه در بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند | بر مذهب میزبان یارامی
گر ناصبیت برد و عمر باشی | ور شافعی خواندت علامی
تا بی ادبی منت لاخ کرد | خون علما بدم بیاشامی
والله که شدی ضعیف نفسی | بازند چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گوی از خاصم | لیکن نه خاص کمتر از عامی
انگشت ز نخجیر بپا ارزانی | تا چند کشی ملامت و ناکامی
از خوک ببرغ در چه افزاید | جز زشتی خامی و بد اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زنهار | تو آدم اهل علم و حکامی
مشتاب بجستن جام از بیلا تو | مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی | گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر | شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده ترا که کژم بعلم تو | زیرا که تو کنج علم علامی

هر کار

هر کار بد بود شده انجامی | تو عالم حسن را سرانجامی
من بر سر دشمنان حسامم | تو صاحب ذو الفقار و صمصامی

یکی سیجان و پاتن اهل اشتر کو نفرساید | یکی دشت و دریا و بیابان کو که نفرساید
سواران گر نفرسایند هشتاد الا پنج اندر | یکی اسب است آن کو هر سواران را نفرساید
سواران خسته و آن اسب بر پشتش همی تازد | که نه کس را بکوبد سر نه کش باز دی شخاید
تو و فرزند تو هر دو بر این اسپید لیکن تو | همی کاهی برین اسوار و فرزندت همی افزاید
تکاور زو ز هیچ در نه بپر دردش کسی هرگز | ولیکن هر که نه او دانا نپاید زیر او نپاید
زمانه نامساعد را از این گونه بجز حجت | بزرگ و گوهر و الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر سخته بنجایت کرد و باقی | چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون رنگ روشن بایدش ز عیب آلایش | که تا آید سخن چون رنگ رنگ از جانت نگراید
بآب علم بایدشست کو عیب و غش از دل | که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو | ازیرا چون نباشد خوش طعام پاک نگراید
ز دانا ای پسر نیکو سخن بار آگر پیمودی | بده و عالم ترا هم خالق هم خلق بستاید
و گر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی | مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش کلامی شد مردم باهزار آوا | و بلبل خار است بلبل اید که خوش سراید
هزار آثار چون دانا همه نیکو و خوش گوید | ولیکن بلبل همچون مرد جاهل ژاژ خا آید
ببخشاید تو طوطی را ولیکن کو می سخن گوید | تو گر نیکو سخن گوی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفر گوهم | سرم زین فخر زیر حکمت همی بر چرخ اعلی ساید

اگر تو سوی حکمت خوبت فرمود گمراهی — جهان را پیش چشم تو به پر پشه بنماید
نه چون در خور اهل جهان من نشسته پست و بیکاران — همی آید سخن پاک پاک هر چه می‌باید
حکیم آنست کو از شاه خندیده نه آن نادان — که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فزاید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید — همی باید که کلک بر آفتاب روشن بنماید
چرا گر چیز من است او همچو من زر چیده نفشیند — وگر نه چیز بخشیدن و چیزه و الا ز بد باید
کتاب این است ایمه دانا معدن حکمت — که تا عالم بباید اندرین معنی بپیماید
چو سخن حکمت و دینی همی پی رو سخن اگر — که اندر طی همی بر خلق عالم بار بپیماید
نباشد غالب کلاز این کونبشتم دل آب جنان — که جان روشنم بگذارنباحق سپاله
مرا با جان روشن در — چو جان با دی یکی شد کس مراو را نیز بنماید
بباید شست جانت را به علم — که کس را هست شادی را نه بیماری نماید
به پیرایه از طمع خز بجو رسندی که از دست — چو این نا خز به پیرایه همه کارت بپیراید

ایا کشته تخم بیکار زمانه — ز کرسش بدل کشتی تماشانه
یگانه زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن — تو می در پی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته — غرب و سپنجی بجان کسانه
بکشتند کمین خانه بدر افلان را — میراث ماند از فلان با فلانه
تو لاگر همی پند خواهی کرفتن — زبان فلان و فلانت خانه
چو خانه بماند و برشتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه

نخواهد همی ماند با تو مرکی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزندت در — شد و گشته نا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان — فسانه شنودی و خوردی ربانه
وزین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه ماند بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره گو رو برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
جوانی که مر هیچ نه بخورد دم — چه فضل است پس مر ترا بر چغانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن — نشانی پی بند و پی بادبانه
کنون پارسا شد همی گو خرانه — چو ماندی بسان خری بر دلانه
چو دانش نداری تو در پارسائی — بسان لگامی بود بی چمانه
بس است اینکه گفتم کافزون نخواهی — چو تازی بود اسب یکتازیانه
بهنگام آموختن هشته بودی — تو پیرانه سر بر ترنگ چغانه
چو خر بچه دولانی که تو که اگر — برد دبستان خریدی یگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید — بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو در ماندی آنجب کر آنجب — نه بربط رها ند ترا نه ترانه
چه آموز لکر پارسا بود خواهی — بکن دیو را جای خویش آشیانه
به دانش گرای و بدین روز پیری — برون افکن از سر خمار شبانه
نباشد لکرمت به دانش نشانی — بیابد ک زمانه به دانش نشانه
به دانش بیلفنج سنگی کر اینجای — نیابند با تو نه خانه نه مانه

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد … مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو … به آموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا … یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کس مبر کو وفا یابد از وی … حکیمان بسی گفته اند این فسانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی … به نیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست زیرا … که گیهان سفلی نه خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست و دانش در او شو … بدین خانه در سخت کن در میانه
مکن جاهلی پیشتر زینکه ناگه … زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقل است سنجه … مکوبش تو از روی او را زبانه

ای آنکه بتن زآرزوی مال چو نالی … از من بشنو خو کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال … چون کشته شوی ای سوخته بخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اویی … بدخواه تو مالست چو تو فتنهٔ مالی
دینست ترا قال و مقال از قبل مال … زانست که همواره تو با قال و مقالی
ای بنده بد فروشنده تو از قال و مقالی … با مرکب و با ضیعت با شند من قالی
گر زانکه همچو تو چندین بد بر میر … چون میدوی ای بیهده چون باد دوالی
از تو نه نهنگ است همانا که بترسد … از گرسنگی خویش حرامی نه حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس … تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
از عدل خداوند بپایی چو بپایی … با بار بزه روز قضا مرد خمالی

ای گفته ترا گردش چرخ همت سپیدی … زایل شده دین از تو بدنیا زر زوالی
بنگر که کجا میروی ای بیهده بنگر … سوی خدم و بنده و آنگاه موالی
باشکر ولی قوی امروز و لیکن … فردا زروی جز تهی و مفلس و خالی
کز زخم جهانی که وطغیان تو نالد … بیهوده تو چین در غم طوفان بنالی
خورسند چرا نیست دلت از این اینجا … باجای بلند و حشم و همت عالی
ای میل اجل چون اجل آیدت بپیری … هرچند که با عز و جلالی و جمالی
زیبا بخرد باید بود و حکمت … زیب تو به بخت و بصدر و بنهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل … برگیر که تو اینچنین ای انجم و نهالی
ای خوب نهال از خرد ار بر نگیری … با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است … گر تو بتن خویش فرودینه سفالی
باکی بنود ار که هست سفله سفالت … گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی عمرت … بادیست صبائی و جنوبی و شمالی
ای با دمی سپیچ شب و روز به ناله … شکی مکه ز اندوه سفر هیچ بنالی
اندر خرد امروز به والای بپر ایک … سی سال بماند که همی هیچ توالی
اسپان بغمزه تو لادمی بنشین … زیراک الف بودی و امسال چو دالی
اسیر شوی از گشتن این برشش ماه آب … خمیده و بپا ایت چو فرسوده هلالی
دانا که جهان بر تو همی درد نگالد … از درد بنالید و تو دزدان نگالی
دربان تو اعنت که با تو زمانه … سیری بنکالید و تو دزدان نکالی
مکر و حسد و کبر و خرافات طمع را … مبند به بند که در خویش حوالی

خوار کشش کعبه کمر بر ره دین بند
سوم ره مغفر بوالی سبزه خانی

بر خلق جهان فضل بدین جمع ارا ابلاک
دریت سر سروری اصل معالی

دین فخر تو است ادب خط دبیری
پیشه لست چو حلاجی و درزی و کیالی

شعر ادب نحو حس و سبک و سغالینه
وایات قرآن ذره و عقیق است دکالی

معنی قرآن روشن رخشان چو نجوم است
امثال بر و تیره ذاری چو لیالی

بر ظاهر امثال مرو کت بفرنه
تو عقل جز به همه خوار و نکالی

راهیست بدین نامه شریعت حق
جز راه جهودی و کلامی و لیالی

راهی که دره و هنر رشته کمال است
زین راه مشو کیسه کر مرد کمالی

بر راه حقیقت رو مکر بچپ و راست
بابا د محکم ز فیسو و ز انسو نه نهالی

از حجت منصر بشنو سخن حق
روشن چو شب ماهتاب کلام متعالی

حقست سخنهاش اگر زی تو محالست
چیست تو خرید در خرافات حمالی

ای آنکه همیشه تو ره نحس حقیقت
در اختر ما سیری و با رنج و وبالی

مر هدی چو تو بودستم و دانم که تو امروز
از رنج محالات شنیدن بچه حالی

از حجت حق جز جواب سخن ایدر کی
مفلس کندت بیک اگر گنج سوالی

بر کن ز خلاب غفلت پور اسپر
وندر جهان بچشم خرد بنگر

کار خر است خلب و خوابی و نان
با خر بخلاب و خورچه نشینی در خور

این خرد ز بهر چه داد دستت
تا خوش بخسپی و نخوری چون خر

بر نه بسر کلاه خرد و آنگه
بر کن بشب بطبع بنوی که گوهر

گویا که سپهر دریا موجی زد
وز قعر بحر افکند بسی گوهر

تیره شب و ستاره درو گویی
در ظلمت است لشکر اسکندر

پروین چو هفت خایه ابر چون دیم
بنشسته اند پهلوی یکدیگر

چون است زهره چون رخ ترسنده
مریخ همچو دیده شیر نر

شعری چو سیم خام شده باشد
عیوق چون عقیق چنان احمر

بر مهر م بگو چنین هر شب
چندین هزار چون شکفته عبهر

گویی که در زند همه اطلال جای
آتش بگو خرم نیلوفر

گر آتش است چونکه درین خرمن
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر

بی روغن و بی فتیله و بی هیزم
هرگز نداد نور و فروغ آذر

گر آتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه بجا هر خور

خورشید صانع است مر آتش را
بشناس از آتش ای پسر اخگر

در لشکر است آنکه همی بینی
سالار و میر کیست بر این لشکر

سقراط هفت مهر نهاد این را
تدبیر ساز کرکس و ... سپر

سپر است گفت ماه و زور دید
در خاک مح سیم مکیب اندر

مریخ زاید آهن بد خو را
وز آفتاب گفت که زاید زر

بر جیس گفت مادر ارزیز است
مس را همیشه زهره بود مادر

سیماب با خبر است عطارد را
کیوان حو با در است و سرب دختر

این هفت گوهر آن گذار او را
سقراط با دنیست هفت اختر

گر قول آن حکیم درست آمد
با او هلا بس است خرد داور

زیرا که جمله پشه ولان باشند | اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین جهان | هر یک موکل است بکاری بر
سالار پشه در بنه هرگز | بل پشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد | این اختران و این فلک اخضر
وندر هلال نام روی استاد است | پی دار و بند پایهٔ بحر و بر
ایدون بامر او شد تقدیرش | با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد | این آسیای تیز روی پی در
وین خاک خشک زشت بدو گیرد | چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده | با بچگان بچه و بی مر
تسبیح میکندش پیوسته | در زیر این کبود و مشک چادر
تسبیح عشق چرخ شنودستی | گر نیست کشته گوش ضمیرت کر
دست ار خدای کار نکو فستی | حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشم بصیرت باید و گوش تو | از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش عفو ندارد بارت | گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد بر آسمانت همیخواند | تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر چه برشده سجین علیین | از علم بال سازد و طاعت پر
ای گوشه نظاره پیبا گه | فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کعبه جهان فرستنده | کعبه درست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی | در بر بجهد خوب یکی دلبر

وآگاه نیستی که یکی افعی | داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی زجهان ور نی | در تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا وفا چه طمع داری | چون در دمی بچه خاکستر
تیره شب و ستاره درو گویی | در ظلمت است لشکر اسکندر
چون تو بسی به بحر در افکنده است | این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است | این بحر بیکرانه و بی معبر
گر بیستانچنان مباش زیرا | بس ناخوش است و خوش بنجار و گر
تا طبع ساز باشد پنداری | شیر است تازه و چشمه پر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش | خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار پیش آید | با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسترد از روی | با شرم گوه با ستی و معجر
گاهی هژبر وار برون آید | با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار رست کند ناگه | خنجر ببوی سینهات و زی حنجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه | از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
در شاخ دین شکوفهٔ دانش چین | وز دشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان | بل کین گذرگهی است برو بگذر
شاخی که بار او نبود مالا | آن شاخ پس چه پای برو چه پر
دنیا خطر ندارد یکذره | نزد خدای داور پی یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی | یکشربت آب کی خوردی کافر

الفتحگاه گشت جهان زانجا / برگیر زود زاد ره محشر
بل دو فتح نیست انکه همی بینی / خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو بشارت حجت را / زیرا بگرز نخوه زحق منکر
خط خدای زدو سپاه موزی / کر در شوی بخانهٔ پیغمبر
کر در شوی بخانه اش برخاکت / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ننهد خدای عرشش در انجانه / راحت مگر براهبری حیدر
حیدر کزو رسید در فخر او / از قیر و لین بچین خبر خیبر
شیران زبیم خنجر او حیران / دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش معقد و پایهٔ نور دل / تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد مگر هر را / نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن / وان منظر مبارک و دان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره راز فخر خیر ثمره معبر
آنجاست دین و دنیا را قبله / وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره / گرد هر بجای حضرت شاه چاکر
ای مایهٔ تیغ و بیان تو / زیب و جمال مسکله و منبر
بصورت مطهر تو دنیا / مجهاب بهای سلب و زیور
معروف شد بعلم تو در دنیا / دین عقد بود و خاطر تو مجمر
و حجت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر
انگشته نوک کلک سخنگو بیت / در دیدهٔ مخالفان دین نشتر

دیبا

دیباهی بدیع بر رون آری / اندر خمیر تست مگر ششتر
برشعر زهد کفش و بر طاعت / این روزگار بدعهدات را شمر

باز جهان تیز پر و خلق شکار است / باز جهانرا جز از شکار چکار است
نیست جهان خار سوی هر چه مغنی / خوردن او سوی بز او خوش خار است
قافله هرگز نخواهد و ره نزد باز / باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنیا مران نشاید ازیراک / صحبت او اهل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار رهش مستان / کینه ها خوب پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خمار نه / بر در این مست برنه جاه و نه بار است
شهر جهان باز مر ترا است ازیراک / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت شش ماه پر ز مهر خزان است / شش مه الاهیش پر ز نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی / خوش عیش و رش سبز کار حمار است
غره چرا گشته بگار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل کرت او دهد تو چنان که / دسته گل نیست انکه پشته خار است
میوهٔ او را نه هیچ طعم و نه رنگ است / جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر که و سمند است / گرت بگاه قلت کمین سپر ار قرار است
روی نیارم سوی جهان که بنام / کمین بنقش من بتر ز گرسنه مار است
بگله بد است غمزه او ز حکیمان / همرهٔ این مار صعب بر فنه یار است

رهبری از دی مدار چشم کرد است — میوهٔ خوش بو و طمع کم که چنار است
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست — بس کن از و نقد کر که روز شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدا است — وام خدا نیست بر تو کار تو زار است
جز بجهان جان گذارده نشود وام — گرت چو بیار زال دست گذار است
این رمه مرگ کی ساست عدد پاک — آنکه چو ونه است و آنکه خاک گذار است
مانده بچنگال گرگ کی بشکاری — گرچه تو لاشه شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ درد مند و فگاری — جز تو لیس تیز درد مند فگار است
ابشده غره باب و ملک جوانی — هیچ مدنیست لاله جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم نه لازاست — فخر من و تو بعلم و ولی و فخار است
چونکه مس سکه زر کسب و سیاست — من حکیم کر تو لاضیاع و عقار است
من مشرف و فخر آل خویش و تبارم — کرد کریلا مشرف آل و تبار است
آنکه بجود بر سخن سوار سوار اوست — آن نه سوار است کو براسب سوار است
شهره در حسن است شعر من که خود لا — نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست — نقش سخنکش من کلید حصار است
مرکب شعر و سخن علم ادب لا — طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسول است — تا بعه طبع مرا مطالع دیار است
خیل سخن راستی و بیخ من گواه — آنکه زنیکوان بعلم و عدل شمار است
مشتری اندر غازگاه مرا ولا — پیش رو جبرئیل فاش شیدا رست
طلعت من شعر ازخدای جهان لا — ماه منیر است اینچنان شب تار است

روح قدس یار از فخر روزی صدرا — کرد مدد و مجلس جلال و مدار است
قیصر رومی بقصر مشرب او در — روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمار نه داد هزار از یک — هر چه شمار است جمله زیر هزار است
ماه بنا در روز جنگ شهره و جنگی — کش ظفر و فتح بر کنار و غبار است
خصم عدو را چو روی خویش بد و داد — ریگ در قصر او بزرگ غبار است
مرکب او را چو روی شوی عدو کرد — نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار دو الفقار خداوند — شخص عدو در روز کینه و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر — تا صبح شوم را سر از در دار است
تا صبح شوم را مغز سر اندر — حکمت و حجت بخار رود و دیگ بخار است
نیست سر پر فنا صبح شوم — رزد در این شعر با سزای فسار است

مرجان ملاد و دان مسکین — وای که چه کرده و ش نفتین
گفتا چو ستور چند خسبی — بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده ای بجاهل — زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون — آزار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است — آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی — گشته است لغام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد — بر باید تا این نفایه شاهین
تنین جهان دهان گشاده است — پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد هم / یکی ز برین یکی فرودین
بر گوهر خاکی بخشای / بخشای بر آن غریب مسکین
رهرو شدند جمله یارکانت / ببسیچ تو راه را مهیا بین
زیرا که نیست جز چنین را / در راه و سفر خر نخستین
تو گشته کهن شود علی حال / ور نیست بگو که کوه شیرین
آن کودک چو آنچنین شد / داده سپهری ترش چو زرین
آئین هشت همه دگر شد / تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن / بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش / با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش / پروین تو است خود همی بین
این صورت خوب را نگهدار / تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو بر خوان / بر صورت خویش سورهٔ التین
زی حرب تو آمده است دیوی / بدفعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن / وز مکر و فریب این بپرهیزین
زین دیو نگاه کن که استوی / بر مرکب دین بر فکن زین
از عهد وفا و کارهای ساز / وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا بدین دیو / جز طاعت و حب آل یاسین
کردست غمی ز دوستیشان / بر دیو حصار ساز و برچین
در باغ شریعت پیمبر / کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ

زین باغ نداد جز خس و برگ / دهقان همه گز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر ندانند / مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ / گر نیست بگر بچین و ماچین
تین وز زیتون ببین درین باغ / وان شهر امین و طور سینین
اینجا ز ترا به باغ دهقان / از علم و عمل جمال و تزئین
در باغ شو و کنار پر کن / از دانهٔ میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن / شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر خدمت ناصبان مشو تنه / بر سخنان آنکه بشاهین
فرعون لعین بیخبر دلا / بر منبر و رخویش نگرین
مثالش تیستر بیک منفروش / مستان بدل شکر تبرزین
بالعنت کلنگ و خوب و نرمست / سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفتهست / آن فخر و امام بلخ و غزنین
کین خلق خدای را به بینند / بر عرشش بنور حشر تمکین
وانگونه بدین طریق باشد / او کافر و لا فضلست بدین
ای گفته نقه بدین دراز جهل / بر چیده شده عصای بالین
من بیشتر و ترا بگویم / چیزی که فزایدت زهر کین
لیکن ز ره این ملامت هان / کاشتر کمند بگاله جو چین
انجمت بقعهٔ خراسان / با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی پیاکن / دیوانت شعر حکمت آئین

تا نوره برآورد ز مغرب | تا ویل ستاره باد ادین

همچنان چون فالها برگزید و بد گزید | لاجرم بر دست خویش از بدگزین خو گزید
هرکه دنیا را بجای دین و برنائی بخورد | خورد حسرت چون بروتش باد پیری بر وزید
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای | هرکه او را دیو دنیا چون در پهلو خزید
دیو با شر است پیدا و جدا بدبخت کرد | چند نالی زو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت فال جست | چون توان دنیا چو بدی وز او خوار چرید
بس بلاها که ببستند زو پای اهل جهان | تا چه آرا هید و چه هرگز زمانی آرمید
گر همی امروز برگوش کشد غم مشو | ناگه فردا هم با آخرت او کشد کت بر کشید
آنده و تن کمی ما را کت پسند آید دل | گر بباید زانت خورد و گر ببایدت آن کشید
چون نخواهی کت زند دیگر کس نخواهد چو تو | چشمت از چه بسیان لحمی بجایم خوابید
مرمرا گوئی تو بخت خوش نباید همچنان | ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار ندرو تا نکرده دست و انگشتان فگار | گر نهال تخم تیز است کی شکر خواهی چشید
برگزین از کارها پاکیزه گوهر نیک | گر همه دین بگزین خلق دنیا این گزید
نیک خوی گفته است یزدان مر رسول خویش را | خوی نیک است ای پسر گنج نکو را کلید
گر نخواهی مصطفی مونس غلام حاجت را | بس بباید دست پاکان و نیکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا همی | گرت چون مردان همی کار دین باید خجید
پرت از پرهیز و طاعت کرد باید گر پریدن خواهی | جعفر طیار بر علیین بدین طاعت پرید
برترس از علم و قرآن و علم و تأویلش بدان | گر همی بر زین چنین با وعشش بر فلک بر رسید

تا نه بینی رنج نا موزی ز دانا علم حق | کی توانی دید بی‌رنج آنچه در کس نا شنید
در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد | گر همی خواهی چو مردان مر ترا باید چرید
گرچه یزدان آفریده در دو پستان شیر | کودکان را شیر از در خو همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خسته ببرد | مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی | تا دلت پر لهو و جانت پر خمار از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علم است انگه | جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نشید آید پلیدی جهل پیدا در خرد | چون بود باد پلید آید پسر زو جز پلید
گر تو گوئی پاک و خوش است آنچه گویم گو بیست | خمش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
اندرو چشم ستوری سبزها اندر بوستان | ای بگاو در تا بدانی رزد و خوار از شنبلید
کام را از گرد چه کابا تا بدین نو زی | تا بدو ستانی از میوه شراب این مزید
چون نه بندیشی که چه حاجت زمان گرپه را | ایزد دانا برین چرخ بلند دوق خاک چیر دمید
این بسنده و بیقرار و چنبر دولاب گنبد | کرد این کوه سیه تا که همی خواهی دوید
راز ایزد زیر این پرده کنیده است ای پسر | کس نداند پرده راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش | من چه گویم گویم از حکم خدا ایدون رسید
راز یزدان را بجز دانا و دانا خازن است | راز یزدان را کنا من قلم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم | چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است | ناصبی گر خر نباشد ز روش چون باید رمید

کشتن این گنبد نیلوفری | گر نه سیم خواهد گشت اسپری

هیچ عجب نیست از ایرا که هست   کشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی   سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی   زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر   چند روی بر اثر سامری
در سپه پامری از بهر جنه   بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبر اسلام گشت   زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا   نیست مگر قلب و خرایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر   ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده   نیستر آگه که بچه اندری
نحس همی باد بر تو ز خلق   نام چه سود و لقب لاشتری
راهبر تو چو یکی گمره است   از تو نباید دگری رهبری
چونکه نشد اصل حسب خویش   گر تو چنین لعنت سرکازری
دین تو تقلید پذیرفته   دین به تقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی   مانده شغب و خجلت و بی‌سری
خمر مشهد کی کتاب خدای   آن دلم جانا که در و پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی   داوری و شغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضی است   جهل به پوششی بزبان آوری
حجت پیش آورد و برهان ترا   جنگ چه پیش آری و مستکبری
من مثل در سپه دین حق   حیدرم ار تو مثل عنتری

تا نه‌ای پیشه و عنبر ترا   خیره بگویم که تو بو العنبری
خیز و بپند از بچگو بشیز   تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بشیز   بد نشناسی غل از انگشتری
هیچ نیاری که ز سیم بشیز   سکه زر جعفری‌ام بنگری
چند زنی طعنه و با ملک که تو   مرتبت بار انا منکری
با تو مرا ارچند یک دین و دم   تو زرهی من زره دیگری
لاجرم امروز به پیش خدای   تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی   تا تو بدری ز غم ای طاهری
فاطمه را عایشه با پدرت   پس تو مرا شیعت با وذری
شیعت ماییم زهی ای بدنشان   شاید اگر دشمنی و حیدری
من نه برم نام تو نام عمر   من بریم از تو و تو از من بری
گرچه مرا جاهل خرمهان است   از پس پیری و همی و سری
دوستی عترت خانه رسول   کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بجز ایشان منم   بر سخنها حجت مستنصری
حجت دنیا بسخنهای من   شد چو بلقیسه سحر کل طری
نکرد اندر سخن هر خسی   نکته به پیش سخن ناصری
گرچه همگان شده متواریم   زین نفر فضل است مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما   زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جبر چه جوید ز مرد   نیکویی و فربهی و لاغری

نیست جمال و شرف گوهرست | حرز بها گیر و نکو مشتری
چون شکر عسکری آور سخن | شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز | در صفت روی بت سعتری
این نبود فضل و ثنا پی بدین | جز که فسردگی و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست | علت این گنبد نیلوفری
و آب در و آتش و خاک و هوا | از چه همی شد و شد درین داوری
هرکه ازین راز خبر یافته است | کو بجسته است به نیک اختری
مدح و دو پیری و غزل را مگر | علم نخوانی و هنر نشنوی
دفتر بفکن که سخن جو علم | بیخطر است آن سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب ذاتی | پوشیده بجامه مسلمانی
ترسم که نه مرد میکان هر جای | از شخص همی بردانی
چندان مفشان ردا چپ جانرا | کم زانکه ز کو جیب نفشانی
پاکرد بجامه بر همی پیشنی | وانگاه نه از گرد نفشانی
کین جامه و جامه پوش خاک آید | تو خاک نه که نور یزدانی
با سلامت لگر کلیم آید | مرجان تو اکشت بارانی
آن چیست که زنده گوهر تن را | نزدیک خرد تو پیکان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم | ماناکه تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت اورا | از بیخردی خویش و نادانی

زیرا که خبر نبود ترسا را | از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی | مر خالق خویش را کجا دانی
اینجا نه به پنج در بدین خوبی | بنگر تو که داشتت ارزانی
مر خانه ندیده ام جز این هرگز | گردنده و پنگار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد | هرگونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آید اینجا نه | باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه | بیرون نشوی تو زو به آسانی
آباد به است خانه چون رفتی | او در وی نهب و نهی ویرانی
در خانه مرده چون چراغ استی | کو خاک کهن و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا | جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی | بسیار خوری ازو پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر | بنگر که چه گفت خوب یونانی
کفشا که بزیر نردبان منشین | بندیش ز پایهای سرانی
بر دست بگیر چون سبکباران | کاری که بسر رسش تو بتوانی
در مسجد بی سجده راه بنگر | تا بر نهی بکار پیشانی
آن دان یقین که هرچه کردستی | امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا | آید همه کارهای پنهانی
زانروز که ماه او بریزاند | نور از مه و آفتاب رخشانی
از چرخ ستارگان فروریزد | چون برگ رزان بباد آبانی

عریان همه خلق از بس سختی ... کس را نبود خبر ز عریانی
چون چشم نهفته شده که و مردم ... همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند از زمان کاری ... کانرا تو کهن همی بپوشانی
آنروز بقدر گفت نتوانی ... میخورد فلان و من سپیدانی
و اینجا ز چه رو تا چنین کاری ... کامروز در آنجهان همی رانی
بر پای نکن بدین در اندازی ... گر کی بمثل ز نابسامانی
زید از تو لب چه بنیادی ... تا پیرهنی ز عمر بستانی
گر کی تو نه میر مر خراسانی ... سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه و تو ملیکی ... تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی ... ز بیت شطی و شعر کرگانی
وز دست چو سنگ نوحی یابد ... مر آن بمثل یکی گریانی
فردا بروی تهی و بگذاری ... آنجا همه مال و ملک دهقانی
آغشته تا لب و جگر بریان ... بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت جگری بخیر و بریان ... گر فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بی رای ... لیکن جگری که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بستانی ... گر تو بمثل بسان گرگانی
از بدمنشی و ناتوانائی ... پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر زی خرد میزانی ... مرز و بعد ملا و دلیت و بریانی
با تو نکند کسی کنون احسان ... زیرا که نه اهل بر و احسانی

لیکن فردا بخوردن غسلین ... مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی ... زین راه و گرنه سخت درمانی
محجت به نصیحت مسلمانی ... گفتست سخن درست پایانی
از حجت علم و حکمت لقمان ... بگذار بلفظ خوب حسانی
و لیکن مشو بدانکه دریکان ... ماندی بنهان گشته زندانی
از خانه عمر بلاد سلمانی ... امروز بدین زمین تو سلمانی

شبی سیاه رنگ و دراز و مجاور ... چو زلفین دلبران و چو هجران دلبر
بلولو از فرق کرده مزین ... بقیر داده روی عالم معنبر
کشیده مظله سپه بر ثریا ... فروهشته دامنش بر کهی اغبر
چو بر روی فرعون دست موسی ... بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره ... ستاره چو رخسار مومن بمحشر
شهاب اندرو گر بجنبید بالا ... فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش مه و طبع روباه گیرد ... دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لب لب خلیجی ... روان گشته از شیر در بحر اخضر
سپه کرده هفت بر زهره گردان ... از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره ... چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا از دیبای صبح خجسته ... فرو هشت زنگار از اطراف چادر
سوی باختر کرد شب روی برزد ... سپاه سپیده دم از کوه سر بر

بلاله بدل کرد گردون بنفشه | به پیروزه و بیجاده یاقوت احمر
گر نیلان شب و تیغ خورشید زان | چو عمر لعین از خداوند قنبر
بلا به بکوه آنکه آرام و جنبش | بدو داد در دهر یزدان دادگر
بر چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته گه آتش معصفر
ازو کم وزو بیش آرام و جنبش | ازو بر زمین در و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده و گه برهنه | شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بیکبار از زر
کشد دشت را گه بساط مدثر | دهد باغ را گه حله مطیر
ز برجد کشد کبک در کوه بالین | پرندین کند کوه و دشت بستر
صبا بار اندازی ز عطار تبت | زمین را بیاکند ز دمهای شوشتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبزه گه خوش آواز زاری | سرایند بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کشف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گویی | که دریای سبز است پر موج گوهر
گل از باد آبستن مانند مریم | هزار از بر سپه نامه از چار دفتر
جهانجوی از حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | نبسته نه چون روز و شب یکدیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیالی ضعیف و مزور
جوانی ستوده است هر چند مرد او | بر است از جز این نسبتش هیچ مغفر

که سادات

که سادات جمع جوانان جنت | نبی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از خود نه بینم | بجز موی چون شیر چون قیر دیگر
ز پیری برنجیست هر کس بگرمی | که از وی رسیدم به آل پیمبر
کسی کو پی راه سر شیر گردد | ره راست او رست از خلق کیفر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان | وزین باد و آتش بهم چون دو دختر
غرض جز رسول مخبر چه دانی | گزین هرچه گفتم به است و فزونتر
فزونی دگر در دوره نیابد | کند ز اعتدال منصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر | بنسبت مطهر بعصمت مشهر

خواجه گر تو تابع رایی روایت حجت بس | نیک بنگر این سخن را در نهایت حجت بس
گر صحابت دین فرو نامد گفت و نیاید شنید | هر نمازی را در قلب امامت حجت بس
در صحابت دین چو عاقل را نظر باشد دلیل | زینبا در دین بخصمان بر امامت حجت بس
در تعلیم نبی حاجت نباشد در حق او | مر ترا بر جمع شاگردان روایت حجت بس
حجتنا اندر اصل دین گر چابک از اصل کیل | هر دم از عقب بر خصمان شکایت حجت بس
نشنود گوش از پیغمبر بدین اندر سخن | بر سر کرسی تلا چندین عبارت حجت بس
چیست تو قرآن محمد را همی منکر شوی | شفقه اجماع تعلیم جماعت حجت بس
گفتهای عاقلان غفلت بیشماری از نظر | ناگموئی تا امت یار رسالت حجت بس
چیست بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را | مدعی را عرضه گفتن گاه حاجت حجت بس
گر بلاف خود کنی دگر بلافی تو قیاس | سالکی گر نیست وی استحالت حجت بس

پس بوراثت حق رحمن گویمت خاموشم — پس صبا پر دین نشان باشد خیانت چیست بس
کرده باشد نیست آنچه آموخت پیغمبر بحق — آنچه خصمان داشته‌اند شش جزو باشد چیست بس
چون نه این اندر محمد را نباشد پس ستار — رسمها بوجهل را اندر جهالت چیست بس
مرد را در دین رها باشد که جوید دین بعقل — بانگ و جزر که پیغمبر را علامت چیست بس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی — کافرا نکشتن از بهر شهادت چیست بس
گوید از نیوان ابر سم گر نگوید در بیغ — محمد یا بر رحمت حق جلالت چیست بس
هر که حجت خواهد گوید جواب تیغ تیز — حجت از تیغ است پس کبر و ضلالت چیست بس

مردم نیکو صورت و مردم حکما اند — دیگر خس و خارند و قماشات دغا اند
اینها که نبینند از تو سزای که درین — هر جور جفا را تو چه گویی که سزا اند
باد چرا اند و شب و روز دمانند — از چون و چرا زانکه سزاوار چرا اند
یکجایت چرا گه و دگر خیل حلا جوی — زین خلق بر اندیش که اینگونه چرا اند
در عالم انسان مردم چو نبات اند — اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دست شما اینها سپر غم اند که ای — در پیش خر اینها چو گیا اند و غذا اند
گر تو سپر غم نشناسی نبود حکمت — آنها نه گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت — خیر البشر اند و خلفا آل عبا اند
آنها که بفرمان خدا از پدر و جد — ایشان خلفا اند و بر امت خلفا اند
آنها که بتائید الهی بره دین — اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل — مردان و زنان جمله عبید اند و اما اند

آنها که بتقدیر جهان داور ما را — از درد جهالت سبک ایمن و شفا اند
آنها که جهان را بجز امی که خداوند — بفروختش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که زما جمله بتائید الهی — چون ما ز رسولیم جدا نیز جدا اند
آنها مر ایشان را والا ایشان را — میراث نیابیم که میراث نیا اند
آنها که چو محراب شرف قبله و مقدم — دیگر حکما جمله صحیفه اند و دوا اند
حج کبرا اند و حکیمان جهانند — زیرا زره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف علم و حصیات کتاب اند — و ایشان بمثل کعبه و ارکان اند و صفا اند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده و با اوست — کور از صلاح کرهی کر صلحا اند
بر اهل ولا از صلاح اند و بر آنها — نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
گو هست بهر کشور ازیشان که از این خلق — آنها شر نه سفینه که بر اهل ولا اند
گوهر که بر چشمه نه پاک آب حیات است — تنها بر و مس و کنگان علما اند
گو هست همگان که نه سفینه گروهی — گر چشمه حقیقت پس از ایشان سقا اند
گو هست که درو نور الهی است جلا هر — آنها که همه گوهر جوینده کجا اند
زر گوهر باقی بگفت همگی قصه — گر گور دلی شیفته بر دار فنا اند
آن نیست هلا کرد به ما مس همه زینت — آنها نه امرا اند که با مس همرا اند
در کان همه مس که از بهر گروهی — پاکیزه که بیهیچ ملا اند و ملا اند
هر گوهر با قیمت و با قدر و بها — اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند
از عدل و صواب است بقا زاده و زینها — نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه که چه یک روز زند پیل چو صد سال — زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند

عدلست عطا یزد را در دوزخ / آنند رها کرد این شهره عطا اند
گر عالم از طاعت بگذارد حق رزق / بنگر به بصیرت که درین ره بصرا اند
وانها که ندانند بطاعت حق و رزقی / بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند / از مادر کل اکثر نابینده را اند
یارب چه شد اینخلق که با آل پیمبر / چون گرگ دم آرند چو گرگان دغلا اند
دانم که رها باز زد و زخت ابلیس / کز آتش اینقوم بد فعل رها اند
دانم که بدین فعل کم از سیم هر چند / گویند ترا ما بحقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها / در مانده و دل خسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوا ست / پنهان شده در سایه این شهره لوا اند
آن شمع که می‌زیش بلا ای تو ز مغرب / از فضل تو خواهند مر او را به دعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دولان / آنها که سزاوار رسول شده و ثنا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر / اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
اینقوم که این راه نهادند شما را / زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوه خواران فقها اند شما را / ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت / نه اهل قضا اند بل اهل قفا اند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب آنگاه / این اند که در دین فقها آن سفها اند
گر اجر مرسلت پدر انست خویش است / جز شیعت و فرزند و اصحاب ریا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم / و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
اسلام روانه ز رسولست و امامان / از عترت او حافظ این شهره لوا اند

آنانکه نوا خنند فلان رهبر ایشان / نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را اگر کنند عیب چه گوییم که رهبر / در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت ناصر بکی سخنهای بحجت / زیرا که صبای تو و دینها چو هبا اند
مستنصر بالله تو یکی شهره عصاست / بشکسته شوند آنکه عصای عقلا اند

از میغ و در بار زمین پر سها شده است / وز لاله سبزه همچو سمای پر سها شده است
بار دی بهشت بار سبا گوهه دشت را / بر زخمهای باد مه دی دوا شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است گل برج / شکفت جای جای سماک و سها شده است
این پیر گوژ پشت که گشته شاخ گل / باز از صبا به صنعت باد صبا شده است
نوروز نو به بود جهان لاله گر چنین / هر بد که کعبه بود ز بستان بنا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خیره خیره / چون ابر بار نال و چمن بی‌بکا شده است
چون چرخ زهر گر ابر سیاه در آتش است / ز دوغ بستان چرا که بهشت لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دراج سپید داشت / اکنون دو شاخ کلاه و بهانه قبا شده است
سپنوار جهان نوا گشت عندلیب / دریا وی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه فلک و بحر شب باغ را بکرد / آن سپنوار بحر گونه ز باغ نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زد / بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است
آنست نکته که بپوشید دین دلش / از حشر بر یقین گواه کیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون به چشم سر / نو روز مر گیاه را روز قضا شده است
چون دولا نگجی و زبون چرا مباش / زیرا که خود ستور زبون چرا شده است

الغیاث گشت جهان زانچه | برگیرد زود زاده محشر
بل دفتریست آنکه همی پیغ | خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را | زیرا که مرز نبود زحق منکر
خط خدای زود پاپوزی | گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه اش برخاست | شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در آنخانه | راحت مگر براهبری حیدر
حیدر که زور سید در فخر او | از قبر دلش بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران | دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش معتزادهٔ نور دل | تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد مهتر را | نامش علی شناس و لقب کوثر
گر آرزوست صورت او دیدن | وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر | ره را ز فخر خیر ثمره مسیر
آنجاست دین و دنیا را قبله | وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره | گرفت بجای حضرت او چاکر
ای پیشه تیغ و سنان تو | زیب و جمال مکه و منبر
بصورت مطهر تو دنیا | مجهان بود بی سبب و زیور
معروف شد بعلم تو در دنیا | دین عقد بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه | مدح رسول و آل چنین گستر
ایکینه تنگ کلک سخنگو بت | در دیدهٔ مخالفان دین نشتر

دیها

دیها همی بدیع برون آری | اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت | این روزگار مانده ات را بشمر

باز جهان تیز پر و خلق شکار است | باز جهان را جز از شکار چه کار است
نیست جهان خار سوی آنچه مغنی | خوردن او سوی باز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخواهد و راه نزد باز | باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنیا حرامت باید زیرا که | صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار | صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بهشت پرستان | تکیه بر او خوب پر ز عیب و عوار است
لا تبسم از خلق جز که مست و خمار | بر در این مست برنه جاه و نه بار است
سوی جهان باز مر ترا است از آنک | معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت ششماه پر ز مهر خزانست | ششماه امسال پر نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی | خو بعصیر و مش بسبز کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه | گرنه دو ماه عمرت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان کن | دسته گل نیست آنکه پشته خار است
میوهٔ او را نه هیچ مغز و نه رنگ است | جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بر آنکه بحسن دسته است | گرت نگانی است کین مرا قرار است
روی نیارم سوی جهان که بنالم | کین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
گله بر آنست عمر او ز حکیمان | همرم این مار صعب رفت نیار است

رهبری بازوی مدار چشم کور دلیست
میوهٔ خوش ز وی طمع مکن که چنار است

بهرهٔ تو زین خانهٔ روز گذار است
بس کن از وی امید که روز شمار است

جان عزیز تو بر تو دام خدایست
دام خدایست بر تو کار تو زار است

جز بهای جان گذارده نشود دام
گرت چو بیمار دل ز دست گذار است

این رمه مرگ راست همه یک
آنکه چو روبه است و آنکه خشک و فلار است

مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری
گرچه ترا شیر مرغزار شکار است

گر تو ازین گرگ دردمند و فگاری
جز تو بسی نیز دردمند و فگار است

آینده عزه باب و ملک جوانی
هیچ بد نیست ترا نه جای فخار است

فخر بجوی و دُر و سیم نه لاف است
فخر خرد و تو بعلم و بزهی رو فخار است

چونکه بعلم نگهی ز کیسه و بیات
من حکیم کر ترا ضیاع و عقار است

من به شرف فخر آل خویش و تبارم
گرد کرا شرف به آل و تبار است

آنکه بجد برسخن سوار سوار است
آن نه سوار است کو بر اسپ سوار است

شعره ورخش است شعر مرکب خورا
نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصار است
نفس سخنگوی من کلید حصار است

مرکب شعر و هیئتم علم و ادب را
طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است
تابعه طبع مرا مطایع و یار است

خیل سخن را بحق دهن که مرکرد
آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است

مشتری اندر نماز گاه هر او را
پیش رو جبرئیل خاشعه دار است

طلعت من مستضیء از خدای جهان را
ماه منیر است آنچنان شب تار است

روح قدس بالا زفخر روزی صدره
گرد و در مجلس جلالت و مدار است

قیصر رومی بقیصر مشرب او در
روز مظالم ز بندگان صغار است

خلق شمارند داد هزار از یکی
هرچه شمار است جمله زیر هزار است

رایت او روز جنگ شهره و رهبی است
کش ظفر و فتح بر کناره و غار است

فتنه عدو را چو روی خویش بدو داد
ریگ در قصر او بزرگ بغار است

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
نصرت و فتح از خدای عرش شمار است

پیش عدو خوارد ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز کینه دار خیار است

تا بنهد سر بحظ طاعت او بر
ناصبی شوم را سر از در دار است

ناصبی شوم را مغز سر است اندر
حکمت و حجت بجا رود و دو نجار است

نیست سر پرفا ناصبی شوم
ز آنکه در این شعر ناسزای فسار است

مرجان ملاء دان سکین
دانی که چه کرده وش تلقین

گفتا چو ستور چند خسپی
بندیش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده بجاهل
زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد بر تو گردون
آزاد و دی و تموز و تشرین

بنگر که چو شنبلید گشته است
آن لاله آبدار رنگین

دلان عارض چون حریر چینی
گشته است لگام و زده پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد
بربایدت این نغایه شاهین

تنین جهان دهان گشاده است
پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد / یکی ز بهین یکی فرودین
برگوهر خاکی بخشای / بخشای بر آن غریب مسکین
رفته‌ست بجمله بارکانت / بسپیچ تو راه را بلابین
زیرا که نیست جز چنین را / در راه و سفر خر نخستین
تو کشته کهن شود علی حال / ور نیست بکره که کوه شیرین
آن کودک چو اینچنین شد / واماند پدری ترش چو رچین
آیین همه دگر شد / تو نیز بجان دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن / بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش / با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو بینی و گوش / پروین تو است خود همی بین
این صورت خوب را نگهدار / تا نفکنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو برخوان / بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی / بدفعل‌تر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن / وز مکر و فریب این بپرهین
زین دیو نگاه کار ستوهی / بر مرکب دین بر فکن زین
از عهد و وفا تیغ و کمان ساز / وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا بدین دیو / جز طاعت و حب آل یاسین
کردند غمخوار رستگاران / بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر / کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ

زین باغ نداد جز خس و برگ / دهقان همه گز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند / مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ / گر نیست بکر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ / وان شهر امین و طور سینین
اینجاست ترا ز باغ دهقان / وز علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن / از دانهٔ میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن / شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر خشک مباش تشنه / بر سبزهٔ آب انجمن بنشین
فرعون لعین بپنجه دولا / بر منبر او ز خویش بگزین
ملکت بشتر مکن مفروش / مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است / سر خیره منه بزیر بالین
گوید که فلان همیشه گفته است / آن فخر و امام بلخ و غزنین
کین خلق خدای را بپسند / بر عرش برد ز حشر تمکین
و آنگونه بدین طریق باشد / او کافر و رافضیست بیدین
ای گفته بدین سفه در از جهل / بر چیست نشسته عصای بالین
من پیشتر و ترا نگویم / چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن ز جفای این فلانها / کاشتر کشتم بکاکل و چوبین
الحجت بقعهٔ خراسان / بادیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی سپه کن / دیوانت بشعر حکمت آیین

تا نور برآورد ز مغرب | تا ویل نماز بامدادین

ای جهان چون فاریا برگزید و بدگزید / لاجرم بر دست خویش از بد گزین خود گزید
هرکه دنیا را بجاه و برنایی بخورد / خورد حسرت چون بر وی شیب و پیری بر دمید
گشت بدبخت جهان و شد منفرین خدای / هرکه او را دیو دنیا جفت در پهلو خزید
دیو با شیر است پیدا و حذر باید کرد / چند نالی زو چو دیو را هم دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت قاعده است / چون نوازد دیو دنیا چون بدی او را چرید
بس بی آزارا که بستد زو به آزار جهان / تا چار امید وجه هرگز نمانی ناامید
گر همینا مروز برگردی کشد غم شو / ناکه خود هم با حسرت او کشد گشت بچشید
آنکه وآن گمره را گشت پسند آید بدل / گر بپاید زانت خورد و گر بپاید آن کشید
چون نخواهی گشت زد دیگر کس نخوید چو تو / چشمت از فریب کسان لختی بپاید خوابنید
مرمرا گوی تو تخت خوش نباید همچنان / ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار زن و تا گزد دست و انگشتان فگار / گر نهال تخم بتر سر کی شکر خواهی چشید
برگزین از کارها پاکیزه و فعل نیک / گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیک فعل گفته است یزدان مرسبو خوش را / فعل نیک است ای پسر گنج نیکی را کلید
گر بجز مصطفی سوست غلام جانت را / پس ببایدت زر تا پاکان و چه پاکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چی / گرت چون مردان همی در کار دین باید خمید
پرست از پرهیز و طاعت کرد باید گرد جای / جعفر طیار بر علت بدین طاعت پرید
بر رس از علم و قران و علم تاویلش بدان / گر همی زین چون بنا وعده بر فلاک رسید

تا نه چینی رنج ناموزی ز دانا علم حق / کی توانی دید هرگز آنچه در کس نادید
در جهان دین بر اسب دل سفر باید کرد / گر همی خواهی چو سر بدین مر ترا باید چرید
گرچه یزدان آفریده در پستان و شیر / کودکان را شیر در خوی همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خشتی نزد / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی / تا دلت پر لهو و جانت پر خمار است از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علم است اگر / جز بعلم از جان کس رنج جهالت نشکفید
از نسپند آمد پلیدی جهل سپید در خرد / چون بود با در پلیدی پیر زد و جز پلید
گر تو گوئی پاک و خوش است آنچه گویم گو عیب / خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
ارزد چشم ستور شکر اندر بوستان / ای بگاو رتا بدانی ورزد و خوار از شنبلید
کام را از گرد سپنج با تب این زمین / تا بدو بشتابی از میوه شراب این مزید
چون نیندیشی که بیچاره جب را بگیر لال / ای خرد دانا برین چون صندوق خاکی چون دمید
این بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود / که این کوه سیه تک همی خواهی دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر / کس نداند پرده راز خدایی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش / من چگویم کو یم از حکم خدا ای دوستان یزید
راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است / راز یزدان کس نداند مر قلم گستر شنید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم / چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است / ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

گشتن این گنبد نیلوفری | گرنه همی خواهی گشت اسپری

هیچ عجب نیست ازیرا که هست … گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی … سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی … زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر … چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از هر جهت … بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبر اسلام گشت … ژنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا … نیست مگر خلعت و خوار ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر … ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده … نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل … نام چه سود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است … از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشوئی سلب خویش … گر تو چنین لخت سر کازری
دین تو تقلید پذیرفته … دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی … مانده بشغبی و خجلت و بیسری
خر مشغب کتاب خدای … آن دل و جان را که در و پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی … داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست … جهل بجوشی بزبان آوری
حجت پیش آورد و برهان ترا … جنگ چه پیش آری و مستکبری
من مثل در سپه دین حق … حیدرم ار تو مثل عنتری

تا ذهی بیضه و عنبر گلا … خیره بگویم که تو بو العنبری
خیز و بپندار ز نیکو بشیز … تا بدل زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بشیز … بد نشناسی غل از انگشتری
هیچ نیاری که ز بیم بشیز … سخت زر جعفریم بنگری
چند زنی طعنه بابل که تو … مرتبت یار ازلا منکری
با تو مرا چند یک دین درم … تو ز رهی من بره دیگری
لاجرم آن روز به پیش خدای … تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی … تا تو بدری ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه باید ربت … پس تو مرا شیعت با و دری
شیعت مایند ز بی ای بدنشان … شاید اگر دشمنی و حیدری
من خبرم ام تو نامم صبر … من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اهل خراسان است … از پس پیری و همی و سری
دست عترت خانه رسول … کرد مرا یکی و ما زندری
مر عقلا را بخراسان منم … بر سفها حجت مستشعری
حجت دنیا بسختها منم … شد چو بیقظه سحری گل طری
نکرد اندر سخن هر خسی … هکله بپسند سخن ناصری
گرچه بمکان شده متواریم … زین نفر نفعه است مرا برتری
گرچه نهان شده پری از چشم ما … زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جبر چه جویی ز مرد … نیکویی و فربهی و لاغری

زینت جمال و شرف خویشتن — خرمهره‌ها کیسه و گوش شتری
چون شکر عسکری آور سخن — شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز — در صفت روی بت سعتری
این نبود فضل و هنر پایه بدین — جز که فسردگی و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست — علت این گنبد نیلوفری
و آب در و آتش و خاک و هوا — از چه بهم شده‌اند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافته است — کفر بحجه است به نیک اختری
مدح و دو پیری و غزل را مگر — علم نخوانند و هنر نشنوی
دفتر بکن که سخن نبود علم — بیخطر است آن سخن و دفتری

ای عورت کفر و عیب زانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی بجان هر چند — از شخص همی بمردمان مانی
چندان مفشان ز دل چه جانا — کمتر ز گوهر نفسانی
باکر و بجامه بر همی پسنی — درگاه نه از کرد نفسانی
کین جامه و جامه پوشش خاک آید — تو خاک نه که نور یزدانی
باری ز منت کلیم آید — مرجان ترا لشت بارانی
آن چیست که زنده کرد مرتن را — نزدیک خرد تو پیکان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم — ماناکه تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بیخردی خویش و نادانی

زیرا که خبر نبود ترا — از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
آنجا نه ز پیچ در بدین خوابه — بنگر تو که داشتت ارزانی
مر خانه ندیده‌ام جز این هرگز — گردنده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هر گونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آید اینجا نه — باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو به آسانی
آباد بهشت خانه چون رفتی — او روی نبد و نه ویرانی
در خانهٔ مرده هست چه را بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر گمان او کردی — بسیار خوری از او پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین — بندیش ز پایهای سامانی
بر دست بگیر چون سبک لالان — کاری که ببرسش نتو نتوانی
در مسجد بی سجده را بنگر — تا بر نخفی بکار پیشانی
آن دان بیقین که هر چه کردستی — امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زانروز که هیبت او بریزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی
از چرخ ستارگان فرو ریزد — چون برگ رزان بباد آبانی

عریان همه خلق از بی‌سختی | کس را نبود خبر ز عریانی
چون چشم نهفته شده که و مردم | همچون مگسان ز بس پریشانی
پوشیده نمانده آن زمان کاری | کانگه تو کنی همی بپوشانی
آنروز ز بهر گفت شوانی | میخورد فلان و من سپیدانی
و انجا ز خدا تلا چنین کاری | کامروز در آنچنان همی رانی
بر پای نظر بدین دراندازی | گر کی بمثل ز نابسامانی
زید از تو لب چه عیبابی | تا پیر شوی ز عمر نستانی
گرگی تو نه میر مرخراسانی | سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه و تو بلیکن | تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمنظر آن بخشی | زاب شطن شغر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی آید | مولای نباشی کجا کر بیانی
فرداد بروی تهی بگذاری | آنجا همه مال و ملک دهقانی
آکنده نماند و جگر بریان | بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان | گر خلف تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بی‌دامی | لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چو کون بریانی | گر تو بمثل بسان گردانی
از بد سپنی و نا توانانی | پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر زی خر من زان | مرز و بعه را دلیت و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان | ز ایراک نه اهل بر و احسانی

بلج

لیکن فرداد بخوردن غسلین | مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی | زین راه و گرنه سخت درمانی
محجت به نصیحت مسلمانی | کفشت سخن درست پایانی
از مجمت علم و حکمت لقمان | بگذار بلفظ خوب حسانی
ور لعنت مشو بدانکه در مکان | مانندی بها کشته زنخدانی
از خانه عمر بلا مسلمانی | امروز بدین زمین تو سلمانی

شبی برنگ ... دراز و مجاور | چو زلفین بتان دو هجران دلبر
بلولو از و فرق کرده مزین | بقیر از و روی عالم مقیر
کشیده مظلمه سپه بر شو تا | فرو هشته دامنش بر گیتی اغبر
چو بر روی فرعون بد دست موسی | بر روی فلک برثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره | ستاره چو رخسار مومن مجبر
شغال اندر و گر بجنبید لاله | فراز از نشیب و از کوه کردر
ز هولش مه و طبع روباه گیرد | دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره و بسان لبالب خلیجی | رواکش نشسته از شیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر زهره کیوان | از انجم کشیده بر و خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره | چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا از دلیبات صبح خجسته | فرو هشت زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی بر زد | سپاه سپیده دم از کوه سر بر

بلاله بدل کرد گردون بنفشه / به پیروزه بخرید یاقوت احمر
گریزان شب و تیغ خورشید از آن / چو عمر لعین از غزا و ز قنبر
بلاد بکوه آنکه آرام و جنبش / بدو داد در دهر یزدان داور
مدبر سپهر گردان و چشم زمانه / چو آشفته که آتش معصفر
از او کم وز او بیش آرام و جنبش / از او بر زمین در و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده و که برهنه / شجر زو گهی مفلس و که توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد / گهی گنج سازد ز بیگانه از زر
کشد دشت را که بساط مدثّر / دهد باغ را که حله مطیّر
زبرجد کشد کبک در کوه بالین / پرندین کشد گور در دشت بستر
همه بار اندانی ز عطار تبت / زمین را دلاله ز دیبای شوشتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل / رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبزه گه خوش آواز رادی / سرایند بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر باری و خورشید رخشان / چو تیغ علی بود در کشف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گونه / که دریای سبز است پر موج گوهر
گل از ابر آبستن مانند مریم / هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان بجمی از حسن او گشته حیران / سخنگو در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی ز مستان پیری / نبسته نه چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی جسم حقیقت / چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است چندانکه او را / بس است از جزا این نبیتش هیچ مغفر

که سادات جمع جوانان جنت / نبی گفت هستند شبّیر و شبّر
دریغا جوانی که از خود نه بینم / بجز موی چون شیر چون قیر دفتر
ز پیری برانجمت هر کس بگریزد / که از وی رسیدم بال پیمبر
کسی که پیری دراسر شیر گردد / ره راست او راست از خلق کمتر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان / وزین باد و آتش بهم چون دو دختر
غرض جز رسولی مختیره دانی / کزین هرچه گفتم به است و فروتر
فرزندانی و گر در و ده بنیابد / کند ز اعتدال مصوّر مصوّر
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر / بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

خواجه گر تو تابع رایی روایت حبیب بس / نیک بنگر اینچنین باد در نهایت حبیب بس
گر صحابت دین نشاید گفت دیناید شنید / هر غازیا در قلب بانگ و قامت حبیب بس
در صحابت دین چو عاقل را نظر باشد دلیل / ز نیابا در دین بخصمان برکلامت حبیب بس
در تعلیم نبی حاجت نباشد در دل / مر ترا بر جمع شاگردان ریاست حبیب بس
حجّتا اندر اصل دین گرچه باکار اصل تنگ / هر مری از عقب بر خصمان شکایت حبیب بس
نشنود گوش از پیغمبر بدین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت حبیب بس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی / گفته اجماع تعلیم جماعت حبیب بس
گفتهای عاقلان ضعف شماری از نظر / تا نگوئی تا امت یار رسالت حبیب بس
چون بمصداق حاکمی حاجت نیابد خلق را / مدعی را عرضه کفن گاه حاجت حبیب بس
گر بلاف عقل کنی و گر بلبلی تو قیاس / عاقلی گر نیکت وی استخالت حبیب بس

پس دو را چون سر بر خلق گونه‌ها صنم / پس صبا را چون نشان باشد جنان عجب عجب
کرد باید آنچه آن حضرت پیغمبر گفت / آنچه خصمان دشمنش جز دیانت عجب عجب
چون بنی اندر محمد را نباشی دوستدار / رهنما او چون دلیل اندر جهان عجب عجب
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل / باز گو آن چیز که چه بی دلالت عجب عجب
اصل دین آن حضرت پیغمبر است اکنون شوی / کافر از کشتن از بهر شهادت عجب عجب
گونه‌ها از نیوان بتر شم کز نگونی دریغ / محمد را بر رسالت حق دلالت عجب عجب
هر که محبت خواهد گونها چو باب تیغ تیز / معجزات از تیغ است پس حرف و مقالت عجب عجب

مردم خوب صورت و مردم حکما اند / دیگر خس و خارند و قماشات غثا اند
اینها که نه سند از تو منزلی که در آن / مرجوع جفا را تو چه گویی که کلا اند
با دند چراغ اند شب و روز دمانند / از چین و چگل آنکه ستوده بچین چرا اند
یکجا چه کمی و دگر چو چراغ جوی / ز تحقیق بر اندیش کز اینگونه چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نباتات اند / اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دست شما اینها سپر غم اند کولامی / در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
گر تو سپر غم شمری نور بحکمت / آنهات گزینند که برنا امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت / خیر البشر اند و خلف آل عبا اند
آنها که بفرمان خدا از پدر و جد / میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند
آنها که جبا شد آلهی بره و دین / اندر شب گمراهی اسلام سها اند
آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل / مردان و زنان جمله عبید اند و اما اند

آنها که بتقدیر جهان داوران / از درد جهالت بحکم مهند و شفا اند
آنها که جهان زایشان گرامی که خداوند / بفرود حشر اندر شب این روز ضیا اند
آنها که زنا جمله بتا شید آلهی / چون ما ز رسول ریم جدا نیز جدا اند
آنها مر ایشان را باد ایشان را / میراث نیابیم که میراث نیا اند
آنها که چو محراب شریفند و مقدم / دیگر حکما جمله صحیفه اند و دوا اند
حج کبرا اند و حکیمان جهانند / زیرا زره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف علم و حصیات کتاب است / وایشان بمثل کعبه و در کن و صفا اند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده و بابست / گو زد بصلاح گر هی گر صلحا اند
بر اهل ولا از پی صلاح اند و بر آنها / نه اهل ولا اند مثل باد بلا اند
گویست بهر کشور از ایشان که از آن خلق / آنها شریف سفینه که بر اهل ولا اند
گو جه که بر و چشمه زپاک آب حیاتست / نخچیر بر دو من دلگان علما اند
گویست همگان که نه سفینه گروهی / گر چشمه حقیقت پس تشنه سقا اند
گویست که در او نور آلهی است جلا / آنها که همی گوهر جویند کجا اند
ز گوهر باقی نکنند همگی قصد / گر کور دلی شیشه بردار فنا اند
آنست ملا کز هنر مهر نبیست / آنها نه امرا اند که با من همرا اند
در کان همی گهر از بهر گروهست / پاکیزه که بهیچ ملا اند و ملا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها / اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند
از عدل و صواب است لقا راده وا نیها / نه اهل لقا اند که بر جور و خطا اند
پشه که چه یک روز ز دنیل چو صد سال / زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند

عدلست عطای ایزد و ما در دوزخ — آنند رها کز در این شهره عطااند
گر عاملی از طاعت بگذار حق رزق — بنگر به بصیرت که درین بیع بصیرااند
وینها که ندانند بطاعت حق روزی — بر جور و جفااند نه بر عدل و وفااند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر لکر لکر زاینده زااند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون گرگ دم و دارند چو گرگان و جفااند
دانم که رها باید زد و زخت ابلیس — گر زآتش آن قوم به فلک رها اند
دانم که بدین فعل که من میشنوم هر چند — گویند ترا ایم بحقیقت نه تراانند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها — در مانده و بلخسته و با درد و عنااند
دانند که در عالم دین شهره لولیست — پنهان شده در سایه این شهره لوااند
آن شمس که دوریش بلاد تو زمغرب — از فضل تو خواهنده مراد و رجااند
تا جای پدر باز ستانند ز دلاب — آنها که سزاوار رسول شده و ثنااند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضااند
آن قوم که این راه نهند شما را — زی آتش جاوید و سیلان شمااند
این رشوه خواران فقها اند شما را — ابلیس فقیه است که اینها فقهااند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت — نه اهل قضااند بل اهل قفااند
بر من ز شماتت سفاهت عجب آید — این اند که در دین فقها آن سفهااند
گر آخر مرتب پدر امت خویش است — جز شیعت و فرزند وی اصحاب ربااند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم — وا اولاد زنا بر اثر رای و هوااند
اسلام روانه ز رسولست و امامان — از عترت او حافظ این شهره رواانند

آنانکه فرستند فلان را ز پیمبر ایشان — نزدیک حکیمان ز در عیب و هجااند
ما را اگر کنند عیب چه گوییم که ز بهر — در دین حق از عترت پیغمبر بااند
از حجت نیکی سخنهای بحجت — زیرا که صبای تو و دیها چو هبااند
مستنصر ز اولاد نبی شهره صفائی — بشناسند آنانکه عصای عقلااند

از میغ و در آب زمین چون سما شده است — وز لاله سبزه همچو سما پر سها شده است
باد اردیبهشت با اسبا کوه و دشت را — بر ز جهان باد مه دی جدا شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل برج — انگشت جانب سماک و هوا شده است
این پیر گوژ پشت که گشته شاخ گل — باز از نسیم به صنعت باد صبا شده است
نوروز تو به بود جهان را اگر چنین — هر بیشه که کهنه بود گلستان سرا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت و خفته نند — چون ابر آبدار و چمن با بکا شده است
چون چرخ چون گر ابر سیاه و درآتش است — ز و بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دراج سپید داشت — اکنون ز وشی کلاه و بهار قبا شده است
ناپینوا جهان بنوا گشت بلبل — دریا وار از نوای جهان پر نوا شده است
گرچه فلک و بحر نسیم باغ را بکرد — آن بینوا و بحر کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زد — بر ما ز روز حشر قیامت گوا شده است
آنست بکنجت که پوشید دین دلش — از حشر بر یقین که آن کیمیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر — نوروز هر گیا را روز قضا شده است
چون و چرا مجوی و ز بون چرا مباش — زیرا که خو ستور ز بون چرا شده است

بنگر نبات مرده چون زنده شد به تخم   آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم   بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است
زیراک علم و عقل بنفس اندر انگو است   بر دهر جانور همه فرمان روا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است   دنیا و سیم و زر بد و پر بها شده است
زاید عطاست عقل و معنی ز بهر کسی   با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
هر کو به پیش عقل رهی کو حسن بلا   او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا   بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
او را بدانکه دیو چنو را مطیع گشت   حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است
گویند روی بد کنشان پیش و پس بود   در حشر این سخن ز نبی در نبا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون   رو در پی چنان حشر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش بود   بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم رسول خدا   مهتر پیمبران بشرف مصطفی شده است
در مصطفی بمرده تبار شد او بوی   مختار از امتش علی مرتضی شده است
حیدر ز عصای موسی در لب باز ده روی   اسلام از آن مطهر و از آن مصفا شده است
ایشان دو اند جان و تن دین حکیم   باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را هست ظاهره و دل روح اوست   تن زنده جز بروح بگو کی کجا شده است
گر زنده ز بهر چه باد دین چو مرده   گر زنده دل است بدانم کلاه مبتلا شده است
بسیار چیزها حلال شده گفته حرام   این را بدانم نبود کنون با شما شده است
چون گفته تا انکو او بگو که چون   مرده بهند مرده که لا غذا شده است

از تن غذا خوری و از روح حکمه غذا   تن پیش روح در جهان ای هجا شده است
زین مشکلی همی بگشاید رحمت کسی   کو از زمین دین بهوا بر هوا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بیگمان   آنکو نه زود چو صبا بوی سبا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم   هر کو ز نسیم باد نزد او صبا شده است
پی آنکه میشود بسوی خانه زن آسیا   آن کو نبرد مردم با آسیا شده است
هرگز جلال و آل نمانده است جز که آب   هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است
گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت   کاین شهره منزلت ز پسر او ز نیا شده است
آنکو بملک و فضل و خطاب و بعلم و عدل   امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بآب و بری علم   آن مانده هیچکه هوش و خرد آشنا شده است
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم   زیرا که او چه هاش ز نیرو وفا شده است
امیر دلان چرا که با سلام شکر نیست   با تن دلیل بر قلب و بر بلا شده است
با این بلند منبر و با بانگ قال و قیل   از بهر طیلسان و عمامه ردا شده است
این با فراز آنکه تو کو میش حاجبی است   ابکار کو بگه و رکن و صفا شده است
آن کو بهند دهر شد یعنی که غازیم   از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شامیم   فتنه بجان شیشه کربلا شده است
پس پیش مشتوان بسخن باطل کسی   گر شارستان علم نبی را بنا شده است
آنگاه خلیفه که دین علم طاعت است   امیر دلان چه بود که دین از شما شده است
بعلم بر عمل چو خران می چرا روید   زیرا که نان ز جهل و هوا مقتدا شده است
آن گفته انجا بجاهلان فرو هی   ایدر که نان برد که بکر بر شما شده است

ای حجت زمین خراسان بسحر طبع / در دین حق جز که تو لا مرکز اشده‌ای
تا تو بعلم و طاعت از اهل جنا شدی / از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده‌ای

آنچنان خلاق قدیم شان کو / کار وی مستقیم شان کو
اندرین جا که نیست جای مقام / خویشتن را مقیم شان کو
آنکه را محدث است فعل خدای / بدعای قدیم شان کو
خویشتن را نقیب اهل کافر / در عذاب جحیم شان کو
کور دل را که مغز تیره بود / هیچ حالی فهیم شان کو
دست زندیق پاک شان بساخت / سفها را حکیم شان کو
دشمن دوست را بکامهٔ خویش / جز بزر و بسیم شان کو
بتشان زرق کرد با همه کس / با خدای حکیم شان کو
بتشان رفت با عصا برکوه / معجزات کلیم شان کو
طبل و بانگ دهل بزیر گلیم / بانگ دی در گلیم شان کو

چرا خاموش باشی ای سخندان / چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری / چرا نایی همی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده‌ای / شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هند سر برکشیدی / ببند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون / بزیر فکر همچون یک سپندان

بشرق و غرب از اهل صناعت / گواداری بدین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مردمان را / کنون باید که فخر آری بر اقران
که گرد از خاطر خواجه موید / در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی کو کس بشاگردی نشاید / بشاگردی نشاید اوستادان
هران کو را بهسپند روز مجلس / بهسپند عقل را سر در گریبان
شب مه روز رخشان کو خواجه / به برهانهاش چون خورشید رخشان
سخن مر خوار شد مرگ طبیعی / از آن پس کم چشانید آب حیوان
ز گوشهٔ منظر او بنگریدم / بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود خاطر هر دو عالم / یکی در چشم پیدا و پنهان
یکی را مالک و رضوان بدیدم / نشسته در بر فردوس و نیران
مرا گفتا که من شد کرد اویم / اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی بسته / گشاده هفت در هر یک کریبان
زهر در کاندرو خواهی شد اول / مرا گفتا که زو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اینحال / سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفت اینخداوند جهانست / که بگزیدش خدا از انس و از جان
بزیر پای فرمان پسرم من / ازین بر نور شارت اوج کیوان
همی تا زنده‌ام توفیق خواهم / بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت / بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاک وار ابر بهاری / ضمایر چون شب او خورشید رخشان

نیران صح

بجای دین از و سوسن شکفته / ز بن برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی / کجا بستند در آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ آوین / بگردن در فکنده طوق آهن
میان عالم علوی و سفلی / باستادی بکاری خوار و آسان
بفضل آوردن از قوت خرد را / بامید داد فرمان فرد جهان
چهار ارکان خلافت بر چهل بوت / علی را سید و سادات دو جهان
علی و مصطفی را کرد ثانی / حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی به سبب دان / چنان چون نیک فتنه را ز شیطان

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات / زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام / بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال / پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید / فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار کریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندر آن تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی / در غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتم چو سنگ جمار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسوی / همه عادات فعلهای ذمیم
گفت نی گفتم و چو می کشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتم و چو گشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتم و بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم
گفت نی گفتم و چو گشتی باز / مانده از هجر کعبه بر دل تیم
کردی آنجا بگور مر خود را / همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هر چه گفتی تو / من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم

گر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم
رز طواف همه طالب جان / یاد کردی بگرد عرش عظیم
گشت ناگفته او چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
ودیعی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از نعیم و جحیم

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی بر آید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقرّ ماه نبودی مقرّ مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منوّر روشن‌تر از قمر / ناید بکار هیچ مقرّ قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر حرص شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
گر بایدم شهی که بپرسد مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
شکر بدین ضمیر شوم ناکه در سخن / زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
اندیشه مر مرا بجز خوف پرورست / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هشتم است مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذرست ای پسر / زین بهترست بر نگه مستقر مرا
از هر چه حاجت است بده مر مرا خدا / کرده است بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر خدای را که سخن هست و دین خویش / ره داد سوی رحمت و بگشاده در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش نگرد / چون دشمنان خویش بل کور و کر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا
مر خویش خوانده خویشگان کو ... / جز تو نبود بادیه بحجره در مرا
بر من تو کینه ورزی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن ... / از مکر و غدر خویش گرفتی بجز مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در چیر و جر مرا
خواب و خورست کار تو ... / لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا
کار خرانست ... / ننگ است ننگ با خر و از کار خر مرا
من با تو آنچه نشستم درین سرای / کاید همی بخانه بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خلقت خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بی شمار / گرچه دراز ماند برفته شمر مرا
روزی بسر ... ازین گنبد بلند / بیرون پرید باید چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یادست این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بجام
چون خویشتن ستور کنی تا مبر گلا

قدر سمن حق چو در حشر است بار ور
برکش تلا که کار تو نه درخور گلا

چون یک تلا کشی کر کار دستی
انصاف ده بکن جفا و مخور گلا

ای آنکه دین تو بخر دیم بجان خویش
از جور این گروه خران باز خر گلا

دانم که نیست خر که نبوی تو آنچنانی
روز حساب و حشر مقام و مستقر گلا

گر جز رضای خویش غرض هر مرا ز عمر
بر جز زباده بد و عالم ظفر گلا

اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان
از خاندان حق تو مکن بی‌خبر گلا

همچون بدید بحق تو تحکم روز بد و روز
زیرا که نیست کار جز این ای پسر گلا

گو آنکه مجتبی تو نائی براه من
از مال خاک تیره چه بندی کمر گلا

ای بشده مشغول بکار جهان
غره چرا ای بجهان جهان

یک جهان تو چند بیش نیک
سخره گرفته است ترا این جهان

از پس خو بیشتر بدگفته همی
که شغل تو روز کهی زین خزان

گر تو نه دیوی همه عمر خویش
از پس این دیو چرا اوان

پیش تو در میر هدا و کیسه دو ر
تو ز پس او چه دوی شلکان

هیچ شری که ترا این نهنگ
تا که یک روز کشد در دهان

کرده مغز اندر همش است و ری
روی بگردان ز دروغ زبان

آز ترا هر روز بعز داده
وعده چیزی که نباشد چنان

پر شده است بر غم بخشی و رنج
بر طمع و راحت شخص جوان

بر تو باشد همی روز روزنا
چرخ زمان همی شمرد سالیان

دشمن تست این جان پسر روزگار
نیست تو را طمعش جز زیان

کردم داند بسی از بهر تو
گه نهان زیر خرزه و پرنیان

ایشده غره بجهان زینهار
کاخ نشینی ازین بد نشان

تو بد را او شده و زنهار خوار
دشنه چه مالد ستاد برفغان

چون تو بسی خورده است این اژدها
هان بحذر باش ز دندانش هان

نامه شاهان عجم پیش خواه
یک ره و بر خوان تو بل بخوان

کو فریدون و کو کیقباد
کو تو خجسته علم کاویان

سام نریمان کو رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران

بابک ساسان کو کو اردشیر
کو نه بهرام نه نوشین روان

اینهمه با خیل و حشم رفته‌اند
نه رمه مانده است کنون نه شبان

رهگذر است این نه محل قرار
هر رسند اینجا و مرغان روان

ایمن زی خویش همین نوبت
ایشده مشغول بزمین و آسمان

چند چپ و راست چپاول زدی
چون نه وی رهسپار این کاروان

چند رباید و ربودی بسوز
توشه درین ره ز فلان و فلان

بانگ نداری که درین ره بزرق
که بعز و شرمبدل ز عفران

فرد از نیخواب چو آگه شوی
سودت ندارد خروش و فغان

چونکه بسند بشر از آز روز جمع
کانجا باشند کجا اندوهان

آنجا آز روز بگیرد دست
نه پسر و نه پدر مهربان

زیرکی‌هان و دولاب آسمان … نیست عادت کردن و پشت و میان
خیره چه گوئی تو که بادست این … در شکم و پشت و میانم روان
نیست مگر وقت ضعیفی ستور … بشکندش این شکر و بادیان
جز که بباز پسین دم زدن … از تو بجنبد بنهادت زبان
چونکه بپرهیزی و به توبه بنگ … فکنی از گردنت بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی … ساخته شد سایهٔ بیخانمان
در سپه جهل بسی تاختی … آنکه بکشیدند گران گر عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر … دست نکیان نیست ترا بر قران
گر نکلانی ز قران کریم … خود خبری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد پشیمان شدن … چون شود ایزد ز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است … بسته در اینخانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر … گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسب او … جز بطلب خیره مکن جولان
خود سپس آرزوی تن مرو … چون خر بد ز پس ناکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است … عمر تو بادست و بخارکان
اینهمه مایه است که گفتم ترا … مایه بسی از چه دهی رایگان
ای پسر خیر و حکمت بگوی … تا بت بطاعت و کوشش روان
ای بجهان در سیمرغ طلار … تا تو بپیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا … تیر کلام است و زبانت کمان

روز و شب از بهر سخن همچنین … در سپه چرخ همی بر فشان
تا ز تو میراث بماند سخن … چون بروی زین سفر جاودان
خیز بفرمان امام زمان … برکش در بحر سخن بادبان

این روزگار پرخطر و کار بی‌نظام … دام است بر تو گر خبرت هست ز دام
بر تو موکلند درین دام روز و شب … بایدت باز داد بناکام یا بکام
دست بر تمام توحش دام سخت کین … با این دو دام دار تلاکه رهد دلام
اندر جهان تهی تر ازین نیست خانه … گر دام گو مرد در و فرش و او تمام
سوم است مرغ دام مراد و امیر صید … پیشام خفته به که چو از دام حلقه شام
رفته است عمر شهر اجل است روز و شب … چون رخش غرب عمر خانه کاکام
جویست و جز برده عبرت روانه … ره پر رخشه و چون هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن … زین جر و جمی گوش دراه پیش نظام
هر روز روزگار نوید دگر دهدت … کانگاه اگر ز دیده نخواهی همی خرام
ای روزگار چونکه نویدت هلاک گشت … ما را و گشت مال حلالت همه حرام
احسان چرا کنی بتعجب اگه … فردا بروز جنگ و جفا بر کشی حسام
هر کو قرین تست نه چند ز تو کمر … گفتارهای خوش گفتارهای خام
بیزارم از تو و همه یاران عزم … با حشر باشند علیک است و السلام
در کار خویش عاجز و درمانده گشتیم … فضل خدای بخشد مغفر نه خاص و عام
لیکن خدای سخن خبر خشتر است … بر داشتن ز دست فرومایگان طعام

[illegible]

با آبروی تشنه بمانی ز آب جوی
پی چین رو نه هر آب زنی با خران لگام

از چاشت تا به شام نیابی اگر نمی
گر مر ترا است مملکت از حاج تا به شام

آنکه وگر سریم به پالایه ارتشیم
چون دم قبات خمشانه وز لیام

نا میز چیس کی رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چو گرم را دکام

چون رنج کاکر چه بیشتر تو از چیس
جز رنج که چه دید اگر نرم لذت کام

بد خوشه زخمی مدار چوب که
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام

گر شهر مهست الا که پس از وی کس
پر سیر گر نه تا کس و باد و کش نام

شهوت فروشان و بکنج فرو نشین
منشین بر آب عذر و طمع را مده لگام

در نامه طمع نبشته است دست هم
ما ول نکر که دل دار انجام دلی ام

ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست
زیرا که کارهای تو دام است و دام دام

بی باک و بدخوی که بدانی نگاه چشم
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

پر حرص و درشت که از دست بندهٔ تو
نه نیک سام است و نه بد حام پارسام

من دست خویش در رسن دین حق زنم
از تو بگردم و جز تو بخواهم نشان نام

تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم
زین جای زشت ژرف بی تف و بی آرام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
کیمیا به از صلوات و دگر پایه از صیام

ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از خواب و خور بهینه تا کی کنی کلام

از طاعت تمام شوی اسب ترا
این جان ناتمام به انجام کار تام

ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن
در کار کار کن تا تمام شود این کلام

کعبه که کار جهان حجه ... است
جای مقام نیست مجو اندر او مقام

دست از جهان سفله بفرمان کردگار
کوتاه کن دراز چه افکنده‌ای زمام

گر عمر خویش نوح ترا داد سام نیز
زین بر زمین شد آخر چه نوح و سام

سکی نوزاست پرسش عمر تو
کاندر نیامد هیچ به کس لجام

پر کرد شیر آمده گشتیم خفت خیز
زین پیشتر فناخت کسی مرگ را غلام

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان
فرجام عمر رو ز رساله برد و جام

وز گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک قرار ماند نخواهی همی مدام

ز جور شکر خو[ر] ... اد مرداد
ترا ماند داد ما را همچنین باد

محالست این طمع هیهات هیهات
کسی دیدی که دادش داد خرداد

ز بهر آنکه تا در دست آرد
چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

ترا خورداد گیتی همچو باید
نهایت آید پس خرداد مرداد

همی خواهی که جاویدان بمانی
درین بر باد خانه سست بنیاد

تو نامی باد چهل شب و روز
درین خانه بر آید سال هشتاد

ازین بر باد خانه هم به آخر
برون باید شدن ناچار با باد

چه گویی کاین عمر کو هر لک
بدین زندان و این بند از چه افتاد

وگر نقش بچرمی پس ...
درین زندان سوی او چنین ...

وگر در بند ال و ملک گوشش
چه خواهی کردنش چون گوش الله

ترا زندان جهانست ... بند
برین زندان و این بند آفرین باد

بچشم سر یکی بنگر سحرگاه
برین دولاب پای دیلاز و فولاد

تو پنداری که نسرین و گل زرد بجا ریدست بر سپهر وزه کمان داد
چرا کرده و بگرد خاک ایلان همی چندین هزاران چرخ آباد
مگو کو کار این از بن چیست درین معنی چه داری یاد از استاد
کرا بسته نکشتی کو این در ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت نداد ند اندرین در بر ایشان ابر رحمت می بباراد
وگر گفتند هرگز کس بدین در نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در نخست از بند این کس چون تو دید
طمع چون کردی از کس درین نروید گل از پولاد شمشاد
درین کشور از هشت بهشت خوی نه هیچ و یا نزدیک شمشاد
هم آن این سلطان آن آن شب و روز ز گمراهی نه بد دینی کنند یاد
ز حیرت علم شاد اند هر یک ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نکو دیو ملعون اند یکسر خدایا آنگه این گوهر به ما داد
خدا از شر و رنج راه داران کرم خویش را امین بداراد
تا گر قصد غیر دولت آنکه نه بنشیند بر در تو راه بغداد
ولیکن جز امیر شیر یزدان کسی این در از او بر خلق نگشاد
به شیر دل از خیبر چو بر دل ز فرزندان او پنجه و داماد
الهی داماد گانه یه داد ش ... دانا و صمصام و کف ...

مدح سنائی از و گرد بیگانه
قصه در نعت مدح سنائی و اولاد

اگر کار تو بوده است رفته قلم چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر باید از تو نه نیک و نه بد روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت پرست بفرمان آید پرستد صنم
ستمکار زی تو خدا نیست اگر بدست قضا کرده بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر بشر حکم کرده است نه بیش نه کم
وگر جمله حق است تو از خدای برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی پر از باد و دم است و بر پیچ و خم
مرو از پس این رمه پیشبان ز بهر بهائی چو اشتر مرم
مخور جام کاتش نه دور است سخت بنا گستر اندر بجیره مدم
سخن با میزان دانش بسنج که گفتار بی علم باد است و دم
سخن تو مکن با نشی کی خاک نیامد بهم ناد دیش نم
نهاده خداست در تو خرد چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دوست جان بخشکی تست که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و گفتار خط بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس که در دست تست ای الله قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک چنان چون شنیدی برین خشه دم
بعقب کو جمله جانب بنشد فرومایه دیوان زیر پایه جم
تو گر گفتار نیکو همی برون آر دار از در میندان ستم
الم چون رسد از من خیر چو از من تخلای که یابی الم

اگر آز زو دستت کان زاد کان — کلاه تنکاری شوند و خدم
شبان گفت موسی که از زنبک — چنان چون شنیدی بدان خشم ام
بداد و هش جز حشمت که کم — بدین دو توانا شدن محتشم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذارد دست و نه بگشاد فم
از آغاز بودش بداد آوریده — خدای انجب کلا بدیه ازدم
اگر داد گفته است پس تا ابد — خدا نیست با بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد و دور شوند — بد و داد تریاق و بیداد سم
نداند همی جستن از داد تیغ — از ایلا حریص چنین بد ستم
بمردی و بیهوده بازو منار — که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل — رهی بود کاووس با روستم
بدین جز حجت که مو خرد — بدین شد سخن گو مان محترم
بدین گو فخر آنکه تا روز حشر — بد و مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بیقدر و بیدین اگر — فریدونش خالست و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع — که دین شهر است و دانش حشم
دهن خشک شد در بگاه نظر — اگر درد دانش نهی زود زم
درم پیشت آید چو دین یافتی — از ... را که بنده است دین را درم
که در دین و دانش چرا بایت — سخن معدن دین ز دانش بچم
سخن ترجمان کتاب خدای — امام الانام او و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو تمیم — که بیرون شد از دین بد و یاد و نم
فرو بیخته از بهر دین خدای — بتیغ از سر سرکشان آتشتم
مر او را گزیده احکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قلب او مرتضی را مراد — نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان حضرتش — چو خورشید عالم سراسر علم
ز دانش ملا گوش ... بد که کر — ز گوشم علمش برو نشد صمم
ملک از علم او شد چو دریا — چو خورد دم ز دریای او یک فحم
بجان و دلم در ز فرش کیوان — بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهمتن کردندان چه باک — از آنپس که گور است و گنگ و اصم
الا ای ملک زینت کس در جهان — که هست او سخن منتخب منهم

این فغان که برین گنبد پیروزه زدم — گرچه زیرنده گهی چاله همیشه زدم
گر فرمان به بصر تیره بوند از بدها — این فغان سما و همه یکسر بصر
نه مثال ز قوس ستاره ... — ... قضا و قدر
چنگ گردیزم زقضا یا ز قدر ... — ... بصر ایشان ...
سخن ناطق گرنه ایشان کز جوهر ایشان — خرد و جان ... با در اثر
خرد و جان ... گر از طاعت ... — ... پا بنده و برین گنبد پیروزه

این چراگاه بهر دجالان سخنگوی خراست   جهد کن تا بجز از دانش علف نچرند
اندرین جای گیاهان زبان کار بس است   زین چراگاه از ایمان بجز علف بچرند
جسد مردمی انجا چه درختی عجب است   که بر او کثرت و تمیز نه برگ و نه برند
از در خبث جهت برگ و بر خویش مکن   پیشتر زانکه ازین بوستان برون ببرند
نکته بر گیر و مکن باش و مکن جای قرار   خانه زانکه مقیمانش همه بر سفرند
همگان پر خطرند آنکه سفیهند و گر   ره نیابند سوی خطران پر خطرند
بلکه شان نور گرفته است بدانکه خبر   نکنی خواب همه در عیب و کنه به نظرند
چون مقیمان همه مشغول مقام اند و لیک   بلکه یک از پی خشم خویش همی بر گذرند
بر خر بار فضولی شعر و افسوس کنند   وانگهی جسته که همه بلبل و قفص بخرند
گرچه شان کار همه خشم از کینه گرفت   همگان کینه ور و خویشتن بر کینه گرند
در ده منزل بماند جان فضا خنده که همی   جز همه آنکه زبان کار ز خود شان بخورند
سخن بیهده گو کار خطا زیشان زاد   سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هنر اهل شریعت همه یکسان هنر است   گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بی خبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است   وین ستوران ز خلافش بعقوبت بشرند
کز شریعت همه بلا بار گرانست برا   بار گران خر گشته چنانه همه یک خرند
بار از خر بنهند خر و زینها بنهند   زانکه اینها سوی ایشان بتر از خر بترند
وعده شان روز قضا خلق زر و سیم و درست   زانکه هستند همه بر طلب زر و بسیم و زرند
حکمت نیست که بامهد بود زنده بخوش   حکما بر لب این آب سبکبار شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرد   هر یکی زان حکمت او نیز درختی ببرند

پسران

پسران علی امروز مر او را ابرار   پسر آنند چو مرد و خبر او دلبرند
پسران علی آنند که ایمان جهانند   بجلالت بجهان در چو پدر مشهورند
پیش آن پسران رو بنزانکه تو را   پسران علی و فاطمه زآتش سپرند
سپری کو بتو مانند ترا از آتش تیز   چون همی زیر قدم کفر و تکبر سپرند
ای پسر زین محمد بشب چون جدا است   که بتابش شهره جد فاطمیات سحرند
چون شب این سیه تیره شو فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره و ستاره سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گرچه پسر هم چو پدر دادگرند
شیر داد ار جهان جمله پدرشان گفت   گر از ایشان برمند آنکه نکایک جگرند
من بدیشان شکرم جاهل بیچاره بلا   که خرد زانکه حکما نیز بشیران شکرند
سوی مند همه خلق جهان را چو شکر   جان من باد فدای شان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کوبه بیمار درست   دشمن و دوست از ایشان همه بی نفع گرند
شکر سخن گردی که چو بستان از خلق   بچه بر خویشتن از بیخردی می ببرند
پند چه هی و چه گوئی سخن حکمت علم   این خرانند که چو خر بگیره از بید گرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه بجبر   سخنها جمله ز مردم بقیاس جگرند
سم مر شده ایشاد نام از خانه خویش   این ستورانند که بجیب و بنفاهت سیرند
اگر این کور دلان تو بمردم شمری   من نخواهم که ملاحق ز مردم شمرند
چون پری چین سپیدند که صلح و لیک   بلکه شر مرا ابلیس لعین لاحشرند
پیش از تو بیجا در دم دره دین   تو بفر مرد و بپیش عامه که ایشان بفرند
سخره دیو شدی گر ز پس ایشان بروی   زانکه ایشان همه چون دیو سر ابتر اند

عمر اندر سفرت حاجت دیده مسکین اگر / گر روی بر ره آنها که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان رو که نفر بان خدای / امتان را ز پس جده و پدر بر سرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود / سوی رضوان خدا و پسران ظلم گرند
پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان / مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات / خضر این دور شده که هرگز نمرند
سگ اند از سخن خوب و سگان شیعت را / بسخنهای گران ناصبیان لا تبرند
سخن خوب بیاموز که هرگز همه خلق / سخن خوب ندارند همه بی هنرند

دام است جهان تو ای پسر دام / زین دام ندارد کسی دو دام
در دام بدانه مباش مشغول / دانه تو چه چیز است جز خورد و جام
خو خواره شده شتر چو مرغ لیکن / ناچار پشیمان شوی بفرجام
اندیشه چه داری که کام یابی / در دام کسی کام یابد انجام
کام است اگر بیابی ولیکن / کامی که نیابی بدینا شد انجام
زین قد چو تیر و زلف چو لامی / کین زود شود چو کمان و چون لام
جان دام خدا است در تن تو / بگر در تو باز خواهد این دام
گر باز دهی کام او نخوشی / در نی بستانه بکام و ناکام
اندر طلب دام تو زیانست / همراز چنین سال ۶۰ ام
چیست بدرت چاشت خو گیتی / ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ده چشیدن / چون شکر و چون شیر و مغز بادام

بنگر سخن مرد خرد خوشیهاش / زهر است چنین فرو شده از کام
گیتی چو ده و در خانه است او را / آغاز یکی در و گر در انجام
زین در چو در آمدی بدان برون شو / در سر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در اینجا / آرام که این نیست جای آرام
بس بی‌خطر و خار کام یابی / زنجیری پی دام عمر ناکام
دل از جهان باز کش که کیهان / بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکا که او فرو خورد / با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو / کسری که تو گویی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی / بر دین مسلمانی خیره خام بر بام
تا نام در اینجایت آوردند / تا روزی از اینجا برون شوی تام
اسلام و بستان نشست عالم / مانند سرای نیست دل در انعام
اسلام و بستان نشست بنگر / پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه از این دبستان / بگریخته همی بتان شد انعام
اینها که همه فرشته بتانند / از دین چه بکا مستان نکو نام
انگور بدند پیش میره ملیب / اکنون ز دو زی نماز یک کام
ای حاشیه کش گشته پیش غالب / این بسته میان به پیش لطام
زی عام چو تو مال و ملک داری / خلافی علمی باش خواه حجام
این دیو سرا را مدار مردم / گر هیچ بدانی لطیف دشنام
گر رام شد این خران بتا را / باری گله تو خر نه مشو رام

دانی که محالست اگر ... نه / ازواج چنین در سرای اجرام
دانی که چو انجای نیست جایت / روحی که مجرد شده است از اندام
یکبک چو برون میشوید ازینجای / این کار بآخر رسد سرانجام
آنگاه بپا بسند داد هر کس / مظلوم بگیرد گلوی ظلام
امروز بیابد ستمگر ... / وز ضعف داد و داد ایام
غایب نشده است از او دل کار / تا آخر چیزست ز علم علام
هرکه نه پسند در خلق بیداد / آنکه این فلک آفرید و اجرام
آنحکم درین کار کرد پیداست / با آنکه رسول آمده است پیغام
لیکن بکند حکم عادل عدل / تا وقت نیاید فراز هنگام
امروز بد و نیک مینویسند / یکبار نمانده است نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی / مشتاب بکار روز و یک ایام
کین گنبد بدرام گرد گردان / شوریده و بی گرد کار بدرام
گر حاکم حکم را مقری / در خلق چرایی چو گرگ و ضرغام
ای مام پشیمان شوی تو غارت / لیکن تو ببری کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد / فردا همه بر حق براند احکام
ور تو نپذیری گر تو فردا / گویی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت / بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبی ... نیاریم / که راه خطر و ضعیف و بی پادریم

چو روز دزد ره ما گرفت گر بسفر / بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
از این بسان ستاره بروز پنهانیم / ز چشم خلق و بشب رهبریم و بیداریم
وگر ز شخص جاهل نهان شدیم بعلم / چو آفتاب بسوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است و خرد هر فزود مولا / وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع / اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
سخن بعلم بگوییم تا زیکدیگر / جدا شویم که ما بهره اهل گفتاریم
سخن نه بد کند گر من و تو مردم کیست / که بیسخن من و تو بهره نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانست / که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
بجای تخم و تو بهرهای درخت خدای / ز بار خویش یکی چاشنی فروباریم
لجاج و مشغله غازیست سخن گوییم / که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
اگر تو بی سخن دانش سر مسلمانی / ترا که گفت که ما شیعه اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه گویی / که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خداوند و سرهای خدا / همی بنابر ایشند کاهل اسراریم
بیار سکین در نه بغار دین خزر / رسول راد ز بهر یک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما گندم است و بهر تو کاه / گمان مبر که چو تو ما ستور کهخواریم
بجز تن چو تو خرست گشته شاخ شاخ / که خویشتن بکشیم از تو تا که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی / بهشتی و همانروز و شب به تیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را / اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وز آن قبل که حکمت بشنود تو نپذیری / همیشه با تو ز حکمت دهان نبسپاریم

زراکه مار گزیده‌ست جمله ترا بی‌ست / زما بجوی و گمان چون بری که ما ماریم
ولا کفر نگوار د ستمگر که بیماری / سکر خوش است سخن‌ها که ما نه بیماریم
تو گر دو چشم چرا چشم‌هی بیاری گشت / چرا و چشم ترا ما بجان خریداریم
خرد زبهر چه داد خدا مان که نابخرد / نگوی خدای پرست و نگهی گنهکاریم
نکن بدی تو نیکی بکن چه فرمود / خدای را که مانه حق و فتاریم
چرا که لنگ ستمکار نیست سخن خدای / بنقد خویش کم قاره داکر فشاریم
چرا بیابانک خرو رس و فغان پیغ / فلک نیست بگیرو نه سکباریم
چرا ابر آهو و نخجیر روزه نیست نماز / چرا من و تو بدین کارها گرفتاریم
چه داد لاابغوان زجنگ‌جوی / اگر خرد که بلبس به ستور سالاریم
اگر نفضت و خرد بر خلاف خداوندیم / همان نفضت و خرد بندگان جباریم
خرد تولاند جستن زکار چیز و چیز / که بخرد نباشد درخت پی‌باریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای / چرا که یکمیه شب بروز نا باریم
بگفت ز عشق ما را چرا اسیر اند / خدای کفر سوی او خوی ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما نکنیم / نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما / نه ایم عاصی بل خوب و نیک کرداریم
وگر تو کرد چنین کارها نیازی گشت / مبادا زبر ما دور شو که ما ماریم
اگر تو از خرد و جستجو بیزاری / نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات هر ما را / به پیش جمله تو ما را سخت بغفاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را / برآوریم بچرخ و برز بکاریم

مبارزان

مبارزان سپاه شریعتیم قرآن / ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم
بسند مردم بیچاره خوش است اشکر / شگفت نیست که ما نزد تو زکفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما / چو مار و مورچه بسیار و بیشماریم
سپه نباشد با صد ستور بر یکمرد / روا بود که شمار سپاه نشماریم

کرد گرگس بر جهالت پر و بال / چونکه دیگر گشت باز مهال حال
تیر بود چنین شد سستی چنین کمان / بدر بود چنین شد سستی چنین هلال
ای نشانده دست روز ماه و سال / برکند روزنیت ماه و سال
بر ضلالت بود روی از گشت چرخ / گشت روی بر ضلالت چنین زکال
کر عیالت بود زی فرزند و زن / بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون که اکنون بود لا / کز تو می هر روز بگریزد جمال
کر ز تو بگریزد اکنون می بجست / زاهد است او ز نهار از وی منال
تا که چنین دیگر شد سستی سر بسر / پس حلال محض اگر بود جلال
ای بسی آسیده هول القهر / هشت آمد روزگار مرد مال
روزگار آنجا است منجواهد که نیست / شو منه آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک ارزنده از آنجا گزین / علم علم بادت تلا پرهیز حال
فعل نیکو را لباس جان کن / شاید ار برتن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که بیک / زشت باشد روی نیکو ز افعال
جز که جای نیک باید فعل نیک / بار بد باشد چه باشد بد نهال

در تن ناخوب فعل نیک را — جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو را از طاعت پری کرده چنانک — چون پری زو بندگی کمر کرده دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش — ماه تابنده شود خوش چون هلال
دنبال از خیر باشد نامور — نامور نامد ز مادر در دنبال
مر ترا نیکو سگالد یار تو — چون مر او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری هیچ از من همی — از هیچ من چرانی گنگ و لال
بهتر است از خلایق مصطفی — تا گزیدستش کردگار بیهمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتیست — راستی را نبایدت احتیال
چون فرود آمد بکار راستی — رخت بر بندد از آنجا انتقال
جانور گردد سمی از راستی — حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت باشد ای برادر بار آز — ور بیفکن بار از پشت وبال
گر کمندی بد از خام طمع — زود بندد گردن شیران نکال
ور بکار آری از آن تخم آز — گر بروید بر نیاید جز محال
اسب آزت سخن بهیچی برد — زین به بخت بد فرو نه زین جوال
هر بزین مرکب فولادان تا چشم — کو عالم که یمین و که شمال
زین سوار چی جهان آمد ملا — جز که دشت محنت و کوه ملال
زین اسب آز و لست ای پسر — فاد او خلال عسان او سوال

تا فرو آری بمغز گرچه دیر — بر در شهر مدینه ی لامحال
سوی شهر پاک زی رهبرش — چند گردی کور وار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی همچو ثور — ور دار این به شور از خشک زلال
گر همی عز و جلالت بایدت — چنگ کوی کوی دین ذو الجلال
عمر فانی را درین درگاه بند — تا بپاید عمر و ملک بیزوال
باشتر روز کار را امروز کن — خویشتن را نیک کن روز نیکفال
آنچنان را آنچنان آینه است — نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر گمان باشد خیال گاه نه — پس چه جنبی تو بگوی جز خیال
گر بدنیا در نه بینی راه دین — از ره دانش نیفتنی کمال
بیگمان شو تا که ناید حاصلت — زین گمان پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی — مهر تاب از عمر و زید و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کی نگفت — وانگهی ز آن کاو آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان — مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیشین شیعیان حیدرند — جز که شیعت دیگران صف نعال
حب آل حیدر است او را بهر — وز فلان و بوفلان بگسل حبال
بیخطر باشد فلان با او چنانکه — پیش زر گر بیخطر باشد کمال
تا بود دم مر محمد را متصل — علم حق با مر نبی جست اتصال
همچو آن تاریک رویان دنی — تیره بود از فام بی صیقال
چون برتافت نور علم او — روی دین را خالم اکنون نیک حال

شعر من بر علم من برهان بس است | جان نغز و پاک چون آب زلال

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری | نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پلاکند کنی فردا | هر چه امروز فرازی و بیفکاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنه | چونکه غافل بدل از زشت سبکساری
گر نه مستی پس آنگه که پدر زردام | ما تو را ما را از بهر چه آزاری
بچه گشتت همه خلق تو چون گربه | روز و شب با بچهٔ خویش به مکاری
مادری هرگز چون تو ندید ستم | نیستان با تو نه پیدا و گرفتاری
زن بد خو را مانی که مرا با تو | سازگاری نه صوابست نه هنجاری
هستی اهل سزاوار و ستایش را | نه نکوهش را زیرا که تو مختاری
جای یک مطبخ خوبست ز بهر ما | اینچنان و تو یکی مطبخ و سالاری
کز برای این خاک تر تو چون طباخانی | می بجویی مرغ و دیگ بناچاری
گر گوارت را من در تو همی بینم | بره چشم مدار ای گنبد زنگاری
تو بپرکار رجز و پیشه ندانم در | بیخطر زانکه نقطهٔ پرکاری
مر مرا همی خرد و هیز نوسی فضل است | سخن گفتن و تدبیر و هشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو | جز بر آن شمع فروزنده یکی خواری
شمع تو راه بیابان بود و دیده | شمع من راه نمایست سوی باری
مر تو را جسم مرا نیز همچو لانه | بل که مر ما را مانده و ریست همواری
با خداوند تو را خانه گذاریم | گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری

زنهار

زنهار ای پسر این گنبد گردان را | چند یک کار کن و بنده و پنداری
بر من و تو که نخستیم نگهبان است | گر نگهدار دگر زو بجز پنداری
مور و مار را بر خاک و بدریا در | نیست پنهانشان از روی شب تاری
گر تو را بنده خود خواند سزاوار است | وگرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی مر او را | بندگی کن بدرستی به بیاری
مرد دانا پسرا جامه نکو پوشد | چه بری روز بجلاب و خورداری
دهر گوینده بدین رسن تو را | چند غافل هستی هیچ خبر داری
تو همی بینی کسانی که همی بینند | پس چرا خامشی و خیره گذاری
شصت سالست که من در رسن اویم | گر بمیرم تو مگر تا که کنی زاری
مر تو را ماند یاری ز کسی فردا | چون نیاید ز تو امروز همی یاری
چونکه بر خویشتن امروز نبخشایی | رگ اوداج ز نشتر ز چه میخواری
غصه خفته و گوئی که من آگاهم | که شود پیر فن لنگ ست رهواری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین | رزق دنیا را از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشام خویش | شامگاهانت دهد وعده بناهاری
چون نکو بیش تو تا چند کنی بر من | تو روا از رزق ستمکاری و غداری
این یکی جا که ستمکار ز جبر گریست | چند گویی ز پس او بیکباری
چون طلاق ندهی این زن غدار را | چونکه مردانه کار یکی کاری
گر ز بهر خور و خواب است ترا کوشش | پس به بیست که تو خویش گرفتاری
این شتر نیست یکی کرم همی بار او | بهر ابریشم تو خاک همی پاری

خردت خداوند جهان تا تو | بر هر یکی ازین معدن و دیناری
تو چو خر فرشته خورد شدی ار نادان | امینی دانا و بحر و کوهساری
تا همی دست رست هست بکاری | نکنی روی بجلاب زنجباری
چون فرشته مانده‌ای از خصیت و نجیبی | آنکه اقرار پیداری بکمه کاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو | عالم الغیب یکی جرده و طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرار است | سیرت خوب کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشتیان زینت است | زشت گلگون نشود خوب به بسیاری
سخن خوب چو دیبا و چه عنبر شو | گرچه در شهر نه بزاز و عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی | گر خر از بادیه بیهده بازاری
سخن حکمتی از حجت بپذیری | گر تو از طایفه حیدر کراری

ای کهن گشته در سرای غرور | خوانده بسیار لیکن مشهور
چرخ پیچد بر تو عمر دراز | تو گهی مست خفته گه مخمور
شادمانه بدانکه از سلطان | خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق | چون همی بستر دوست فسق و فجور
هست شاعر سبح درگوید | شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد | بر تو ای خفته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ز ننگ | در سرای غرور نیست سرور
چند خسبی ازین سرای قصور | بهتر و برتر از تو سوی قبور

چرخ گردان بسی برآورده است | توخته توخته گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین | تا نشد بور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها | ای برادر موکلست دهور
علتش را بحفظ هست سبب | شکرش را برادر است کزور
کزور
که شناسد که چیست از عالم | غرض کردگار فرد غفور
چون زمین پر شکستگی است چرا | آسمان بی شکاف هست و فطور
تو چه گویی که هر چرا بایست | اینهمه آب و خاک و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو | مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان | پای کوبد بنغمه طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال | عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه‌ای دریغ آید | زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگونه ز بهر ایشان کرد | آسمان و زمین غفور و شکور
وز یکی هند باج نه بیش است | چون دهد شان خدای حور و قصور
هند باج
کار سنج است
این گمان و خطای نه خوب است | دور باش از چنین گمانه دور
گرت هوش است و دل پذیر پند | سخن خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را | سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندر او بر مثال جانوران | مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند | وین فرومایگان خس اند و قشور
دزد مردان بسان موشانند | وین ستمگار مردمان چو ستور

عمر مردان چو ماهی اند خموش / تا ز شرخای این خلق چیز عصفور
حکمت و علم بر کلاب دروغ / فضل دارد و چو بر جستن و بجور
خامشی از کلام بیهوده به / در ره بور است انجمن مسطور
کار او گشت و نجم او سخن است / به روی بر چو در دمند بصور
گر بترسی ز ناصواب جواب / وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودکان منکر / اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل نگزیدی / کنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید پسند / عند کاسی مزاجها کافور
هست و جا نزاهی بباید نشست / از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه / محو باید بروز نشور
از بد و نیک و از خطا و صواب / حیث اندر کتاب نامذکور
همه خوانند بر تو خیره نماند / ها نا کرده از صلاح و کفور
باهر و عقل و با کتاب رسول / روز محشر که دارد معذور
بنده کار کن با مر خدای / بنده کار کن بود مأمور
جز به پرهیز و زهد و استغفار / کار نا خوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد / خواند بایدت است ولی ...
باز کی گردد از تو خشم خدای / بچشم یکایک نهان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن
که پر از حکمت است همچو زبور

چون نکو بنگری که جهان چه شد / خیر و صلاح از جهان جهان چه شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان / سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گرد است / خاکش گوان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی / همت گردون دون کنون شد
چون الف بود مردمی مثل / چون که الف مردمی کنون نون شد
حاکمان پاره گشت فضل ادب / علم مکر و بزرق معجون شد
ای فلک از تو که فلک بر آن / که بهوای فتنه چمن مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت / پیش تو مدهوش گشت و مجنون شد
ار چه در آبی سمی و روی کمی چنین / برد ای از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا / قول همه زرق و عدل افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان / باز مکن حالها همیدون شد
باز همایون چو چند گشت خری / جغد شوم خسری همایون شد
سر بفلک بر کشید بیخردی / مردمی و سروری در آهن شد
باد فرو ریخت وزید وزو / صورت نیکی ز بد و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب / معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ کنون / خانه‌اش اکنون خراب و وارون شد
ملک خراسان بجو بو مرین / دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون بخس ... / خاک خراسان ... قارون شد
بنده ایشان شدند باز کنو / نجم خراسان نحس مجنون شد

چاکر قبچاق شد شریف ز دل / حجره او بپیکان خاقان شد
لاجرم از ناقصان اسیر شدند / فضل بنقصان و نقص با فرقان شد
ملک بکرگان اینچنان ندهم / گرچه دست تو بدهر مرهمن شد
سعی خود مده گرگ بیت امین / گر تو سعی کلک نخس با مرهمن شد
آدمی جهل و جفا شومی را / جان تو بد بخت خاک مسکن شد
سوی تو ضحاک بد بستر ز صبح / بستر ثنا دلتر از فریدون شد
تا بت بدیدم چنین اسیر اهلا / بر تو دلم درد مند پرحزن شد
ملک بهلا چنین دهی چنین تو بد و / بیشتر از صد بلا در بر تن شد
از زه و دانش بکوش و اهر دون شو / زیرا که اهرمن بدانش اهرمن شد
جامه بصابن شده است پاک و خرد / جان و دلش را استخوان و مرهمن شد
پند پدر بشنوای پسر که چنین / روز من از بلا پند مسکن شد
جان لطیفم بعلم بر فلک است / گرچه جسم زیر خاک مسکن شد

بس فرستم پس آنگه اندرین فیروزه گنبد حکیم / گم آمد عشر بانه دمایه آثار و روز و دانکم
فرد بار بید مرواریدگو این سینه دیبا / که برد و جار خرمی بیست دست پیغام عالم
مرواریده و دیبا شاد باشد هر کسی چرخ من / که دو چار بنا گوشم مرواریدی معلم
بگویم من بدین ترکس جز ارض بدید آمد / مرواریدی که تفرا آیدی چو نرگس ناکیا بدم
درخت مومی را اسیر غم بیست جز بری / حزوه بار درخت اوست شکر طبع و عنبر شم
ز بر جم بر درخت آیه و لیکن بر درخت تو / شکو دست و بر نیست پای بر خیر گرفته خم

بچشم هب جبین بستان بلا لاله کش کشته / که گر کن گهی درخشانه که بنابینستان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر / یکی هستی یکی شکر یکی عنبر یکی علقم
یکی چون مرغ برنده ولیکن پرش اندیشه / یکی ماننده گژدم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همیساید ز فر و فخر بر کیوان / یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت / همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت / همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون نیزه که آب و نقوت خشن فرمنده / چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی گوید شریفم من عربی کز هر و نسب / یکی گوید عجم را پادشاه بر جد من بد جم
شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل / بعلم آور نسب تا در چو چلپان شوی ملجم
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم / نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
ز راه شخص ماننده است نادان هم و بادانا / چنان گر دور جمع سور مانند است با ماتم
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت فر دوم / ز ترک و روم و روس و هند و سند و ملک دیلم
اگر فضل سعادت از نسب وز مرز و جمله بر خیزد / یکی سنگی بود گوهر یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بلغنجی بفضلت تو شرف باشد / پدر ست و در و فرزند و جد خویش خال و عم
چو چشم از نور ده از خور بدانش گشت دل بینا / چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جسم خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت / یکی مرمرز دین راکه یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقان است جان و جان تو آدم را / ازین جان آدمیم یکدم بجان او نیست آدم
اگر با شرشبان خلق صحبت کو غلامی تو / کناره مکر باید ای پسر زین یکباره نم
سخن با شرشبان جز محبه و بحثه مگو زیرا / و لیکن بار مه هر گونه نباید کسی بی رحم

سخن چیست نوری عجب و باریک و لطیف او — سخن چیست باید تا برون آرمی ز بار غم
پدیدار و سخن در خلق عالم بیشی و کمی — چو فرزند از سخن گویان برون آید از این کم
ترا بر بام زاری زن خود خالیه کرد نوحه گر — تو بیچاره همی سر کن بر بانگ زیر و بم
شعر رفته و سر رفته آن دو نیک مرد دان — شعر محراب بنماید چنان باید نشان بم
سبکباشی برقص اندر چو بانگ هو دنان آید — بلا نو در پدید آید تا که علت نعم
ستمکاری اندر جان خود تخم ستم کاری — ولیکن جانت را فردا کلاید بار تخم سم
ترا فردا ندارد نکو آب دنی و دنیایی — اگر بر روت ای نادان برآیی آب بی نم
ترا فهم کم نباید تا بدین دنیا همچو یی — چو دنیا را بدین طوطی همانا عت شوی عم
ترا دو بیت اندر طبع رستم خوستم چه شه — به بند طاقتش کر قصر به بند دست اندر ستم
درین پیرون کهن طارم مجو آرام و آسایش — که نا را بدهی روز و شب دنیا این طارم
اگر حکمت بیاری تا نه رو سرنجای — اگر حکمت بیلفنجی بروند باید ستم
نباید بر تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بجز در بهر طاعت پنجم وز بهر حکمت خم
ز بهر آنچه کاید با تو عکس بوی شاید — ز بهر آنچه کاید از خدای چون بوی معنم
ز بهر چیز چهل بر بخت به بود زیلا — بس بسته سخن دانا ز مرد لا ز خاکم
گشاده ستر گوشش دهن بسته زبان و دل — دهن بر هم نهاده ستر که بهی در هم بر هم
گهر یابی همی از حجت اندر طبع خواهند — اگر بکر بشعر اندر گهر هیچ کس نه عم

کمیت بالا ضمیر است میدان — سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد با عنان سازد و اندیشه پاران — بر اسب زبان اندرین پهن میدان

بمیدان دین اندر اسب سخن را — اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کند — نگردد تا نازی به پیش سواران
سواران تازنده را اینک بنگر — درین پهن میدان ز تازی روزگاران
عرب بر رشعر دارد سواری — پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سخن بیرنگ و افسون — ره رومیان زی حساب است الحان
مصور بکار است مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان راز پیدا — یکی باز داند کهن را ز ارزان
طلب کرد جان و تدبیر مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بستان
درین بهر هر یکی بر تو شمردم — سکاران جلدند و مردم فلان
چه دانستن از آب چو کوه که اندرون — زنان را به همچو شاید به بنگان
که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست که چندین زمین با جان — صد و شصت باره است خورشید تابان
که گوه فلک اختر که چون نقطه است — از آن انس به نه خاک و میدان
که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله — حرارت کند اندر ترکیب انسان
که فرموده از افلاک در شکم را — فرستاده از چین و از روم والان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شهر و روشنائی — بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است — مر آن زر که آن را چنین گوهر کان
که بود آنکه کمتر بکفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جان نور زان عزیزست بر ما	که بسیار نفع است ما را ز جان
همی خویشتن را نه بینیم نفعی	نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
درا نیز تا چشم دولت ز ژرف نگه	کر این را بچشم سرست بدگمان
بدو زان چشم سر اندر بماندی	یکی چشم هست او مگر نیز در جان
ز چشم سر ار گر نهانست چیزی	نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل	مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما	بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست و دل و جان پاکان	بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت	خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی	جهان که را باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن	دلت را خرد کرد با جان نگهبان
بزندان دنیا در از خست جانت	خرد خواهدش کو ببرون ز زندان
خرد شمع هر کس رسولی شده است	بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را	که چیز نخستین همین است و دین بنیان
از آغاز چون بود ترکیب عالم	چه چیزست پر ران ازین چرخ گردان
نگر کو این چرخ گردان نگونست	نه جای نگاهیست چند پایان
چگونه در آنجا گردنده گردان	دو هفت با اینکه از اختران
خدای جهان آنکه نابجه داند	خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید آنچه نابود دانست	که کم بود خواهد ز کار فرمان

خرد

خرد گوهر سعادت خدایست زی تو	چه خواندست بر تو درین باب برهان
ازین در بسی زان نگوئی تو من	نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانی تو می	تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
درین قبه این گوهر با مرکب	ز بهر چه کشتست نیوانت جهان
بیاموز اگر چند دشوارت آید	که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز الکن بس بیاموخت زنجی	سر از کوی غفلت بدانش مپیچان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی	که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن	بمیدان مردان برون آی عریان
بپیران حکمت بر اسب فصاحت	مکن جز بتاویل و تنزیل جولان
بدو یابی از نفس کلی بحجت	چه خوبی بدل نصرت اهل ایمان
نه بینی که پولاد را چون سبزه د	چو شمشیر بدیده ز حداد سوهان
تو از نفس کلی چو بشناسی او را	نگهدار از جهل و عصیان و نسیان
بر آن نان که رنگین گل و یاسمین را	نشانده است نقاش بر طرف بستان
گل از نفس کلیست فیض است آن عنایت	که تو خوش منش گشته زان نان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم	چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر	بصد من درم کس نه دادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل	که که را ابر نرم کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی گوینده	که سحبان بگوینده سخن گشت سحبان
نه بینی که بدرید صد من زره را	بدان گونه گیرد هم سنگ پیکان

خرد را به ایمان و حکمت بپرور | که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت | چه ترسی از آنکه زبانهای برهان
ترا بر دگر زندگان زمینی | چه گوئی ز بهر چه داده‌ست سلطان
حکیمان ز بهر تو شد در طبایع | جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر | سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی چه این عجایب | که پیداست اینجا دلیلست برهان
جهانیست آن پاک پر نور و راحت | تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهاست آن عالم است این که زو هست | درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیست اینجهان خاک تیره | شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بهشتیست آن عالم است ای برادر | شب و روز بیخواب و بی خورد و بی جان
مکان نعیم است و جای سلامت | چنین گفت یزدان فرو خوان قرآن
گر آنجات نیست بسی هیچ جامه | سزای فسار و نواری و پالان
اگر مانت نفر پیدای پور دنیا | حذر دار ازین دیوها ای پسر هان
ازین دیو نومید کن خویشتن را | سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند گردی درین بیکرانه | گزین گنبد گردان شدست پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی | ولیکن بشد سست چنگال و دندان
کنون ناله کردی و خوردی تو بر به | همیکن استغفار و میخور پشیمان

ازین چاه برشو بسولان دانش
بکوشو از جهل و از جرم عصیان

شاخ شجر و هر غم و شعله بار است | زیرا که برین شاخ غم و شعله بار است
آنکو چو من از شعله و رنج حذر کرد | با شاخ جهان بیهده شوریده نبار است
با شاخ تو ای دهر به درگاه آید | ما را همه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من ای شعله فکندی ز خرد خویش | اندر خرد تو چونکه گوئیست چه بار است
کو در ترا هیچ نه اصل است و نه بار است | گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بجد نیست بر آنک | لیکن جد و مکر تو بجد و کنار است
صد وقعه عدل تو مانده است ... | دستار چه جور تو در پیش کبار است
ننگفت که من زیر تو چال و ... | آنگه که نه جهال است الا و نه فلار است
پیچیده به مسکین تن من در شب و روز | همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است
ای تن به یقین دان که ترا عاقبت کار | چون کوه تو پیچیده دو مار است و ماراست
ناچار از آنچه بر دست آنکه بیابد | این نیست تا گلی تو که این را که زدار است
بنگر که بچشمت شکم ما در پولاد | امروز در انجا عالم چنین خوش و خوار است
آنجای نشانی چو درآنجای بمانی | تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر نیست بنعم جان تو بر رفتن از اینجا | بر رفتن از اینجای چرا دست نگار است
ایمانده درین رایگند در حیله بسازد | از علم و ز پرهیز که زهست لغفار است
تو خفته و پشت ز بزه گشته کمان | با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بهیچ گنه چونکه نه بیند ستارزمان | بهیچ گنه بند گشایش سوار است
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند | بهیچ گنه چونکه ترا بند و حصار است
در بند حصار نیست دلم ... | در بند و حصار تو ازین کار تو زار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باشد — چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
این کالبد جاهل خونخوار تو گرگی است — وین جان خردمند یکی میش نزار است
گرگ از همه حیوان خرد و حیله ربودی — گر میش نزار تو بر آن گرگ سوار است
تن چاکر جانست مر او را پیش ایراک — هرچند پر از نقش نگار است نوار است
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ — وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
فرزانه که تو بر اشتر تن شهره سواری — و مدره تو جبر و جر و چشه و خوار است
زین اشتر مپسند که مهارش بکشد باش — زیراک شتر مست و بدو بار و مهار است
با خرد مست به فضل و ادب اسپ — مرد با خرد او را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل که با هوش ایراک — جهل است مثل مور و چو پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان تافته زنگ است — با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بکشی به سر بحر دان و در سخن جهل — زیراک سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حق است گزاردن حکمت — بگذار حق علم که گرت دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت بر است — در پای سخن را سخن پند نگار است
همیشه دل تو بسته از کوه جهالت — تا هیچ دل چون غار تو پر گرد و غبار است
چون غار به سینه دل تو و پر از گرد — گرچه دل چون غار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست — این سبز درختان نه همه میوه‌دار است
آن سر که بزیر کله از زر برنج است — در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم و تعلیم — آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
پیچیده و دشنام مگو آن ز زبان که — کین هر دو ز تو بار ز بار است و مهار است

و دشنام

دشنام دهی باز و هندت ز پس آنکه — دشنام مثل چون درم و دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک — فردات بهر دم زدنی با تو شمار است
بارت ز خدا باید طاعت بسوی آنکه — او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم او رسی ایراک نمازی — کالا بحرم در کند از مرد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدرست است — با بادیه و ریگ مغیلانت چه کار است
کم پیش نباشد سخن حجت هرگز — زیراک نقش پاکتر از زر عیار است
زر چون بعیار آمد کم و بیش نگیرد — کم بیش شود زر که نه با غش و عوار است

بر جستن ملک تو سبب ای مسکین — چوگانت گشت پشت و جان بر زین
بسیار نشستن ملک گون — زین مرکب ملک فرو نه زین
یاد آمد آنچه منت کم گفتم — کین هر دو کین گشته زنادان کین
از صحبت زمانه نیایی صلب — حاصل نکنم چاره چه داری هین
دنیا و دین ز تو شد زیرا — زیرا چو پرستنده شود دشا هین
وین بوی عنبر است و جهان عنبر — بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
زیبا عروس را طلب راهی — بهشت چو یافت از تو بدین کابین
بر تخت جور چین بسلکن — شیرش جدا کند ز زرحین
دیفت جان جان تو تا جالا — جان تو بی ز دین ندهی منشین
پر چین شود ز درد رخ بیدین — چین کو مکن تو ز دین بر چین
دلسوز چند بود سیخواه — خیره طلبی خسیس تن ای مسکین

زندان جانت است تن ای نادان / تیمار کار او چه خوری چندین
بشکن نشست مست حذر کن ازو / زیرا بخورد خوابت شیرین
تو بر هوای او بچه میتازی / گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان / زنده زبان بگفت چنین این طین
بنگر ببین که روی کجا داری / یکسو بکن بچشم خرد کو بین
بگزین طریق حکمت مر این را / بر دین پذیر جان و خرد بگزین
نیکو بنگر درین که نکو ناید / از کوه قاف چنگ رباید این
گر نیست معرفت مر ستایش / زر مجسمه دار ز درم رویین
هستی بنی هر تن جاهل / سقمونیا و ترید و افسنتین
از خر بدین شده است جدا مردم / شین را به نقطه کرد جدا از سین
هر در نشاط بسته و تن داده / گاهی بمهر گاه بقهر و کین
کفش نگر که در تخاید شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو / بر انگبینت خورد چنین غسلین
این بود ای خر بسین عالم / که باز کرد داور خر پیشین
واکنون ز خیر او چه شدی آگه / بر دم بکان خویش یکی یاسین
دست علاج جان بخردان بر / سوی نعیم تا ده ازین تحسین
گندی بکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل رو بخرد تسکین
تلبیس دیو پو فا چو شدی تو سید / انگشت بر نهی داغ حور العین
بر تخت علم و طاعت بنشانش / وز پند گوشوار کنش زرین

علم است کیمیای همه شادی / ایدون همی خرد کند تلقین
بی نور ماه شب نبود تاری / با علم حق همی نبود غمگین
مستانه سخن مکن با شحنه / زیرا سخن زر است و خرد شاهین
مستان سخن گرانه چون مستان / گر خر نه‌ای مجوز کره بالین
گر گوهر سخنت همی باید / از دین چراغ کن ز خرد متین
آنکه یقین بدان که برون آید / از کوه من بکار گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان / نمش دار و برون دهاند چنین
ناخوانده کتب و کرده هزاران روش / بسته علم و حکمت و پند دین
اشعار زهد و پند بسی گفته است / آن تیره چشم شاعر روشن بین
ناخوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعر مش برخوان / روح الامین کند ز پست آمین
حجت بشعر و زهد و مناقب / بر جان ناصبی بزند زوبین

شغله جهان چو گرد کرده بنیاد / هم سرای اگر چه دیر پایی
گر چه سرای بهای حکمت را / تو نه سزای چو حکیمان سرایی
شهره سرایی و استوار ولیکن / چند سزا نه شهره سرایی
جو خدا است علت تو ولا / سوی حکیمان تو از خدای علایی
گر چه تلاشیت علم و نیز بقاییست / سوی من الشیخ گاه علم تقاضی
آنکه نداند حکمت کمت نداند / شهره سرای که تو نه جز چرایی

وانکه نیاید طریق حق چرا یست — از تو چرا باید آن ستور چرایی
دار فنایی و سوی عالم باقی — معدن آن گنج گاه توشه نمایی
راست رهانه و نغز کار ولیکن — راست نخواهی تو از فریب رهایی
صحبت تو نیستم بکار از ایراک — صحبت آن کیست کو شناخت نشایی
دانا مارا چنانکه آن تو خواند — گرچه تو مارا نه چه خوار چرایی
دنیا پورا ترا عطای خدایست — گر تو خریدار مذهب حکمایی
چون برسی تو عطاش با تو چه باید — پس تو چه بردی ازین عطای خدایی
گر نه همی بایدت عطای مبارک — تو که عطا یافتی ز بهر چه سایی
آنکه عطا و عطا پذیر مر او راست — معدن فضل است اصل هر خدایی
نیک نگه کن درین عطا و چه اندیش — تا تو که جوئی عطا ترا است گرایی
هرچه کشی در گلیم خیر نگه کن — تا که همی خوی کجا روی و کجایی
دهر ترا چنگ مرگ بخواند — چاره جان ساز خیره تا که چه خایی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از چنگ و مرگ او برهایی
گرچه یکبار زاده اند نیا پی — عالم دیگر اگر دو بار بزایی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمایی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت — تا سبب باقی این کلیم فنایی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت — چون میان شان فکند خواهد جدایی
آنکه ترا زنده کرد چون بمیراند — لابکه میراندت چراش ستایی
گر نه بتوانست زنده داشت چرا گشت — گر نه این بازمانه حجت وردی

ور توانست

ور بتوانست زنده داشت چرا کشت — عقل چه داند درین حدیث گوایی
لکن براه نیست در سخن من — گر تو براه قیاس و مذهب مایی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم — شرم نداری ازین مری و ملایی
بند خدایست مشکلات تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنایی
دست خداوند خویش را چو ندانی — بسته او لا تو بس چگونه کشایی
آنکه بدست گنج و علم خدایست — چونکه سوی گنج بان او نگرایی
هرچه جز از خازن خدای ستانی — جمله ستوال است و خوار بیت گدایی
هرکه سوی چشمه راه نداند — بیهده باشد شتر کرد قصد سقایی
گر تو سوی گنج باشی راه ندانی — من بکنم سوی اوت رهنمایی
زیر لوای خدای جای نبی به — گر بنبی مر ترا گر اهل لوایی
آل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو کرده ستد او آل عبایی
حیدر زی ما عصای موسی دوراست — معنیه الا جز او که تو عصایی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه بعمری بداد حاتم طایی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی — والله والله که بر طریق خطایی
جغد که را چون هما بنام بهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همایی
لاجرم از گمرهی و بدی تو کشته است — روز و شب از گمرهی برنج و بلایی
آل رسول خدای حبل خدایست — چونش گرفتی ز چاه جهل برآیی
بر دل جان تو نور عقل بتابد — چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی
نور هرگز اندر آینه نفزاید — تا تو ز دانش بر آینه نفزایی

کان و بکان شفا قرآن کریم است | چون تو بیمار از علل بکان شفایی
زانکه بنجش همی ز علم و ز دین است | در طلب آب ز طبیبان و دوایی
گوهر حکمت بها و قیمت کی نه | زی نی زمانیست مشتری بهایی
ور تو حکیمی بیا ز حجت بشنو | زر و مس سخن من ز جان کیمیایی
حجت معنی اگر نه بیست نه داری | مس نه ترا ام چون که تو نه مولایی
پند و دهای حجت زمین خراسان | مر عقلا را که قبله عقلایی
گر تو بدل بنده‌ای ام زمانی | بنده شعر منست شعر کسایی

انگشته جهان و خوانده دفتر | بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین | بر خاک سیاه و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او ابر | یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکها را | نیلی چو بهر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی | همواره چنان ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته | بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک | ای پیر ترا که کرد مهتر
زین پیش چه نیکی آمد از تو | وز کار کننده چه بود و از خیر
تو بهتری چرا ز هر چیز | گویی که بهترم چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد | پس چون نه متبری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کرد است | از بهر تو کرد گوهر و زر

زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر زنده و تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است | از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان | درویش این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه | وان خوار و عزیز نیست بر در
شادی و بلا کزین خرد راست | بهره عرض اند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر و برگ | تخمیست خرد سخن ازو بر
زیر سخن است عقل پنهان | عقل است عروس و قول چادر
وز دانش و سخن کند باز | از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای | انگشته جهان و خوانده دفتر
مشنو چه شنیدی چنین بر این خاک | یکبار بکن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان | بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت است قلم مر این سه خط را | در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش تو کاین سه خط را | پیوسته که کرد یک ز دیگر
کشند سطور را تا کی | بازه و می و سیر و ساغر
خورسند شدی بخور و بستر | زیرا تو خری جهان چراخور
بر رس ز چرا و چون چرا که | شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کردگار گیتی | از بهر چه آفریدت ایدر
بنگر بچه حکمتی ببسته است | مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای چون تو شی | این گنبد گرد گرد اخضر

چون کار به بند کرد پیکش — بر بند بود سخنش یکسر

چون چنبر سپهر است فرمان — خیره چه دوی بگرد چنبر

با بند مپیچ که سخت گردد — چون پای ببست پا و رسن سر

کاو رسته چو گردمی ندانی — بایدت سپرد زر به زرگر

پیدا چو تن تو هست تنزیل — تاویل درو چو جان مستتر

گویند که پیش از این گهر کوفت — در ظلمت زیر پی سکندر

امروز به زیر پای دین است — اندر ظلمات غفلت و شر

هزمان بزند بعاد ما بر — از مضرب حق بلا صرصر

سوراخ شده است سد یاجوج — بگسیخته حذر کن ای برادر

بر منبر حق شده است دجال — خامش بنشین تو زیر منبر

اشتر چو هلاک گشت خواهد — آید به سر چه و لب جر

افکند بلا عام نادان — بر رفت به منبر پیمبر

گفتا که منم امام و میراث — بستد ز پیمبر کان و دختر

روی تو ای کافر سپید باشد — روی که بود سیه به محشر

صعبی تو منکری گزین کار — نزدیک تو صعب نیست منکر

ورمی بروی تو با امامی — کین فعل شده است زو مشهر

من با تو نیم که شرم دارم — از فاطمه و شبیر و شبر

جای حذر است از تو مارا — گر تو نکنی حذر ز حیدر

اکنون ره خیره چون گرفتی — که لاتری دلیل و رهبر

من با تو سخن نگویم ایراک — کری تو و سپر از تو کرتر

من میوهٔ دین همی خورم شو — چون گاو تو خار و خس همی خور

شو پنبهٔ جهل برکش از گوش — بشنو سخنی لطیف مشتر

رخشنده تر از سهیل و خورشید — بوینده تر از عبیر و عنبر

آنست بزرگ مرد عاقل — مغز سخن خدای اکبر

او را بزدم به سنگ تا زود — پشت به بد ز سنگ عبهر

آنگاه مجوی آب چاهی — هنگه که چشیدی آب کوثر

پرخاش مکن سخن بیاموز — از من چه رمی چو خر ز نشتر

پر خرد است علم تاویل — پرید بگرز مرغ بی پر

از مذهب خصم خویش بپرس — تا حق بشناسی از مزور

حجت بنهد ترا که گوئی — من مومنم و جهود کافر

گوئی که صنوبرم ولیکن — زی خصم تو خواری از صنوبر

هشدار و مدار خار کس را — مرغان همه را به چیر مسخر

غره چه شدی بخنجر خویش — بر خصم تو داده است خنجر

از بیم شدن ز دست او روم — مانده است چنان بروم قیصر

با خصم مکن از آنچه زی تو — معلوم نباشد و مقرر

مندار بخیره تا ز موده — زیرا چو کودکان کبوتر

پرهیز که اهشیار و حکمت — تا نیک بود بحضرت اختر

اندر سفر بباز تو شه — یا اهل تو رهشه اند بهر

هر زاد مشو برون ز مفلس   زین خیمه سپید رند و ر
بهتر سخن آن بند حجت   صد بار تلا ز شیر ها در

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب   کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشتها   عمر من با شنه روز و روز من با شنه شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه و شوخ   فتنه سازد خویشتن را چون ببیند کو عزب
تو ز شادی خنده خندی و نیستی آگه که او   او همی بر تو بخندد روز و شب و زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد   چون کنی بر خیره او را گر تو بگریزی طلب
چون طمع داری سلب بهتر ز جوبار گرد   کو همی کوشد همی کز تو برباید سلب
ای ملک کار طلسم بها مطر پا را غمزه دار   چند جویی در جهان رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق از حکایت خرد   ورنه مجنونی چرا می پای کوبی بر سر ب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند   یا دچین آید سر هوا آنکه دارد خوش ب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش   گرچه زندان را بیاراستی نهادی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی   تا بشاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب
آنکه گوید با هیون و پای کوبد هر زمان   آن بحق دیوانه باشد تو مخوان آن را طرب
من بیکان در بزندانم ازین دیو لقا   عالم اسرار تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بمانم بی زاد   از که جویم چیز کز غفلت رهانیم ای عجب
حیلگی گشتند بزار و نفور از صحبتم   هم زبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من   جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من بر منبر جز آن چون نخندانی   در مبارک ذکر خود گفته است نام بوالعجب
من برون آیم بسر با نعره مذهبهای   با گسسته زان کردم آتش برون آید و تب
عامه بر من تهمت دینی و فضل می نهد   بر سرم فضل مرا آورد اینهمه شور و شغب
ور نه با من ازین دعوا گوا باید گواست   مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سخنیا را گرچه یک من بود می شوره دهد   زنده گی چیز بود بدید آید باعث از قصب
می فروش اندر خرابات ایمنست امروز من   پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با حرب
عزت و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون   رنج و بیم و سختی اندر دین نه چنینم کیست ب
ایمنی و سیم دنیا هر ره با کیدگر نه   ریگ آموخت بیم و ایمنی ره و دو عرب
چون نخواهد مر راحت آنچه باشد جز رنج   چون نیاید بر درخت از بن چه باشد جز حطب
گر ندارد دهر متم جاه ملک تر شد   سخن دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت   گرچه کار و خبر ندارد حرمت با رجب
ندارد و مشهور شد بقعه میکائل من   چون بفضل مصطفی شد مشتهر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش   چونکه از سرکین برون آید همی پاک عنب
من بیجان در جهانم عیب من پیدا چنانکه   فعل و نفس سرکشی پیداست او در ویحی
مرنس جان وهی حسیب تسبیح قرآن   خاک پای خاطر من حسیب اشعار و خطب
راست گویم علم و رزم طاعت دیوان کنم   این سه چیز است ای امیر و کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیلات کثیر باستر است   راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از کالوی پسر سید العلم و طاعت است   مردم علم و طاعت کاو باشد با ادب
طاعت و جهان و علم و راستی را برگزین   گوش چون داری گوش بو اماش دو قب

زین پس پیغمبر وحید بدین دوره شده / یک رمه سگ یکانگار زانت تقرب عطب
تا که هشتاد و دو دارد عجبی در دین امام / هست حاصل جز بنگر صبر بلا جز ب
بو لهب با زن به پشت میر وطن نا عجبی / جگر آنکه نش بلا در کعبه فکنده کتب
گر نه چنین تو مر ایشان را نه بس ستر همی / نیست روی مرحلا از تو در ایشان خبر و آب
پند کسیر از شعر محبت و زین پیشان مرد / تا تمامی عمر ما سگان اندر کرب

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست / گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و در روز و شب / گاه کم و گاه فزودن گاه راست
آب رونده به نشیب از فراز / ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بجای اندر درخت / باز روان جانوران چپ و راست
در دل اندیشه ز مردم کنی / مشغله‌شان بچه و بیستهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر / کمتر زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی / دارد ماناش خورش جسم هاست
هرچه خوش است آنچه خورش جسم نیست / هرچه نه خوش است ترا آن کجاست
آهو و نخچیر و گوزن و خران / هرچه مر او را ز گیاهان چراست
گوشت همی بازنه از بهر تو / از خس و خار و چه کاندر فلات
ور خس و در خار به پیکار گاو / روغن و چونکی و دوغ و دماست
نیست نه ماهی نه نخچیر و شیر / در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش نوکی به پیکار رفت / آب چو پیکار تو در آسیاست

باد بدریا در و بالا مطیع / کارکن و بارکش و بی مراست
آن چه جز آن نگر آنگهی که خلق / هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک مراست / وان دگری گوید چین مر مراست
این بسر گنج بر آورده تخت / وان سپه گنج درون سپاست
خالد بر بستر خز است و دیبا / جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده و تن پارسا / وان دگری پاک دل و پارساست
این بعجب آمد این نیک چون / عیب درین کار چگونه رواست
وانکه بر اینگونه نهاد اینچنان / زین همه پرخاش مر او را چه خواست
با همه کس پیش که در عالم است / عدل نکوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک صواب است و خوب / گر دم بد گفتن زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این / نیست خطاب سخنی پربهاست
رسم گرفتار بعلم خدای / کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن و عدل خدای / از تو بحق نیست ز بیم قفاست
کرد هوا کرد تو کین کار نیست / کار کسی کو بهوا مبتلاست
قدرت و علم هره صفتهاست / در صفت مردم نیوان خداست
ناشناسی تو خداوند را / مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک و هرچه در او حاصل است / جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی نگر از ملک او / ملک بسی بی مزه و بی بقاست
آنکه فزون آید اگر کم شود / جنس همه حال جهان را فناست

پس شناسی تو مر او را بسی	قهر تو بر جهان ترا او راست
اینکه تو داری شوی مرتبت دین	مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای	دین مسلمانی را چنین بناست
کارکنت آنکه جهان ملک اوست	کارکنت نی همه او ابتداست
کارکنت نند ز هر دو و لیک	کارکن صنع بر اندر کیاست
آنکه ترا خاک زگوار او	برتن تو جامه و برتن غذاست
آنکه همی کند مسانو زخاک	آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گر فعل خدایست پاک	سعی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان	جنبش در باش جو و لو بیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد	از تو دلا و زشت و خطا و جفاست
کارکنانا چو بدانی بحق	آنکه بر جان تو جانی نهاست
کارکن سینه تو نی کارکن	کار ترا نعمت بانی جزاست
برره دین پاره دلیلت بجد	نیک دلیل که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار کرد	تو غرض تیر و کتیر بهاست
برره دین رو که سخن عاقلان	علت نادانی و دین زاشقاست
جان تو بی علم خری لاغر است	علم ترا آب و شریعت چراست
زار ز دوی حتی پرهیز کن	آرزو ابلاک بر ازدهاست
عزّ و بقا را بشریعت بجز	کین دو بهانه و شریعت بهاست
علت و علت ترا از خدا	برتن تو واجب این زین عطاست

آنکه بدین اندر نماید خراست	گرچه مر او را چو آدم نباست
سعی خوشمند زخر خرتر است	بلکه مر او را نه ستوری سزاست
در ره دین جامه طاعت بپوش	طاعت خوش نعمت نیکو رواست
مر تن نعمت را طاعت سزاست	نامه نیکی را طاعت سجاست
طاعت بعلم نه طاعت بجد	طاعت بعلم چو باز حسابست
چیست تو دو چیز بتن و جان خویش	طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر	زآتش حاویه بدین دو رهاست
بر سخن حجت کم زین سخن	زانکه خرد با سخنش آشناست
گفته او برتن حجت سزاست	چشم خرد در سخنش توتیاست
دیده رومی است سخنهای او	گر سخن شهره کیانی کجاست

با خویشتن شمار کن ای هشیار پیر	تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار	چون پر زاغ بود بر و عارضت چو قیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان	بر قیرگون سرت که فرو ریخت این شیر
زاول جوانیت بود کمانی که در جهان	کاری بجز که خورد نه قلیدست و نه کبیر
از خورد و برد و رفتن پنهان هر سوی	آینده سال بود که گشت چون زیر
با ناز و بی نیاز به سپیداری بخواب	بر تن حریر بود و بر گوش بانگ زیر
وان بار جنت خم بگرد تو پوی پور	با جعد همچو قیر دمیده در او عبیر
چون خر بسبزه رفته نوروز در خزان	با زیر زر خزان شده با کور نو عصیر

گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاعر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بکار طرم در و الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
دستم رسیده بر همه از آنک هیچ وقت / همچون قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک / هیزم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه مانده بدست نوالگان / تا هیچ نامد از دین خز و آن حریر
یکسال برگذشت که زین نو نیافت بار / خویش تو آن یتیم همانست آن فقیر
اندر معاملات و هزلت بانت و راز بجو / و ندر زکوة و سنت انگشتان بتیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر نحف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن / روی سیاه کرده و تیره شود ضمیر
تیره بهار و هر خبا پیش خورد خورد / بر تو همی بشمرد و تو خفته چون حمیر
تا آن جهان شیره و زیلا بود دو آن / این چرخ تیز گرد چنین کند گرد پیر
خمیده گشت سست شد آن قامت چو تیر / چون شد نشسته شد آن قامت بزیر
ور تو شکسته گشت و بماندی ای نمور / آنکس که زار زود همی کرد دی نفیر
بنگر زدو کار چه حاصل بود جز آنکه / با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد / همچون سوسن تر نه قطیری و نه خمیر
دنیات دور کو زدین آنچنان کناست / گر شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شراست جمله دنیا و خیر است دین همه / این شر باز داشت از این خیر خیر خیر
خوش خوش فرو نخواهد خورد دست روزگار / خوش خوش زمانه را تو ای بی‌هنر هژیر
زین بدکنش حذر کن و زین بیش دروغ گو / مینوش اگر بهوش بصیری و شیر دبیر

شیر زمانه زود کند شیر مرد را / چون تو همی گریزی ازین شیر شیرگیر
خیره میاز دست مرا این از تحفه را / گر زنگ مانده است خود بیش را ضمیر
گر می بجو خواهی تدبیر کار خویش / بس باشدی بصیر خود و مرد اد ویر
این عالم بزرگ ز بهر چه گفته اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بجو خواهند این زندگان همه / بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی بلخ شیر اشتر کایشان قوی ترند / ایشان بشیر چون نفر ستاره و نه نذیر
ولکه این عظیم عالم کو اند صنع اوست / چون خلق اندر مرا دو چو خلاندر زمین خبیر
زین آفریدگان چو همه خواند بیکمان / با من ضعیف بندش کالریست ناگزیر
در ما همی بباید او را شناختن / بیچون و بی چرا طریقیست لیس ایر
در هیچ با خداست نه جسم است و نه مکان / بس هیچ با چرا که سمیع است هم بصیر
در بود چون تو جسم چه بایدش جهت / معنی بحث و عرش یکی باشد و سریر
تن کور نیست خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس کور خویش تو / جان و خرد بس است ترا مشکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضهٔ بهشت است یا کنده سعیر
بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست / سختی ببینه راه طلب کن یکی خبیر
در راه دین حق تو براه کسی مرو / کو را ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
بی حجت و بصارت سعی تو خویشتن / با چشم کور نام نهاده است بو البصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت / روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش / گردن او گرفت جز از دست او مگیر

ای صبر کرد تو مقری بدین خویش — حیدر امام تست و شبر آگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجای خویش — پس خود رسول پس از او بیامدی سعیر
علم علی نه فانی و منقولست عن فلان — بل علم او چو در یتیمست بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیست مر ترا حجت و گر دیت شاکری — ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

انگشت زنان زمن چه میجوئی — نیز مفروش زرق و روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر — آنکه بفریب هر کرا خواهی
من بره آنچنان همی رفتم — از مکر و فریب تو پناهی
تا تو در میان بره چو نادان — با قامت سرو و روی چون ماهی
همراه شدی تو با من و گیسو — شاهی و نشاط روز برناهی
از من ببردی تو دزد بی رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی
اکنون ده نهنگ در قصد تو — روزیت فزود خوی نا گاهی
زین چاه بسی برآمدت باید — تا چند بوی تو بیکنه چاهی
چاه این جهان گران تاریکست — این آگنده ات تکرم گمراهی
اکنون دراز کرد میباید — طاعت گرفت قد کوتاهی
دوتا شده است پشت یکتا کن — زان پس که فزودی و همی کاهی
جان دانه مردم است دین کاهست — ای فتنه تو زین فتنه بکاهی

چو لاجرم گرفت تن ترا زسم — تو غرقه شدی به جوی لاهی
تو با یکی ضعیفی و بحر است — این دهر سترگ بحری واهی
بی پای مشو برون ازین دریا — اینک بسخنت داده آگاهی
دیباه نصیب خویش بیرون کن — زین چاه بلند نعمت و شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان — بگذار سپاس آنکه برگاهی
زیرا که اگر بچه فتد و ماند — مهتر بشود جلالت ماهی
کین چرخ بسی زیر پوشش بالا — ناگاه زکه چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایلاک او — اگر نه به پیام در کاهی

زمن مغز دلت شد سلطان شیطان — ندارم نیز شیطان را ببلکان
سرم زیرش ندارم مر او را چه — ز خوانم خود و شاید ز او بر آن
بگوید کس که ناکس چیز بنگاهست — اگر چه بر شود ناکس بکیوان
بهای نیابیم آنکه ناکس — بجای ماند به بخت پشت بهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد — مرا در جان سخن در است و مرجان
ورا و در اگر کان نزد یکان است — مرا بگو سخن زر است و چون کان
وگر ایوان شر بخت است و سیم و زر است — مرا از علم دین بخت است و ایوان
به آب روی گنج پنهان بانم — بسی به زانکه خواستن زاو ناداران
بنانش چو گله آب خویش بیچم — چو آیم شد مر آنکه چنین خور و مرنان
خطا گفته است نی مر آنکه گفته است — که مردم بنده نامست و حیان

که بنده و دانشمند این هرو زیلاک | مولا چندین آنچه بود و زندان
برخی گفته است از البلی دو بن بلا | ز چندین چنین ویلان شد ایلان
مولا پولاد دین ملکت دل | که آن هرگز نخواهد گشت ویلان
جهان خوارد نوردست آنچه مند | بهر کس تا بدید آمدیت برهان
جهان چین من دزم کردم بروی | سخن من گو روی خویش خندان
من پر صبر گشتم تا بحیر بر | چو برانوب رز بارید باران
طمع م و دل خواری خواهد بد | کسی را کش برآرد از زندان
بروی تیر شمشیر طمع بر | ز خورسندیت باید ساخت تا ان
طمع پالان بار منت آمد | تو ماندی زیر بار زشت و پالان
اگر سهل است و آسان بر تو بر من | کشیدن بار و پالان منت ایشان
من آن دارم طمع کین ذل طمع | ندارد در دو عالم جز یزدان
چو پاس بود فاکر داین طمع بلا | کرفتم تنگ بخش لا کر پایان
کنم بگنج چو نیکی کو با من | خداوند جهان دادار سبحان
من نا درشم ارکان جانت | به نیکی کو شد از من جان ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر | بجای خستم فرقان مرح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دایم | کرم جوش است و خیره روز نهان
چوره زین شهر دین آموختندم | شابم راه سخن و دشت عصیان
ز دیولان زرق و دستانشان بخرم | چو زیر دست من دستش سلیمان
در آستانه و شوخ بجویم | زبان با فلان و رنج بهان

درین

درین راه از بد بیا باز دارم | نگیرم خوش بماه از ایشان
نگویم زشت و بد الا خوب و نیکست | نگاهی نفروشم آنچه باشد ارزان
به نیکی باشم و نیکو نباشم | بجز بر نیک تا گردن پشیمان
نو حالت باز با کار ستوده است | بآن شنم هم زین و هم زان
ندزدم جز کسی کو کار خوش است | زبان کردن مسلمان از پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی | نگفته نیست میزان بجیران
نگویمت آنچه غلامم نشودن | مولا اسلام حق دینت و ایمان
مسلمانم چنین چه رنج نوام | چه دانم چنین باشد مسلمان
نو ایقافی یکی بنگر درین خلق | که من غه خواهد گشت مستان
کراینه عدل فرمه است چیزیست | چو بید از باد خلق از عدل لرزان
بدانا گر نکوتر بنگری نیست | بدستش بند پل بندست و زندان
زهی اهیس گردی سخت گوینه | برین کار ظلم و بر تو نیست تاوان
تو شاکوان جبر داری درین دور | بعذر از خویشتن بر من فلاوان
نهال شومی و تخم دروغ است | نروید جز که در خاک خراسان
تو انجاک معنی فلکتابست | نعلت آسان دره و در کو نشان
زمین و ز اهل دین مید نیست خالیست | سگ کی کری و این کبدار چوکان
بده دینار طنبوری بخری | بدانکه کس نخفته جمع فرقان
جز آهان زال ساسان چیز تهی شد | همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دستان و چندین مانده | بزیردست قوم زیردستان

بصورت همی نیکو مردمانند
بسیرت همی چون گرگ بیابان

همگان مر غریب و خوار و تنها
ازیشان بمانده برنا و نوزنخدان

گر غافلی بروزگار و من بغفلت
همی بچشم در واقفان و خیزان

بطاعت ببست شاید روز و شب را
بطاعت ببندش ساربان دیان

بطاعت بود باید اینجهان را
که گوید اینجا نگاه برد شوان

بقرآن نهای نگهان با تو باشی
بباید مرترا کیستی بقرآن

بجسم از بهر نان خوان و تشنه
بروح از بهر خلد و روح ریحان

که بود نشستم سلمان شد آری
تو آن سلمان نگاه گستر تو چندان

بجای آنچه من دیدستم امروز
سلیم است آنچه دیدست سلمان

همگان را همی مرم در دین و دنیا
مکانت یافتستم بیش از امکان

مرا گر قوم هر جهان را اندر
بحجت در حجت و قهاب رحمان

بدنیا در نه درویشم نه چاکر
بدین اندر نه کم از سیم و چیران

خدا و خداوندان و قبلهٔ خلق
مرا پشت و حصن از شیطان

مرا جهان او خواند از ایلاک
مر از جهان او گشتم چو جانان

مرا مرغی است پیار الشکل خوار
گهر بار سخندان در قلمدان

مرا دیوانی چو در درج از آن است
بخوان دیوان من بر جمیع دیوان

که آیات قرآن و شعر حجت
بهین دیوان ببینه همچو یکسان

چو شعر من بخواند دوست و دشمن
ثنا گوید بهر خداوند نیکان

خرد چون چشم جان و چشم سر نیست
ازین هر دو بیچاره بر جان گریست

مرا گفت کاینجا غریب است جانت
بدو گفتم ای غایت که مشتاق اندر نیست

غایت نفس یکبار غریب
سر فضل او صدق نکو محضری است

گر آرایش است زیب گوهر
مثال زمینای کین تکبری است

اگر دیو را با پری دیده
فکر نه مشت و جانت پری است

نکو بنگر تا کجا میروی
که کمتر شد آن کو نکو منکری است

پری سای بالا و برهنه چرا
اگر دیو است اندر خرد بی‌شتری است

چو مشت از عرض جامه دانی بدان
که مر جانت را جامه جوهری است

بصابون دین شوی مر جانت را
بپوش زین پس نکوکار زری است

ز دانش یکی جامه کن جانت را
که بیدانشی مایهٔ کافری است

سر علم با علم دین است کان
مثل میوهٔ باغ پیغمبری است

بدین از خری دور باش و بدان
که بیدینی از پور پیغمبری است

مگر جهل در دولت و دانش دو
که دانا چنین از جهالت بری است

بدار اوی علم و درون علم دین
ز بس منفعت لشکر عسکری است

سخن به ز لشکر گرد و مرد را
ز درد فرود ما یکی بهتری است

سخن در ره دین خردمند را
سخن سعد رهبر تر از مشتری است

کلی جز سخن دید هرگز کسی
که با آب و با نم بین و طری است

بیاموز گفتار و گفتار خوب
که تا این هر دو بنیاد نیک اختری است

مرا و خدا از جهان مردم است
دگر هر چه بینی همه سرسری است

بپرستی که برآسمان و زمین / مر او را خداوندی و مهتریست

خداوند تمیز و عقل شریف / خداوند تدبیر فوا و ریست

متاب ای پسر سر ز فرمان او / از و تا این برتری و این بهروریست

بطاعت بکن شکر احسان او / که این داد نزد خرد عمر بیست

بجز شکر نعمت مگیرد که شکر / عقابست نعمت چو کبک دریست

مکن شکر جز فضل آنرا که او / بفره بس شکر را مشتریست

جهان جای انس است و ملک بقاست / بقای و علا که نه اسپریست

گر از بهر ملک آفریدت خدای / چرا امر تو را میان زی کمریست

طلب کن بقا را که کون و فساد / همه زیر این گنبد چنبریست

جهان را چو نادان نکوهش مکن / که بر تو مر او را حق مادریست

بنعمت اندرو بنگر و شکر کن / مر او را که صنعش بدین منکریست

چه چیز است این چرخ گرد برون / وزین عاقلان را بسی داوریست

جهانی فراخ است خوش کین جهان / در و کمتر از حلقه انگشتریست

مر آنراست فردا نعیم ابد رد / که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کسی تشنه و گرسنه / در و کین سخن در خور ظاهریست

چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن / که جای شراب بهشتی و مریست

حذر کن ز جام و ز کاس رخام / گرت میل زی شه بهشت حیدریست

تو را جان درین گنبد اکنون / یکی کار کن رهشی لشکریست

بیلفنج ملک سکندر کنون / که جانت درین شهر اسکندریست

سخنهای حجت بحجت بشر / که قولش نه پیچیده و سرسریست

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز / روز ناز تو گذشته است بد و نیز مناز

ناز دنیا گذرنده است تو را گر هشیست / سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز

گر بدان ناز تو را باز نیاز است امروز / آن تو را تخم نیاز ابدی بوده نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفته است تو را / بند آن ناز تو را چیست مگر مایه آز

کار دنیای فریبنده همه ناخوش آمد است / پس دنیای فریبنده تا زنده متاز

چون چنبر گشت بناگوش چو سنبر تو / چند تازی پس این پیرزن زشت مجاز

عمر سپری چو جوان آمده ای سر بباد / تیر رفت اندر چه شد تیر کمان را منداز

گرد گردان فرنیاش همی گرد چو گوی / تا چو چوگان نشت بگردین فلک چوگان باز

باز باید شدن از شهر سوی شهر بطبع / گر فرازی سوی پستی بطبع آید باز

باز گرداند به بر نیک فراز آر سرت / بخرد کوش چو دیوان چه پی تار بلاز

جفت خیر است خرد در دو جهان و شر جفت / خیز مر آب ر دو را چکنی سر بغلاز

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای پسره انجام بدان نیک آغاز

خرد است آنکه تو را بنده شد ... / بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز

خرد آنست که چیزی همه بفرستاد تو / ز خداوند جهان با تو سخن گفت براز

چون بیا بار جهان خواست فرستاده است / مر تو را ز خرد و علم و عطا بود جهاز

بر سر دیو تو را عقل پسنده است رقیب / بره خیر تو را علم پسنده است نهاز

گرد بار از بکرده آنکه ز احوال ببین / چو تو خود میشکری من نکنم قصه دراز

هر که بسی چو نهنگ ز پس جیفه طمع / داری علم فراز و داری رشوت باز
آب جو نادر سقا را چو سفالست باران / جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
علما را که همی علم فروشند ببین / پر و بالش چو عقاب و بچه بصر چو کلاز
گوشش همانک مهمان کنی از علم بشت / طبع ساز و طرب پایش درد و نواز
می بپوشیده و حلالست سخن صاحب رای / شافعی گوید شطرنج مباحست مباز
صحبت کودک ساده ز نخ زمانک / نیز گفته است ترا رخصت و داده است جواز
می و قمار و لواطت بطریق سه امام / مرترا هر سه حلالست الا سر بفراز
اگر این دین خدایست و حق چیست صواب / نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز / سخن من شاید اگر سرش بگویی بجواز
زین قبل ماند همگان در حجت پنهان / مرترا کشته از اندوه و غم تن بگداز
پیم اهل کا نهیبی بر دین محمد کردند / گر ظفر یابد بر ما نکند مرگ طراز
لاجرم خلق همه بسپاهان شده اند / یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنوند بدین اندر و مرحق بایست / خویشتن کج مکن و خیره چو آهو مگراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان / راست رو و زرو و مکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ و راست شده است اندر دین ای که جهان / بر در داعد آتش بچپ و راست بر زیست طراز
بچپ و راست بد و راست برو بر ره دین / ره دین راست تر است ای پسر از ناز طراز
شوم بنگاب چون سل خود از است ... / نکشد گر چه ده انگشت ببریش بگاز
ور ببرسیش یکی مشکل گوید بحشم / سخن رافضیانست که آوردی باز

لیوال

بسوال تو چو درماند گوید بشتاب / بر پیمبر صلوات خوش خواهم باز
صبر کن بر سخن سر دشمنان دیو / نیست آگاه ستوران پسر از بیخ نیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانست / چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شبای پور سپیده دم دین / غره عرشش هم اکنون گنبد بانگ نماز
داد گسترده شود گر کند دامن جور / باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانبازه عمل بود جدا گردش دیو / باز گردند و سر انجام نباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کرد / گاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمت ای حجت زر خرد / باتش فکرت جز زر خرد مگداز

از گردش گیتی گله روا نیست / هرچند که بکیش با بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا / مار از جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را / چونکه جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل نادرست مادر / از مرد سزاوار ناسزا نیست
جاهست اثرهاست از خدای باقی / زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست / کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را / جز دانش هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرا نیست / اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها نیست بس / مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیم است چرخ داورا / آغاز نقطه است و انتها نیست

ای برده خرد بر فنای عالم | از کشتن او رهت ترکوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه | گر هست مراورا فنا و یا نیست
این گردش جو ار چرخ والا | گوید همه اینجا نه شما نیست
ای پیر پسر چو این پس چگونه | زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
این جای فنا چو آسیا ئیست | آن دیگر جایگه چو آسیا نیست
بسیج مر آن معدن بقا را | کین جای فنا را بی وفائیست
دارو ی شرت و خطات توبه | آن کیست که او را بد و خطا نیست
روزیست مر این خلق را که امروز | روز حسد و حیلت و دها نیست
آن روز یکی عادل است قاضی | کو را بجز از راستی هوا نیست
نیکی بدهد باز جزای نیکی | بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راه است مردمان را | هر چند کسان حد و منتها نیست
همراه همه نعمت است و راحت | گمراه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا بسم امروز | نجایم اگر ترا [illegible] عطا نیست
بشنو که مرا ترا خبر هست بستر | این راه بلی زیر پود یا نیست
واللّه که بر آخور است بازیست | در پای بر او نشیب لالکا نیست
سنگ و همی بز جبر غلطد | بر پشت حید از نهد قبا نیست
آن روز هم آنچه ترا نمودم | هر چند مرا ترا بر این ثنا نیست
مر چشم خرد راز علم بهتر | ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر ملی تو عقل پادشاه است | بهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایکو بفروز بار عقل و هوش است | زین بیهده مشو کین سخن خطا نیست
دنیا بفروش چه بمکر و دستان | آنرا که بدست خرد عصا نیست
چون دین و خرد دستان چه باکست | گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم را ز عقل و اصل دین است | دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان ترا بدین که او را | از دین و ز چیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه راهی مر | گردنت ز دره مولا رها نیست
ای کام دلت رام کرده دین را | هشدار که این راه بی فنا نیست
نعلین و ردای تو دام دیو است | نزدیک مر آن فغان ردا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خورسند | با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این ارزن خواجه اژدهاییست | بدخوی که از این بتر اژدها نیست
ایکو بره اندر از بلا هش | به زین سخن من ترا دعا نیست
من مانده بیکرانت درون زنانم | کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آگهی مقالات ارزن و لا | اندر دل من معدن چرا نیست
ایخواجه ریا مکن که پارسائی است | آنرا که ریاست پارسا نیست

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را | مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی | ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد | بمکر خویش خود این است کار کیهان را
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش | که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر شکست آنچه خواهد کرد / چنان بد و بتر کو بچشم پنهان را

ازانهمه بستاند بجمله هر چش داد / چنانچه باز ستد هر چه داده کیهان را

بهانگه در دهش ایزدان نهد پستان / دگر زنان بستاند ز فقر پستان را

نگه کنید که در دست این و آن چه حرس / بچند گونه بدیدند مرغ حرسان را (?)

بملک ترک چه اغره آید یار کشید / جلال دولت محمود را و لستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند گورگانان را

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چو او بجهان دگری نداد نشان / همی بسندان اندر نشاند پیکان را

چو رازیان ز خلف یزی زاولیان ستد / ز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

فریفته شد و میگشت در جهان و پی / چنو فریفته بود آنچنان فریدون را (?)

شما فریفتگان پیش او همی گشتید / هزار بار فزون باد عمر سلطان را

نفرد دولت او گه قصد سندان کو / بزیر دندان چون موم یافت سندان را

بزیر قبله چرا رنده و بستان بجو / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجاست کهن آمرد و آن جلالت جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را

بر بخت چنگش فرو گشت دندانش / چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

بسی که خندان که اجسع گریان را / بسی که گریان کرده است تیز خندان را

قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو هست / قرار هیچ نکمال جسم چرخ گردان را

کناره گیر ازو کین کار نادانست / کسی کناره نگیرد سوار نادان را

بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را

[illegible]

زقصر قیصر بود و زخان خاقان را

برون کند چو درآید بچشم گشت زمان / ز قصر قیصر را و ز خان خاقان را

بر آسمان ز کسوف سیه رهائیت است / مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ز چیزهای جهان هر چه خوار و ناخوار نشد / گرامیش شد آنچه خوار دارد آن را

میانه کار بس ای پسر چنانکه گوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

ز بهر جامه کو خویشتن هلاک مکن / بدر زر و مرجان مفرش خیره مرجان را

نگاه کن که چو فرزند و تخار هر شد / نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد / تو شان ز راه کرم هشیار مستان را

بفعل قادر یزدان قابله ولیک / با عقاد همه امت اند شیطان را

نگوییان که شما با عقاد دیو اید / که دیو خواندن خویش بیا ز تو دیوان را

چو مست خفت ببالینش برو [illegible] / مزن کرافه بانگشت خویش پیکان را

زبان بخود و تبا شد تار و چنانکه بود / زبان معصیت دیو مر سلیمان را

تلاش چو بند است و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

بفعل بنده یزدان نه بنامی تو / خدای بلکی تو جهت نه چو لاله نعمان را

باشکار تن اند که کرد جان پنهان / ببیش او دار این اشکار و پنهان را

خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد / بفعل و فعل تو بگذار شکر و احسان را

جهان زمین سخن تخم و جانت دهقان است / بکشت باید مشغول بود دهقان را

مرا ضمیر که گفتم ملا نکو مثل است / مثال بنده بود هوشیار حیوان را

در قوانامه عقل و سخنت عنوان است / بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

مر خدای را به هر جا بدید او در — مر آب و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشند — بگرد کی مگر دانه‌ای سپندان را
در سرای خود چو بست ملکه دانا نیست — که بنده پا نبرد جز خدای سبحان را
ملاذان بگرد جهان زمین همه کاست — کسی چه اطلبد در سفر خراسان را
ز عمر بهره همین گشت مر ترا که شعر — برشته می‌کشم این نقد و دُر و مرجان را

با مثل بشنو نقل مستعین — پاک چون ما معین از تو معین
چون بهشت که شود پر نور است — تا در و ناید به حکمت حور عین
علم بحور العین بحکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین
در خزینه علم دین آمد ترا — نیست بر تو گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوس بهار امنه — در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مر علم را با جان عجین
تا کسی را داد دین را راستین — اینچنین باید که باشد همچنین
اسب دین نارست زی ترا — باز دین ور است بنیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد — راه ایشان کرد و شیر و انگبین
تا کسی چون علم همسره شدند — این نظم پیدا نباشد آن درین
دین چه باشد حکمت ترا راستی — خیر باشد حکمت ار باده و طین
علم را فرمود چنین رسول — جنت باید در نباشد جز مکین
راست کو را مقتدای مسلم اوست — همچنین گفته است امیر المؤمنین

خوب

خوب گفتاری بکن با هر کسی — تا برون آنچه از دل رنج و کین
هر سخن را که سندمین چرب کن — گر نداری نان چرب کند مین
خوب گوی ای پسر چون بزد — از میان ابروی بشکست چین
با عمل مر قدر خود را راست دار — اینچنین باید که باشد دا اینچنین
مار را اشکر چنین وعده کنی — گر بت سنگت ای پسر در آستین
مر ترا آن ده که بستانی همان — گاه چون گوهر گاهی راست چین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد — پس ترا اندر چه حالی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد — گر قرین بد چالا یاد قرین
زر نبیدستی که پی قیمت شود — چون چنین ایش با چیزی سمین
آسیا پی زخم کرد است این و شیر — زو نشاید بود شاد و بیحزین
در دو گیتی نیست چیزی جز خدای — نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی بدین اندر برد — بر صلیب و راه سید المرسلین
بر ره آن رو بدین گشت است قیش — خود بلی خویش دینی با قرین
تو برین دنیا بنا دانی گران — بر بهشت نفرین کند جان آفرین
از محمد عیب اگر ناید ترا — چون کنی هستان امی بر گزین
خشم را بر دست ما را یا که خشم — خود مکارا این تخم در دین بر جبین
بار سلمی را کم الله رب جنت — شخص دین را این شهادت آن یقین
گر نخواهی گشت پامال کسی — بر سر گنج کم قناعت نشین
خوش شنیدی راحصار خویش کن — وز قناعت بر سر شر بر زن در چنین

علم جوی و طاعت آور تا جنان / زین تن لاغر برون آیی ببین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم / تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربه شود / تن چه فربه چه لاغر اندر زمین
خامشی به چون ندانی گفت خوب / تا نهاده به بجولان اندر زمین
رو زبان از هرزه‌دان کوتاه کن / چون همین نفرین ندانی ز آفرین
چند از هر کس که گوید گوش دار / گر مثل طوطی خامش گوید یا کمین
مشک چون افشد ببوید هر کسی / گرچه از سرگین فزاید یا همین
پند خوب و شعر حکمت را بدار / یادگار ار تو معین ای مستعین

مرد را خوار چه داند تن خویش خوارش / چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هرکه او اندوه و تیمار ترا نگزیند / تو بخیره چه خوری اندوه و تیمارش
تن همان خاک کهن سیه انبار چند / شاره و لعنت کن قرطه و شلوارش
تن تو خادم آن جان گرانمایه است / خادم جان گرانمایه همیدارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد / برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن درختی است و خرد بار و دروغ و بکم / خس و خاراست حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن ازین شهره درخت الا / گر خس و خار نیابی مزه جز خارش
بار خرد است بلی بار بتر باری / بار به عار بود دایم بر بارش
بد خوار رستان سر ار زیانت / دور باش و بحذر از خوار پندارش
چون خار ترا زود بیازارد / گر نخواهی که بیازارد مازارش

هرکه با دوست همی صحبت بلکی آید / برترس ای پور بخت از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کامروز / گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
صورت خوب ببلبل شد هیچ صلب / بر در و درگه گرمابه و دیوارش
گرچه خرمابن سبز است درخت سنبز / هست بسیار که خرما نبود بارش
هرکه با سیرت خوبست و نکو صورت / جز همان صورت دیوار منگارش
بکنش با سخن دست مده برش / که بتو بازنشد سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر جوشن / تا نباشد پس اندر سپر سوفارش
صحبت نادان بگزین که تبه دارد / اندکی فایده را باید بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر / همزه ماند در برگ بجز وارش
ره و هنجار وستکار همه زشت است / انچه زد مند مرد بر ره و هنجارش
هرکه او بر رهگذش رود پیک / شعر مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون بخو جز که جا پیشه / نارش انکار نه مردم شمر نامارش
بار مردم نیت بد بود اندر دل / بدنیت ره اجگر بگذار کند مارش
هرکه او بس فعلش نباشد ملاکت / در دگر شر خوند هی بارش
سیر گو اندست از کش همچنین / تا مگر سیر کنی معده ناهارش
هم لقمه که بگو بیش بقدر که او دانه است / لقمه او باید بر دست بیازارش
زرق پیش آر چو زرق شهد با تو / سر بسر باش همید از مقدارش
گر همی خشته کها نیت بر خفته است / خفته بگذار که همیده چیدارش
سخن از مردم دیندار شنو و الا / که ندارد دین مگر سوی دینارش

نالهٔ کودکان زین ظلم ترسم | که چو بالاید ز دولت بر نگارش
نه مکانست سخن را سر بیغرش | نه مقرّست خرد را دل چون غارش
هست آمیخته با آب هنر خاکش | هست آویخته در پنجهٔ هنر بارش
هنری رنج برد بهتر چون رنجه است | او ز گفتار تو هیچ تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن هیچ چو میدانی | که نخواهند پسندید ز کردارش
چون شوی غره بدانش چو همی پیچی | که همی غرقه کند کشتهٔ دوارش
آنچه در کار شمرد و که چو خار است | خارت انکار کند چون نکنی انکارش
بحذر باش نباید که چو میکوشی | خو نگیری ش و بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا میبرد دست گیتی | چو همیستان ز پی مرکب رهوارش
از تو سودا همی دردد عمر تو | چرخ پنداشته گر گشتن بهموارش
یارش جهان فسانه است چنانش | هم فسانه شود احوالش چون یارش
نیست دشوارتر از آسایش | چون همی بگذرد آسایش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت نکو هرگز | بل نسازنده او چیز نه سالارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد برگاه | بفکند باز هم از گاه نگونسارش
تا به پیکار تو صلح طمع میدار | چون بصلح آمد بترس از پیکارش
چاره کن خویش را از دست کشی زیرا | حیله بایدش همی کرد به ناچارش
آنچنان پیر زنی سخت فریبنده است | نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد کلاه شده | کم تو آنکه شود گردنت از عارش
سخن حجت مرغی است که بر دانا | پند باشد همه از پرّ و منقارش

ای پسر بچه خیره عمر طویل | همه قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد | جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود هر دو آدم را | مه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ناگزید | تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست | بشنو آن و بکن این تطویل
چون بخوانی حدیث رعد و رباب | با حدیث بثینه و آن و جمیل
کار ازین خوشتر است دادیه | خشم کیو فکن سپار دلیل
ور ندانی که یار قاتلی | مانده جاوید در عذاب و بیل
نیست آگه که در مثل گفت | این خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می بخواست کو خراب | سورة الفیل را بده تفصیل
کرد آنکه آمیش بر کیست | بر وی بر طریق معظم پیل
نیست تنزیل مثل عقل کمر | آب در زیر کاه پی تاویل
اندر اشیا عجب ... نا دانی | چون بنیابی بنبر علم دلیل
هیچ مردم مکر بنا دانی | بر سر خویش کرد زند تجبیل
هیچکس دیده که گفت منم | عدو جبرئیل و میکائیل
با چه گوئی سزای پیغمبر | جز به چه دانش فرو خفت عقیل
[illegible] از پشت خویش جهل [illegible] | جهل باریست سخت و زشت و ثقیل
[illegible] بلند و روشن کن | روی روشن چه نکو و قد چو میل

چون نباشی تو هیچ دانا گفت — چیز بر ناید از تهی زنبیل
کرده‌ای از بر قرآن پیش ادب — نحو و سعدان بخوانده و صرف خلیل
وانگهی قال و قیل خود شنا — گفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار آیدت چنین مشکلها — آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه حاجی — گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن — نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرکه هست با تو ولیک — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چون تو مرد پیش آید — زو بیایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل — چون طبیبت بود عزرائیل
باسبکبار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر و مهلت فرو افتی — ای پسر چون سبک بودت عدیل
کم زین چیز بر سخن که سخن — ماهی است و سخا بر و تشبیل
دوده و دو نخ نه چند آنچه سخی — بوج جنت تابد اینچ بخیل
جز که در کار دین و جستن علم — در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام و فسق ثبت — یا بود بر مجاز زبانت سبیل
همه عمر مرترا بود — جز که دیو لعین مذمم و کمیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست — چند جوئی رضای میر جلیل
بشنوئی جهود و ترسا را — تو چه دانی براین و وان تفصیل
پس ندانسته فضل قرآن چیست — پس چه قرآن ترا و چه انجیل

ای غنوده درین رباط کهن — اینک اندر فراز رفت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد — خیز برخیز دار زین مهلت سبیل
گفته هیچ توشه ره را — نیک بنگر که با بلا اسبیل
بنگر همه روز را که کنند — هول او کوه را کند چو هبیل
به بدل شد به نیک ار بگنج — مو گزینه خدا یا تبدیل
وز جهان علم و دین بری و بنجا — حکمت و پند یاد از تو بدیل
شعر حکمت بدیل حجت دار — پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

تیره کمتر دو گرگ شکار مرا — نیست دیگر با غمانش کار مرا
دیدمش دیده مرمرا و بسی — خورده ام غمهاش و خشت خوار مرا
چون خورم اندوه چو می بخورد — کرد کش این چرخ مرد خوار مرا
چون بکشم پیش ازانش خوار کرد او — برکند از پیش خویش خوار مرا
همگه زمن در دسر نخواهد غم — کو بغم و درد سر مدار مرا
همگه پند ده بکار نیستش — نیست بکار او همان سزاوار مرا
چند گشت ایزمانه بر سر من — کو جهان که جگر خوار مرا
یار من و غمگسار بود کنون — غم نفز قصه است غمگسار مرا
گر تو ای روزگار رسیده اشد — نیز دیگر مگر پیش نار مرا
سینه نخواهد گزید اگر هستم — زین سپس از آن اسب یار مرا
من نپسندم ترا به بد کنون — چون نپسندی همی تو تار مرا

هنر و دیگر بود آشکار دگر / سر بپیچد بود آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی / جز به درگه کردگار مرا
بر نخواهم سخن کسی که کند / نیست جز او پشت زینهار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود / حشمت آن هست نیز بکار مرا
نکنم زین پس بجز خدمت کس / کاید ازین زشت کار عار مرا
زهر هم کز آنجا چه پاکتر است / پاکتر از زهر هم است انار مرا
خواندن قرآن و زهد و علم و عمل / مونس جان شده هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر که همه شب / بند ده با تن نزار مرا
چشم همی‌گوید از حرام حذرم / بسته همیدار ز هیب مرا
گوش همی‌گوید از محال و دروغ / راه بگیر سخت استوار مرا
دل همی‌گوید همی نکو دیدم / سخت نگهدار مرد و دار مرا
عقل همی‌گوید همی نگه کرد / بر تن و بر جانت کو کار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه مرا / کار مکر حرب و کارزار مرا
سر نکند خرد چگونه کشم / فضل و خرد داد بر حصار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از قطار مرا
گر نه خرد بستدی مهار از دو / دیو کشان کرده چو مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار کنده است / عقل پسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / کز وی شکر است صد هزار مرا

هست بد و گشتم و زبان و سخن / بهره بدین گشت پنج‌کار مرا
دهر همی‌گوید که بر سفرم / تا نکشی سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر هست خرد / کو بجز عمر نه مدار مرا
عمر شد انگاه بود دانش و دین / ماند از او نیست یادگار مرا
رهبری بود عمر سر آید / این عدد عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود رهبر ما / سخن خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس خرد / سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بچهار مرا
پیشرو دم عقل بود تا بجهان در / کو بگفت چنین مثار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد / دین هنری کرد بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت بیا / دین بدل پاک برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کنم / در عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جان و نیست دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر / آستان کرده به دو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است / گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را شکار کند / کرد نیارد جهان شکار مرا

جان من الله ز کار بر تر شد
هیچ نیاید ز روزگار مرا
هیچ

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی / که در دام بدام او اگرچه نیز برتازی
برآور دم چو کاری خوب بکنی می فرو آرد / برآورد به فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو / تو بس پرها بروز و شب پی بازی همی تازی
بچنگ بازگیری در چو بازت گشت سر بسته / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
نشیبی بود بر بالای سرافرازان همی گیتی / مکن بر ری فرازت ... خویش بفرازی
همی لافی که من هنگام برنایی چنین کردم / چه چیز است آنکه حاصل نبد جز چون بازی
چرا هنگام خیر و ناز پس چیزی نیاموزی / که بگرفتت فغ دست پا چیزی و چه بازی
همه احوال دنیای جهان ما هست در دریا / بدریا در ... نباشد هیچ غازی
جهان رفت همه برد و همی شهمات خواهی شد / اگر نه بد بری پس با جهان شطرنج چون بازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی پیچد / هنر دگر زد و بنا به روی کار خویش بطرازی
نپردازد به کار تو تن و جان فرسپنده / اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی
همی این چرخ پای انجام عمرت رنج / پس آنگه گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی / دروغ و مکر و رشوه کبر و طراری و غمازی
ز سیرتهای دیو است اندر و غارت اندازد / اگر زینها برون آیی سر دیو کنش اندازی
نه دانش تکلیفست نه دانی طبعی زین / همی با تو به نو جهد و تو با جهد در سازی
چو با من جهد یکی شد جدا ایشان یک از دیگر / بدان باشد که ... پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نکوی آزت ای نادان / اگر در جستن چیزی که آنت نیست آزی
همی تا زین مجلسها که من تازی نکو دانم / ز بهر علم و قرآن شد عزیز ای بیخرد تازی
خزینه علم فرقانست اگرنه بر قفای تو / که بردت پس بیهوده زین چیزها ... بازی

خزینه

خزینه راز یزدانست که فرقانست اگر خواری / ببین تو که با تو با دیو حیلت ساز در سازی
کرا جایی ببین اندر ز حیلت گر چرا کردی / اگر نامر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز که سازی بدل من بدین اندر / که من چون چاه زمزم و تو همچو چاه صنعازی
ازین لافند کان اندر جهان گمراه ای محجوب / که تو مرد حق و زاهدی نه مرد لاف و آوازی
نه ازین جاهلان آن بس که رنجی باید از ایشان / سخن کوتاه کن زیشان نه از جای نه اندازی
نه دانست او ز دنیا تو بده رازت با دانی / که پرون شد از آز معده آن ... آزی
نه ادب پای عنبر بر ... است در خاطر / همی که ... به دانا که عطاری و بزازی

گزینم قرآنست و دین محمد / همین بود از ایرا گزین محمد
یقینم که گر ره به الله بورزم / یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم / حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست ای مر / همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین و قرآن در دل ما / همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم / یکی از کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای ... / قرآنست در ثمین محمد
دفینست و گنجی بود هر شهی را / قرآنست گنج و دفین محمد
برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر / که تا بینی امروز امین محمد
چو گنج و دفین بفرزند ماند / بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که آنست همی گوهر دین / نیاید مگر از جنین محمد

محمد بدان داد گنج دو فیضش | که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه خلقش | نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا | حسین و حسن سین و شین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت | دو جهان گل یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم | کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان | که شرم آیدم از جبین محمد
نیارم گزیدن همی هر کسی را | برین هر دوان نازنین محمد
قرآن بود و شمشیر پاکیزه حیدر | دو پشتبان دین متین محمد
که استاده با ذوالفقار مجرد | بهر جا که بد بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن | علی بود پیک معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین | هم انباز و هم همنشین محمد
بحشر ببوسند هارون و موسی | ردای علی و آستین محمد
عمرین بد دین محمد ولیکن | علی بود شیر عرین محمد
بعز موجبی همچنین علم دین را | محمد شدم من بچین محمد
شنیدم ز میراث دار محمد | سخنهای چین آنچنین محمد
دلم بود سیری که بنمود اول | بجیده رهی پیش پیش محمد
ز فرزند زهرا و حیدر که شد هم | مر این سیرت راستین محمد
الهی شهره فرزند کو در رسیده است | بقدر رتبه برین محمد
نبود از این پیش بهره مر از دوی | لکا بود مر همچنین محمد

جهان آفرین آفرین کرد بامن | بحب علی و آفرین محمد
کنون آفرین جهان آفرینم | مر اندر حصار حصین محمد
تو ای ناصبی خر که نه می نداری | ازین شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را | بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت و آل اویم | همی گشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من | کجا شد حلال ای لعین محمد
بنو غا چه تازی فراز ای بانی | بحکم کتاب مبین محمد
لکا من بحب محمد رهینم | تو چون نه عدوی رهین محمد
بعیب پرستی ازو تو ترسا نخواهم | همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد مشرق | چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر | چه پیش آیدت هان ذین محمد

این چنبر کونده بدین گرد ور | چون سرو و سهی قد مرا کرده چو چنبر
آمد بر خم تیسکر نور بدون تا خست | تا زنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که گوای فلک گفت | آن وعده خلاف آمد و این قول مزور
مر قول جهان را به ره چشم نشنودم | نشگفت که بسیار بود قول مشعبر
قول القلم گوید گویا بکتابت | قول زبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را به ره چشم شنو | مر قول زبان را به ره گوش بگیر
بر قول مر او را سخن باشد گوا | گوینده دگر گونه کند سعیت دیگر

این هر دو شب و روز دو گفتار در وعید   کین دهر همی گوید همواره مستتر
از حق بجز از حق الفه است و لا اله   وین قاعده ز عقل درست است مقرر
وین هرچه هستی زیر شب و روز بلا   فرزند در و عنصر و فرزند همه یکسر
زینت تو که بنیات و حیوان یک   پیچاک همه چیز هر خویش چو اندر
ترکیب تو شغل و کثیف است و لیکن   صورتگر عقلی و لطیف است بدو در
لیکن هر ترکیب دهنده است مصور   یکجو هر ترکیب پذیرنده مصور
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایلاک   صورت نپذیرد ز عرض هم جوهر
زنده نشد این شغلی الا که بصورت   پس صورت جانست درین جسم مکدر
در عاریتی بود برین شغل صورت   دانی بود آن گوهر عالی ز تکبر
دلکن گوهر گو زنده بذاتست غیرد   پس ذات تو کافر بر د جان مطهر
در جسم تو از نفس درین صنعت محکم   نا شنده تقصیر شده پرنور و معطر
بی بهره چرا ماند است اینجان تو از تن   بیدانش و تمیز ها شنده بعنبر
دانی که چو فربن تو صورت جسم است   جز صورت حسی نبود جان کلا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد   از نعمت بسیار درین حصن مدور
وانگاه درین حصن تا منظر گه دار   آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد در منجره تا یخ در جوب   منشته تو چون شاه در ره منظر
آنگاه که تا باید در منظر لکب خویش   یک نعمت از این حصن برون بر
فرمان برو بنده است تا منظر گک تو   خواهی بجزیرش برو خواهی بسپر
بگشاده و وابسته و بر هرچه بگفتم   بنمود یکا حجت معروف مشهور

وانگاه

وانگاه جدا نمود این خط الهی   مسطور بر این جوهر مجموع و مکرر
تا راه بدید آمد گمراه بجوش   بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود ره او علوم قدما پاک   وانگاه ز نفس برتر نمود دم و برتر
بر خاطر او مردم هیکلشت بیارد   گر فکرت سقراط بود بر گنبو تر
اقوال او گر نبود با ورت انجیل   اندر کتب من که یک بشمر و بنگر
تا هیچکس دیدی کایات قرآن را   جز من بخط او نبود مسطر
در نفس من انعلیم عطا است خدائی   معروف چه رود دست نه مجهول و منکر
آنگاه شد از بند تن آزاد ملا جان   آنگاه شوار زنده و بزرگ شد و توانگر
بند بشکن چو هم همه بنده بچه زر بیست   تا مولا بشناسی آنگاه و مدبر
وین گیر که پذیری همه بنده شد شد   بیش تو از اطراف جهان آید چاکر
کردین حقیقت بپذیری شوی آنگه   ز آن پس بنخرند به یک روی بد آخر
مولا خداوند جهان باشی و جمعی   ز آن پس نخرند بدین در زنبا آخر
ور نه سپس دیو همیگرد همی باش   بنده می و طنبور و نیم دلبر ساغر

گر مستمند و بس غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که بصبح شب درنشین   بیدار داشت باده دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز   از رنج در تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلفک مشکینم
بازاندوه و غم الغی سیمین   اندوه چنین چو تو نه ندیمم

نسرین ز نخ خصم چه کنم اکنون — کز عارضین چو خوشه تر و نم
هر روز و شب بقولی پوشیده — پندی همی دهند بهر چه نیم
آنگه این مرغ درین گنبد — پریدن و شتاب همی بینیم
پس سر بزیر پره مرغ اندر — تن در چمن بری که ساکن بنشینیم
در مسکنی که هیچ نفرساید — فرشته گشت مسکن مسکینیم
در لشکر زمانه همی گشتم — پر که وا ازین شده است با چینیم
از دیدن دگر دگر آئینش — دیگر شده است کبره آئینیم
باز نگریست ابلیک که دان — امروز که تا بعه تلقینیم
امروز با کسب ز زمن بر تو — آنکه که بخوب نوا آئینیم
بگچند چنگها همیدیدی — در مجلس ملوک و سلاطینیم
از نقطه این و آن بجدا از من — کعش از نطفه تشنیم
آهو خجال ز مرکب راهوارم — طاووس ز نشت پیش نفرینیم
وانگه ز دزد و بامرکی سازد — کز عارضین نشسته چو شاهینیم
وانگه ز گشت دهر دگر گشتم — گوئی نه آن سرشت و نه آن طینیم
زنیکو نه گرد با من باز هیا — پر کین هر از جفای فلک زنیم
وانگه که چو نشانش زین پس — بر گردم و از دگر تمکینیم
ننه دیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینیم
باز خم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زره هم دینیم
سلطان بس است بر فلک جانی — فخر طه و آل یاسینیم

مستنصر از خدای و هو نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینیم
ار جو که باز بنه شود چشم — آن چو فاز مانه چه بشینیم
مجلس بفر دولت او فردا — جز در کنار حور انگبینیم
خورشید چنگسار و قمر ساقی — لاله سماک و نرگس و پروینیم
هنکر بدانکه در دیه میکان — مجوس کعبه اند محاسنیم
مغلوب گشته اول ازین دیوان — نوح رسل من نه تخمینیم
محرم بس آنکه دره دین حق — بر مذهب امام متینیم
بر حب آل احمد شاید گر — لعنت همی کنند ملاعینیم
کر اهل آفرین نامی هکر — جهال چه کنند هی نفرینیم
از جان پاک رفته تعلیقین — وز جسم تیره مانده بسجینیم
شاید که گر ز جسم بزندانم — کز علم در شکفته بساتینیم
سقراط گر برجعت باز آید — عشری نگار بریش نه عشرینیم
بازیست پیش حکمت یونانم — زیرا که ترجمان طواسینیم
کر ناصبی مثل کسی کرده — بگذشت یار و از در غزنینیم
چون من سخن ببات این بسنجم — آفاق و لا نفر اند موازینیم
بسندم اگر بکرد دو بگر آید — بذره ز ماله شاهینیم
زیلک بر کرفت ز دست عقلی — انگیخت ده از ده جهان بینیم
زی جوهر علمی رهبر گشت — این جوهر کثیف فرودینیم
دانم بجهان صافی کاندرین — بر سیرت مبارز جعفینیم

نحو یک عاقلان عیال الخلم ... وندر کلمی جاهلان علیم
از من چو خر زشیر مردم چندین ... سا کر سخن رشوکه نه بشکنم
اف نهاد بر من چنین بنده ی ... کونی که من بچین و با چسنم
بر من کذر کیم که همکا نم ... مشهور تر از آذر برزنیم
شهد و طبرزدم زده معنی ... کرچه نیام تیغ و تبرزنیم

کنبد پیروزه کمن پر ز مشاعل ... چند بجنبنده است کو این کره کل
علت جنبش چه بود از فلک بوش ... چیست در این غلغل اسلم و ابل
کیست مر این قبه را محرک اول ... چیست از این کار کو شهره کاهل
از پس شغلی که فلک از و بود ... از چه فلک کشت بار صانع و فاعل
جز که بکا جت بجنبد انکه بجنبد ... وین نشود بر عقل مبهم و مشکل
حاجت انجم خاک کا ز بیعت کردد ... آن از لی حال بود محرک زایل
هکله مرا و را بمقان بکیری ... کرچه سزاوارست عاجز آید را جل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص ... حاجت صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد ... جز گهری بی سبب ز و سکن کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم ... بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست ... از چو چو لا بد و ز حبلت بلبل
تو که بر تخم عالمی کر مر او را ... بلک سخن کعش است بد فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند ... پس چو پدر شو کریم و عامل و فاضل

قول مسیح انکه گفت بی پدر خویش ... میشوا بر رمز بود نفو افاضل
عاقل دانست کرچه گفت و لیکن ... رهبان گمراهست و هر قل جاهل
تکلیف بداند که این لطیف سخنگوی ... از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بنده ندیده است بنده چنین مردید لیکن ... بند همی بند از عروق و مفاصل
عاقل شایست از شناختن خویش ... تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از بس دانش قدم نهاد نیارد ... باز نشود پیش بکیدرم بد و منزل
ای ز پس مال آز مانده شب و روز ... نیست الا که سایه متمایل
جاه نهادی بدل ز قبل مال ... علت ذل تو گشت در بر تو دل
مال چنینه است و زمانه دام جهانست ... اینهمه سال دام برچنه مایل
مرغ که بر دام برچنه طمع افکند ... بخت بدنگاه خار پیش رکن بسمل
حرص بپنداز و آبروی نکهدار ... ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین ... علم نکوتر ز علم سار حمایل
مشنه این روزکار پر فش و غل ... زانکه نکشته است جانت پیش ایجل
سایه دانا نماند هیچکس امروز ... سایه شاه هند و خلق سایه
کر تو بپوی سوال علم شتابی ... پیش تو عامل فر لیک کردد و سایل
بر ره دین پی بر دستور شریعت ... وز علما دان درین طریق منازل
کر تو بتیری بجهد باد یه جهل ... آب تلابس طلب بالک نک
بر ره غولان نشسته اند حذر کن ... باز نهاله است دانها چو حبایل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند ... یکسره امروز حاکمند و معدل

هر یکی از بهر جهید این ضعفا را   نیز چو تسلیل گهه اند انامل
بنگرشان تا بچشم عبرت به بینی   جایگه حق گرفته همچو اباطل
خامش و آهستگان بروز و لیکن   در می و مجلس شبان [illegible]
هرکه ثوابش شراب و ساقی و خورات   گشته نفه با موافقان متقابل
و امروز اینجا همی نیاید هرگز   عاجل نقدش بوه بنسیه غالب
هیچ نه چیند که رنج هست بکردن   ظالم در روزگار خویش نه قابل
اینهمه کرامت از خدای تعالی   منشین از مکرش ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و دوزخ   چاشنی و آن درین محل متقابل
بحر عظیم از قیاس عالم عالی است   کشتی او چیست این قباب اهل
باز جهان بحر دیگر است بدو در   شخص تو کشتی است عمر باد مقابل
باد مقابل چو باد کشتی را است   هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیک چنینش   تا بچه بار است کشتیت متحمل
بار تو اعمال تست آنچه فردا   شهره نباشد سخن شتر بجای
بنگر تا عقل رسول خدا است   بر تو چه خلاف که کرده نزد و ابل
بنگر پیوستر آنچه گفت به پیوند   بنگر بگستر آنچه گفت بکمال
اینجا بنگر حساب خویش معنی   کاینجا حاضر شده مرسل تو نایل
تا بتغافل ز کار خویش نیعنی   فردا تا که برنج نامتبدل

مدتی ز افتقاد اهل زمانه ملا شدم   زیشان بنقد و نقدی ازلا جدا شدم

تا همچو

تا همچو عمر و زید ملا گو ربود دل   علمم نکرد هیچ کمی تا کجا شدم
گاهی ز نور دعش پس خوب چهرگان   گاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد   نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان ملال ز زمان شد دلم خراب   وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
وین آسیا دان و بروز من نشسته گشت   ایدون سپید موی درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چو گاه من شده است   تا خود ستور و دار مرا و دراچرا شدم
گر جور کرد یاد دگر باره نعمت او   مینخانه دار از پس پیمانها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش   که خوب حال باز دگر بینوا شدم
در رنج روزگار چو جانم شکسته گشت   یکچند باشنا بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بم ز دیو دهر   چون بنگریستم زغنا در بلا شدم
صد بنگ شاه بنابیت کردم   از بهر یک امید که از وی فنا شدم
جز درد و رنج چیز نباشد نجا حاصلم   زانکس که سخن او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم   زی اهل طیلسان و عمامه رد شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا   زیرا که اهل دین ز دل پرجفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر   تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علم بکار جو   گفته است فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا چین تعجب و قیل مقالات مختلف   از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود و ریا حال ضد شان   ای کردگار باز بجه هستبلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم   کز بیم مور در دهن اژدها شدم

کرامت بیشمار دادم از زنده ز بلا | من زو چنین رسیده بگردون ها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه زو | فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو | چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم | ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت | لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل | من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند | از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت | چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند | چون اولیای او را من اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی سخن خویش | حیران من از جهالت شوخی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است | منکر شما سزای سب و جفا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است | چون زین شما سزای جفا و هجا شدم
علمم همی کشید بانجم بدوست فخر | فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر دین ز خانه بلا اند مرا | تا یار سعد حق بهجرت سزا شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلک | من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که همگان ز فضل او | بر مال و جان شیعت فرمانروا شدم
تا میر مومنان جهان مرحبام گفت | نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم
تا پیش جز خدای جهان ایستاده ام | زان پس نیز هیچ کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند | چون برگزیده علی مرتضی شدم

احرار خویش علی را کرده بود | من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

ای شب بالا چو زنگیان بطناب | علت خواب و ولایت خواب
مگر تو صعب است که مردم ز تو | هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب سپر | دختر کان تو همه خوش و شاب
ملول ایشان ز تو ای کنده پیر | هست یکی چون پلیله از عقاب
تا تو نیابی نمانند هیچ | دختر کان روی‌ها از حجاب
روی زمین را تو نقابی و لیک | ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز غلامی درین | قبه پیروزه با الغراب
در تو همی پیری ناید پدید | زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نه‌ای چون که نشوید همی | شرم کن از روی تو شرم آب
چند بود زن بگشتن [illegible] | چند بجنجک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالیده عد | تا تو بشب تخت [illegible] آب
چند که از بیم تو بگریختند | از رمه گرسنه بشبان ذباب
شاه حبش چون تو بود گر کند | شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی سر جاهلان | بر کفشان فخر و میانشان نقاب
حرمت تو سخت و بزرگست از آن | در تو همی تو گشاینده باب
آنکه ندانی تو همی قدر شب | سوره و اللیل بخوان از کتاب
همچو شب دنیا و دین از شب آب | ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب

خلق نه بینی همه خسته ز ظلم	عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند	بلکه ذئابند بزیر ثیاب
کعبه ز بهر ستم جور و جنگ	جنگ چو سجیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمار چو قصر مشید	منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راه او	مفتی بی مایه و املاکش غاب
حاکم در حلقهٔ خلقان بزور	نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح	وین بخورد در شتر صالح کباب
غره مشو گرچه بآواز نرم	عرضه کند بر تو ثواب و عقاب
چون بخورد ساتگنی هفت هشت	با گلوش تاب ندارد رباب
این شب و مینت نباشد شگفت	نیم شبان بانگ فغان کلاب
گاه سحر بو که کنی سخت زود	بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین زان جبین	سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی	نرم شود پنجهٔ دلاور عقاب
خاک گلاب شود از خون لب	زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر حجاب با مرغدای	محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از آواز حق	کور شود چشم خطا و صواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال	ای متغافل ز تن خود حساب
صد رزنامه شدی و دام تست	مرکب رهوار بسیمین رکاب
چند درین بادیهٔ خوب و زشت	تشنه بتازی بامید سراب

دنیا

دنیا خوش است بجستن تو دین	چیست بدست تو بجز از ذباب
گر نبود پرسش رستم و ملیک	گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون	ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علیست	مسکن مسکین و مآب مثاب
هرچه جز از شهر و بیابان شهر	بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که امنیت روی	تا نفریبت ز غولان خطاب
هرکه شد بد ز علی روی خویش	چنگ از و روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مرترا	باد تراب قدم بو تراب
از شرف مدح تو در کام من	گوهر شهد است و لعابم گلاب

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دار از افعال چرخ برین را	نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	بافعال ماننده شو مر پری را
نبینی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لالهٔ طری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی‌هیچ چیزی / ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر / سزا خود همین است مر بی‌بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / به دانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده / مر الفغدن راحت اکثری را
یکی این و آن هر دو نطق است لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیام مزیدان مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را / نبودست دستی بدان سامری را
تو لاخط قید علوم است خاطر / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید پای اسب پیش سواران / نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته‌ای گر بدانی تو بنده / شه سنقر و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی / یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در بانی آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را / که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را / دروغ است سرمایهٔ کافری را

پسنده

پسنده است با زهد عمّار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی درّ لفظ دری را
نگاره نیایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزادست / بر شیعتش سامری ساحری را
نزیبد بجز حکمتش مردمی را / نه چیزی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر غولی نشسته / نشانده در انگشتری مشتری را
بشوزی امامی که خط پدرش است / بجوید خیرست مر چنبری را
ببین گرت باید که بینی مظاهر / ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد غلسوی علمش / که کند است چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقرنیست سوی دانا / نگر جویدی حکمت باقری را
مر اسپ و خر خود همی چون شمارد / چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه بینی که پیشش همی نظم و نثرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بجولان هر ده دیلان من تا بدبینی / یکی گشته با عنصری بحتری را

که پرسد زین غریب زار محزون / خبر ما را که چون حال تو چون
همی دونی چو من دیده موزون / خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانش همی پوشند مبرم / همی بندند دستار طبرخون
نقاب چینی و رومی به نیسان / همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را به نیسان / ز گوهرهای الوان ماه کانون
بیارایند تاج فرق نرگس / به زر تخته و لولوء مکنون
که ایدونی و ایدونست حالت / شبت خوش باد و روزت نیک میمون
ولا باری دگر گونست احوال / اگر تو نیستی بیمی دگرگون
ولا بر سر عمامه خز او کن / بر و دست و زبان خوش خوش الصابون
ولا رنگ طبرخون دهر جافی / بشست از روی بندم آب زریون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم / ز جور دهر الف چون نون شود نون
ولا دونان زخان دون بلا اندر / گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد / یکی خانه درون آنکه بادون
نداند حال و کار من جز آن کس / که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان / بدین دونان بباریده است گردون
که اوباشند همی نخان و بیبان / دراو امروز خان گشتند و خاتون
بلان تربت که بارد خشم ایزد / بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی / که اهلش قوم هامانند و قارون
نبات پر بلا غزلست و قفچاق / که در سیمه بر اطراف جیحون
شنیدستی خدایست این پریشان / چنین باید بلی زانیه سپیچون
نه زیشان مگر او در اکس بپسندد / چه پسندد مگر او دست و مجنون

بکرد

بکرد و غدر سپرده تمله دل ها / بکرد و غدر دارد گرده مفتون
همی خوانند بر منبر ز مستی / خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از میر خراسان / که خاتم زو فرو شد باید اکنون
چو تازه رود رآید عدل چون مرغ / همان ساعت برون پرد ز بیچون
کند مطلب مخفی را بقولی / روایت کرده خط دز فریون
چه حالست اینکه ناجوشند بکین / که پنداری که خورده شده هیون
ز یلا و شمنی هارون است / سرشتست اندر ایشان دیو واژون
سزد گر ابا زین شومی پریشان / بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده مادر را افسون چه دیدست / گزیده جهل را کشناسد افسون
ولا بر عترت آل پیمبر / نسب بد کم حو دشمن اکنون
چه بر خوانند اشعار منقش / معنیها چو تقلا طمه فنون
درای جاهل بروبا اهل هامان / ولا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافروز زندان مومن / جهان سنتای بدنیا کشته مفتون
از یلا تو بسیلخ چون بهشتی / ور دنیم من بمکان مانده مسجون
تو از جهل جلاک اندر چو فرعون / من از علم سخن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من نکو لم فر / که معقولات را اصل است و قانون
کلا بر خاک جفا طمن بخوانند / شنا خوانند ولا خاک فلاطون
نکرد دیدی علا عاجز بکشتی / در اقلیدس به پنجم شکل میمون
ولا کر ملک میمون نیست شاید / که افزونم ز مامونست مادون

بال مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

جز که هشیار و حریفان خبر از کار ندارند
که فلک باز نگارند همه خلق نگارند

نه عجب گر نه خوشان خبر از چرخ و زنگارش
که حریصی و جهالت همه در غلب و خارند

جز که نادان بجهانند همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جور نورزند و نکارند

چون درخشان ببرند ز دیدار ولیکن
چمن کبوار سند بکیره ببینند و چنارند

عذر و کم هست بسی بر سر ایشان فلک را
که بجز اهل خرد طاقت آن کم ندارند

آنچه هستند کمان بر که جهان خوب در جست
که برادر اهل خرد خوش مرغ و قفس ندارند

اهل کشت و در خدا هست و درو کشت علیمان
و مندر و این جهلاان بنشت چنین خس و خارند

جز که تزویر و خیانت نشناسند ز ارباب
هر بدی فعل چو مارند و چو موشان بنهارند

گر نیابند ز تقلید حصاری بجهالت
از تن خویش و سر این جهلا گرد برآرند

مثل است اینکه چو موشان همه بیکار بمانند
دنه شان کیوه و آیند سر گربه بخارند

دیوشان نفس بیابان تمغه است طریقی
زین سبب بالطبع شهر هیرفت نیارند

ببرند ز پیغامبر و آل تبارش
لاجرم هر دو لعین لاجرم آمند و تبارند

بر ره دین بمثل میل نه بینند و منارها
وز پس دنیا ذره بهوا در بشمارند

ای گلاور بحذر باش ز عرفه پیافشان
لاجرم انقوم بکجا به آرام و قرارند

بسوی آل نبی آی ز رسته دیو که ایشان
مومنان لاز جای رسته دیو حصارند

سزد ار پشت بجز سری غضنفر بنشیند
که هشیار چه دانست که خصمانش حمارند

لکن پیغمبر امت را تا پس ایشان
سر دین راه نه بینند و چو خورشید بکارند

بجابند

باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را
بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند

اسپ مانند بدانگاه که پیران کهن‌اند
حکم اندر آن وقت که اطفال صغارند

چین رو قبله شو که بحکم قبله خوانند
چو شب تیره شوند پر از نور نهارند

بسخا و بهدا و بحیا و بتقی
از خداوند سزی خلق جهان سالارند

ارز بهر چه این کبود طارم
پر گرد شده است باز و مغنم

زنگار دو روز خزان بزد آب
بر روی بشت سبز مبرم

گشت آب پر از نم و کدر صاف
گر گشت هلالی صاف پر نم

ور گشت شمیده گلبن زرد
ماله است تنیپ گونه و شم

ور بلبل لاکشته شد زیر
بر بست غراب بمژه بم

چون باغ خزان بتاخت بر باغ
رو در بچه گشت لاله را دم

ور در دو چو گشت زرد و پر گرد
رخساره ترنج و سیب از این غم

پوشیده لباس خز دا و گرگن
بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نار نگر چو حلق سهراب
وان آب نگر چو تیغ رستم

بر بو خزان ز باغ رونق
بستان ز جهان جمال ستم

ور جهد جشون خویش بنهاد
بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی
شادیش غم است و شکر سم

که خرم زید و عمرو غمگین
که غمگین زید و عمرو خرم

چونانکه از این چهار جوهر
کین نظم بپا گرفت عالم

دو نرم و بلند و بیقرارند / دیو بیت چو نوش و سخت محکم
در خلق یکی بسان میش است / بر خیره یکی بشیر ضیغم
این در خور عذر و خواندن حمد / آن از در عذر و راندن دم
در قلب یکی چو نیش تیر است / در جان یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است / آن خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار کمی ز هر چه باید / با خوار بدار کان دمادم
ناگفته سخن خموشی مرد است / خوش نیست خموش مگر که در غم
بگذار طمع از وفای جاهل / هر چند که پیشش مقدم
زیرا که اگرچه ابر بر شد / از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی وفا را / هر چند نسب برد به آدم
زیرا که ز شاخ رست خرما / با خار و نیامدند چون هم
خار است ز فعل زشت خونخوار / خرما ز خوشی چو دست اکرم
کس همچو مسیح نیست هر چند / مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول کی بود / همسایه و یار او چو بن عم
وز عذر حذر کن و میازار / کس را به نهان چو مار ارقم
این بود همیشه رسم گیتی / شادیش غم است و شکرش سم
کردار مدار خار و سوزن / گفتار حریر و خز و ملحم
در عقل ببین نعمت سپاهش / اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز راز تابش / بر ذره ناطق است ابکم

این

این خیمه سقف چار ارکان / افتاده برین بلند حکم
زین تاختن شب از پس روز / چون از پس ابرش خنگ ادهم
آواز همی دهد خرد را / کین کار هنوز نیست مبرم
رازیست که می نگفت خواهد / با تیره بساط سبز طارم
کان راز کنند رمیده آخر / گرگان رمیده را ازین رم
وانراز کنند زمین اعدا / از غم [illegible] دو دیده شان نم
وانروز برد بجان شیطان / از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بر دو عالم / آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر / هر حجت خویش را ازین خم

آن کس از اعجاز حکمت اهل حکمت آن کنند / تا بدان دشوارها در خویشتن پنهان کنند
جز که با در خود خود صحبت ندارند از بنیز / بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین هر چرخ و انجم را بطبع / تا بطاعت چرخ و انجم شان همی جولان کنند
چرخ و انجم را بدان دستهای جانبکنند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها بر آسمان شد هکیه با این بندگان / آنچه ازو بندان همی جانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک / بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در میان ز بس نقش و نگار / خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند
این نشانهاست مردم را که اینها می‌کنند / سر هر گوهر که در خاک و که پنهان کنند
عرش نشست آنچه افلاک و کوکب کرده و / روز و شب جولان همی مر سواره هم آن کنند

پادشاهی ز قسمی بر نبات و بر ستور | هر چه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
بنگر آنرا در رکوع و بنگر آنرا در سجود | پس همین کن تو ز طاعتها که ایشان کنند
این همه از بهر آن خلق را آزادی کن بحق | کین همه از بهر تو ز طاعت فرمان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش | تا ز بردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بنده بد را خداوندان به تشنه گرسنه | بر عذاب آتش بعده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا این تشنه پیش الله که | همچنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
از خنده جهل چنین مستان بی هوش شوند خلق | تو که هشیاری همی کاری که آن مستان کنند
گوشت اگر گنده شود او را نمک درمان شود | چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند
با سگبانان آل مصطفی چیزی مگوی | زانکه این جهال خود را مرمی باران کنند
در مدینه علم ایشانند کانرا جای نیست | چند کان از شرار ... قصد زی باران کنند
شو سخن گستر ز حیدر کز خنده بشر ... | همچو بر کوه پیکان بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گوینده ... باش تا | از بهشت و خوان حور همی زندان کنند
بانگ ... و بخروشند بر امید حور | چون حدیث ... چنگ غزال الحان کنند
در تو گویند جای خود و گرد که باشد بهشت | بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مرترا در حصن آل مصطفی باید شدن | تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند
خانهای علم ... ایشان زین قبل | گو ایشان عاقلان سوی ... کنند
محبتان دست رحمان از امام روزگار | دست اگر خواهند در تو دل ... کنند
در بگرد دیگر شان شیطان بمکر و عند خویش | گر شیطان را چو ... در کردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از محبتان او شنو | زانکه این دیوکان ... برهان کنند

دیو را با علم حس میزان برکشند | بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مرد میدان خانش علم دین بجهل | عاقلان مر باغ حکمت را همی بستان کنند
تا ندانی کار کفش ... است از بهر آنکه | کار بر نادان و عاجز بخردان نادان کنند
جمله حیرانند هست بر ره ایشان مرد | ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
سبب بسیار است ... باشند تا میروند | هر یکی هشیار را صد ... کنند

ای ترا آرزوی نعمت و ناز | از گه عالمان ... نیاز
عمرت از تو گریخته از پس آنکه | تو همیشه تازه در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرو آید | همگه کیو عنان ... آز
چونکه شکلی حصار خورسندی | نستانی ز شاه و آز جواز
زار زار ... طراز توزی و خز | زانکه ... چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا | جز شب و روز رنج کرم و گداز
چون نخسپی چه خز و چه مهتاب | چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز
با نوا نیاز گشت طبع بخیل | نشود هر کجا شود ز تو باز
رنج پالپ بهره تو رسید | مال بی رنج و بهره انباز
آن نه مالست کش نگهداری | آنچه رنجا به عمر دراز
نفزاید اگر بهر نه کنیش | با تو آید بروم و هند و حجاز
نخواهد کیش برد و نیقه | نخواند کیش برید بگاز
جز بدنیال کی شود برمرد | بد و عالم در سعادت باز

تا تواند خرید جز دانا … همچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد به دل مگر که دلست … کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
کرد نیامد رغبتش تا … کیسه از خوشامد برو پرداز
کیسهٔ از او بعقل بدوز … تا نباشی سخن چین و غماز
وز نماز و زکواة و روزه پرهیز … کیسه را بندهای سخت بساز
چون سگالی شقوت کیسه و بند … تو بدین هم مگر این حیلت جهاز
بر کشم من ترا بحبل خدای … بر تا از چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را … در سرای که شاه هست مجاز
تا به بینی که پیش ایزد حق … استاده است انجمان نماز
بنمایم و انده صف بست … همه تسبیح خوان و پر آواز
چون به بینی از آنچنان انجام … بر شناسی که چیستش آغاز
این طریقیست کش نبیند چشم … وین شکاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر و این نیوان شد … از پس خر کلاه هست متاز
این رمه یکسره می بینی … کور دار دشبان و لنگ نیاز
که ایشان رمیده گردها … از سر خاکدان و نعمت و ناز
نکند مرد جز سگ گرفت … گرگ صحرا و مرغزار گداز
گرسنه‌تو هر زمان حدشان … سر بسته خدای دار فراز
گرگ را پدر زدار خدای … حاجت کو کار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد … از فریبنده زو بعد ممتاز

خار باید شکستن در چشم … دیو چو جلد و دوالک باز
بنهفت رخ بدید آمد … بر تن آتشین حق طراز
مرد دانا شود ز دانا مرد … مرغ فرخ به شود زبر جواز

هر چرخ را خبر نیست دو گیتیش خبر نیست … پس خورده در جنبش کش جز بشر نیست
حسن تو بیست کورا دیلاز هست و در نیست … باز نیست کش ز دل جز جفت جانور نیست
جز گر به جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست … آن لات نیک چیز کو را چنین پدر نیست
وین بد پدر بسی را در خود جز غدر نیست … زیرا ز بیوفائی سگ رشش بی حجر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست … دستار بند او را انداز بی و مر نیست
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست … مرغ است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
دل مرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست … بر خیز و پر او گیر که هست جای دیگر نیست
تا بکند او زمانه کش کار جز گذر نیست … ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پر دود آتشش را جز مکر و پر شرر نیست … شاهیست کش مر او را خیل و نه حشر نیست
و ز خلق لشکرش را جز بد بین و بدگهر نیست … او باشش خیل او را بر ال دین ظفر نیست
چندین خر است بیک و در چه بچه خر نیست … چندین درخت مردم پیداست بارور نیست
داند خرد که مردم اصورت بشر نیست … بل جز که داد دانش بر شخص مرد سر نیست
گر گشت نیست مردم آنکس که دادگر نیست … برتر که داد ازاو اندر جهان اثر نیست
بهتر زبار حکمت بر شاخ نفس بر نیست … خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست … در چه سر و غلاف الا که جز بصر نیست

هرچند هست بسیار از مردم بد بتر نیست — با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست

ور نیست بد منافق سیراب و سبز و تر نیست — از مردمی بر او نیست هر کو نکو سیر نیست

بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست — دانش گزین که دانش آب است کش کدر نیست

آبی که جز خرد و جان آن آب را ثمر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون بر کنار او بر زینت دبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن کز سرت بر خطر نیست

گر او به جاهلان جز بسته بصر او مقر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

نیکو سمر شو ایراک مردم بجز سمر نیست — آنرا که در دماغش مردی و را ثمر نیست

بر حجت خراسان جز بند مشتهر نیست — وین شعر مر مرا او را جز بند و زیب و فر نیست

این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست — زیرا که جز معانی بر فعل او بصر نیست

بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون بندهاش بندی چیزی در قرآن اگر نیست

بشنو که چه گویدت همی گردون — پیغام ازین چرخ همی گویان

زین قبه بر چشمهای بیدار — زین طارم بر شمعهای رخشان

زین سبز بیابان که چون شب آمد — پر لاله شود همچو باغ نیسان

زین بحر که آبش نگونسار — آگنده قعرش به در و مرجان

زین کله نیلی گره نماینده — رخشنده و جان دختران بزمان

پیغام فلک بر زبان دوران — آنست که تخم نبات و حیوان

گه نو شد آنچه که میفزاینده — یکروز بکاهند هم برین سان

چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت صبحگاهان

نابوده که بوده شود ... — زینت جهان در زوال و نقصان

تو عالم خوردی ضعیف و دانا — وین عالم بر تو بزرگ و نادان

جنبنده همه جمله بود کاهنده — برهانت بس این بر فنای کیهان

اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشند هم پدرشان

عمر تو چو خورد عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان

وان عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود با بدایش پایان

فرسودن اشخاص بود بشر را — ایام بسنده است نیز سوهان

هرچه آن بزبان یافت بود وش — سوهان زمانه اش بباید آسان

جز بجه بزرگ وش بدو نیاید — فرسوده ازین همی نگردد ارکان

پس عالم کز پی زمانه نبوده است — نابوده شود پی زمان بفرمان

آباد که کرده است اینجا بلا — ناچار همان کس کندش ویران

از بهر که کرده است آنکه تو گوئی — این پر ز نعیم فراخ بستان

از بهر چه کرد آنکه پنهان — در خاک سیه زر و سیم در کان

زندان نشناسی اگر نه بیخ است — بستان نشناسی همی ز زندان

بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر بر رشتهای سخت الوان

بنگر که بند بسته درچیست — در بند چرا گشت بسته پنهان

در بند بود مستمند بندی — تو شاد چرائی به بند و خندان

بندی که شود دست بسته مانده بیچار — بر بهره که ماند شد ز بند گریان

این قفل که داند گشادن از خلق — آن کیست که بگشاد قفل یزدان

چون باز بجوئی که اندرین باب / تا زینت چه گفت و چه گفت دهقان

تا از طلب اینچنین معانی / مشغول شدستی بغنج و دندان

دانا که همی گوید اینچنین ها / مر خیره بخشند بر کهانان

گوید فلان گر چنین سخنها / ماندست فلان فلان بهمکان

منکر بسخنهای او از یرا / ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را / نه شاه گیلان نه میر ختلان

گر مذهب او حق و راست بودی / در بلخ بدی با وثاق اعیان

این بیهده ها اگر بدانی / در کار نیایدت هیچ نقصان

ای گشته تو لاشه اهل باطل / بر حد شناختن فلان و بهمان

گر جهل تو را درو کردی از تو / بر گنبد کیوان رسیدی افغان

معزول تو لازم گرچه شو نه / دستار بصابون و تن باشنان

طعنه چه زنی مرمرا بدان کم / از خانه براندند اهل عصیان

زیرا که براندند مصطفی را / ذریه شیطان از اهل و اوطان

بر نوح نبی سرزنش نباید / کو رفت بکوه از میان طوفان

من بسته ثواب و فضل خویشم / در تنگ زمینی ز جور دیوان

از لحن فلان فلان خوش ناید / در تنگ قفس هزار دستان

وز بهر هنر گوزن آوازی / بیرون فکنند از میان اغصان

چون من میان برزبان گشادم / ز نطق شود آفاق لؤلؤ افشان

خورشید بار از خاطر مرا / گوید که فکنند هلا ز سرطان

در دین بجز آن که گشت جز من / رخساره و هم تاب بر بان

پیغام فلک مرتلانیم / نبشته بخط خدای فرقان

چشمت بگشایم و گر بپیسی / بر خاک نبشته بخط رحمان

لیکن بعلامت راه ها را دون / تا باز نگردی ز راه یابان

دیوان برسیدند چون بدیدند / در دست من انگشتری سلیمان

دینست کرایه دون خران دین را / از من فشرده است سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام / در دین نروم جز براه ایشان

درین مقام اگر مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

بهر چه خوشتر شاید زنامها حق را / بفعل خویش بدان دام نام باید کرد

که نام نیکو مرغی است فعل نیکش دام / ز فعل خویش بدان دام نام باید کرد

ز خشم تیغ خرد در ره مروت و فضل / مر اسب تن را زین و لگام باید کرد

اگر دلت بگشت است سنگ معصیت / دل شکسته بطاعت تمام باید کرد

و گر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل / سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد بنوازد و بد نداند کس / نفور روز و شب و بد و بد و خام باید کرد

چو بر تو دهر ز آفات خود ظلام کند / ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد

بفعل نیک و بگفتار خوب بسب عدو / چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد

اگر زمانه بکبر کرده بد غانش را / بروز بهر سلامت سلام باید کرد

سفینه را به بخاهت جواب باید / ز سیم و فا و فا اشتعام باید کرد

اگر چه خاص گویی خویشتن ز بهر صلاح / میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد / زبانت را به چنان چمن غلام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر / بسعی خویش مر آنرا حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد / پس انتظار ولای تمام باید کرد
رخ از نهیب مسائل بزیر گلبن علم / بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل / سخنت را چو پرند حسام باید کرد
کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت / ترا جزای ولایش ولام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیست منزلگاه / که مستوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کعبه پیدا رجوع مستان را / یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خفته ای ای بیهشان که وقت آمد / که تیغ جهل همی بر نیام باید کرد
بکام نه که کام از بهر تو ره دراز / زمین بزیر کفت زیر گام باید کرد
بزیر آتش اندیشه تو باید پخت / ز علم حق زبان ترا زمام باید کرد
چو نظامی دین را نظام خواهی داد / نظام دینی ترا پا نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چون ره باید رفت / بکام تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو شعر تو نامه پیام نفرستند / ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی ترا اسب یا غلام ترا / روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
درآبروی همی باید قناعت ترا / چو مر به نیک و بد اندر انام باید کرد
دگر نه هیچو فلان و فلان ز بیشتری / به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر بعطای خلق عظیم / چو این شکایت قصد عظام باید کرد

جهان پر از خس و پر خار و پر ز دام شده است / اگر کلام همی پی در ام باید کرد
برادر این سفرت سخت گوش باید جو / که این همی سفر دار السلام باید کرد
بحجت امام همای ز اهل بیت رسول / که خویشتن چو همایون همام باید کرد
محال باشد اگر هم کریم را طمع / ثنای بحر ز دان و لام باید کرد
دگر نصیحت را روی نیست خاموش / ز نیک و بد دهان بر لجام باید کرد
ترا اگر نبود صبر ایام امروز / بسی که فردای ظالم تمام باید کرد

چرخ بستد بخواهد شیفن / نظمی همی نوشد لباس پیرهن
شاخ را بنگر چو پشت پشته / برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وزد دیش / بوستان زر گشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب / چون نشسته گرد بر زرین لگن
با مهر مهرگان چهره بگفند / چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت / تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زنا / شاه زنگی کینه خواهد خواستن
زین قبل سکه باید هر شبی / دختران آسمان را انجمن
پرسش آید چشم از فکرت فلاک / تا چه خواهد مر زمین جان ارمن
شب سیاه و چرخ تیره می چو نور / کوکبان اندرین پر قیروان
چون ز شب نمی شد گفتم مگر / باز شد مرد هر طاهری را دهن
ز بهر تا بنده ز چرخ تیره جرم / است چو خالی از یقین بر روی ظن

اگر چه خاص توی خویشتن ز بهر صلاح
میان عام چو ایشانت عام باید کرد

بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
زبانت را بجهان چون لجام باید کرد

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
بسعی خویش مر آنرا حرام باید کرد

جهان بمردم دانا تمام باید شد
پس ابتدای مراد ترا تمام باید کرد

رخ از نشستن مسائل بزرگلبن علم
بقال و قیل همی لعل فام باید کرد

بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
سخنت را چو پرند حسام باید کرد

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت
ترا جزای دلایش و لام باید کرد

مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
که مستوای شراب و طعام باید کرد

ز بهر کعبه پیدا رجع مستانرا
یکی مثال بر طرف بام باید کرد

که چند خسپیدای بیهشان که وقت آمد
که تیغ جهد همی بر نیام باید کرد

بکام ناکام از بهر تو و راه دراز
زمین بزیر کف زیر کام باید کرد

بزیر آتش اندیشه ترا باید پخت
ز علم حق زبانرا زمام باید کرد

چو نظامی دین را نظام خواهی داد
نظام دینی ترا به نظام باید کرد

زبانت اسب کبی چون ترا باید رفت
بکام تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو شمع تو نامه پیام نفرستند
ترا بهر کس نامه پیام باید کرد

ترا که کس را اسب یا غلام ترا
روانت بنده و اسب و غلام باید کرد

در آبروی همی بایدت قناعت را
چو مرد نیک و بد اندرآن نام باید کرد

ولکن نه همچو فلان و فلان ز بیشرمی
به پیش خلق ز خان چنین ز غام باید کرد

محال باشد ترا عطای خلق عظیم
چو این بکفایت قصد عظام باید کرد

جهان پر از خس و پر خار و پر ز دام شده است
اگر کلام کسی پی در ام باید کرد

براه این سفرت سخت گوش باید بود
که این همی سخن دار اسلام باید کرد

بجز امام همام از اهل بیت رسول
که خویشتن چنو نه همام باید کرد

محال باشد ترا کریم بلا طمع
ثنای بخرد دون دلام باید کرد

دگر نصیحت را روی نیست خاموش
ز نیک و بد بدهان بر لجام باید کرد

ترا اگر نبود صبر امام امروز
بسی که فردای ظلم نام باید کرد

چرخ بس کم بخواهد شیفتن
زان همی پوشد لباس پیرهن

شاخ را بنگر چو پشت پشته
برگ را بنگر چو روی ممتحن

ابر آشفته برآمد وز دمش
بوستان ز رنگش و طلا و دمن

زیر میغ تیره قرص آفتاب
چون نشسته گرد بزردین لگن

با مهر مهرگان چین برفکند
چرخ را از ابر تیره پیرهن

آفتاب از اوج زی دریا شتافت
تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

شاه رومی هزیمت شد از
شاه زنگی کمینه خواهد تاختن

زین قبل مسکه باید هر شبی
دختران آسمان را انجمن

و شب بماند چشم از فکرت فراز
تا چه خواهی مر زمین جا بازم

شب سیاه و چرخ تیره من چو تو
کوکبان اندرین پر قیروان

چون ز شب نمی بشد گفتم مگر
باز شد مرده رها را دهن

زهره مانده چرخ تیره جرم
همچو خال از یقین بر روی ظن

نور راه کهکشان تابان در او — چون بنفشه لاجورد اندر کفن
نقش ثریا چون ز دست جبرئیل — مانده نوری بر قفای اهرمن
چون چرخ از نور پوشیده سلاح — فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سیاهی کز سر خاور بجه — هر شبی تا باختر تازان چمن
از نهیب تیرتان هر شب زمین — زابر تیره پیش وی آرد مجن
لرز لرزان غضنفر در عرین — ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه میترسد بشب هر جانور — از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون باشی زین مفتتن
دیو و دد را دام میسازی و باز — دام کشتت این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر چلپا ساخته است — گشت خواهان بدین چنبر رسن
خویشتن داری جوان از پیر دهر — تا تغرید بعذرا این پیرزن
من ندیدم کنده پیری همچنین — مرگ ریس و شیر باف و مکرتن
نیستش کاری بجز در روز و شب — جز که خاک کهن از شیرین وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد — نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یک دسته مرزنگوش بود — کرد مرزنگوش من سیمش ثمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار — تا شدم بسته بهوش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گشتم — خود دو اکنون می بجو نو با ب زن
من گمان ز خود و کردار و گرد — سر بکش زین بدنشان وای بکن
آفتاب از لگر بخته گذشت — روز میدید چون که بر سر کفن

لشکر آز و نیاز و حرص را — خوار دار و بشکن و برهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند — خانها چون شمن شد بت بدن
بت پرستا زبت پرستی تو همی — رست ملائک ازین طعون و تن
بت نشسته در میان پیرهن — تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود ناز کن — چشم هی در سیرت بیرون نگر و سن
در بدین اندر نخواهی داد داد — عهد بوالقاسم کبیر از بوالحسن

چند گویی که بهنگام بهار آید — گل بیار آید با دام نگار آید
روی بستان را چون چهرهٔ لعبتان — در شکوفه رخ و در سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرات شبنم — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار خوار است کنون بلبل تا بچند — ناله ناله آید او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آید — چمن بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین — لاله در پیش چون غاشیه‌دار آید
کمر بر دوال همه مه رویان — هر کمی که آید با آل و تبار آید
بید با باد صبح آید در بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند اگر حق شود اید خرکش — زهره از چرخ سحرگاه شغف آید
اینچنین بیهده‌ها خیز نگو بار ما — که ملال از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان — جز همان نیست که شش صد بار آید
هر که از شصت گذشت فلک را آید — باغ آراسته او را بچه کار آید

سخن مرد طلب خیالست جمال او … گر بچشم تو همی نقش نگار آید
نعمت و شدت او و از پس یکدیگر … خلقش با شکره با گل و با خار آید
روز رخشنده گر و شاد شود مردم … ز پس اندوه و رنج شب تار آید
دیوانه آب جوید … نه بهار آید نه سیب ببار آید
فلک گردان شیریست زاینده … گه همی بر شب زی ما بنگار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد … گر ضعیف آید یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان بهره او پیداست … گرچه هر چیز از این طبع چهار آید
گر بد آید ستم اکنون نیک آید … گر یکی چوب همی منبر و دار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش … تری از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده … خار بطعم چو در کار حمار آید
سازکار است مکن باد هر خوابچه … گر بد و نیک زمانه بقطار آید
گر نیاز است بکار آید و بند و در … کار غیب است ز در بند حصار آید
گر سیاه آید بر تو فلک و آهی … گر ترا مشغله و یاری ده و یار آید
بنود ایدر گر از عیب چو هم سر هر چند … هنر زید سوی عمر گلار آید
مر ترا گو نه برخیز که بد دیی … صبر کن ایکفن تا روز شمار آید
کیسه من بسوی منج بد در جهان است … گر بچشم تو همی مشته یار آید
شاخ پربارم از چشم نبی زالا … پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گویی من نیز مسلمانم … مر ترا با من درد دین چه فخار آید
مر تو را نیستی دارم گر تیغش … بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

نصب بر دو دو نداله که بی دارد … نور اگرچند همی زیر غبار آید
وین سرائیست برآورده پیمبر … تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش … نه چنان آمد چون علت دار آید
علی و عترت اولی است هزار از در … خنک آنرا که درین ساحته دار آید
خنک آنکه بعلم و عمل هر شب … بسرای اندر با فرش انار آید

فریاد بلا آله الا هو … زین همیشه زمانه بد خو
زین دهر چو من مشتری سی … بیباک منم چه ظن بری با تو
زین قبه که خواهران ابجی … هستند در و چهار هم پهلو
زین فاخته کنده پر زاینده … بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو و فا چرا طمع داری … همچون من ازین ما هو
هموار حذر کن ار خرد داری … هرگز جوید کس از عدو دارو
در دست زمان سفید شد زاغت … کس زاغ سفید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پیر است … زینسوش سیه سپید دیگرسو
زین روی ترش بدان همیگوئی … در خرمن رطب خوردی از او
هر چند مهار خلق بگرفتند … امروز نگین و اپک و پیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان … سبحی نکند لا آله الا هو
بر شو ز هنر بعالم علوی … زیغ الم بر عوار بر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران … در بحر چگونه میکند لؤلؤ

از دیو فرشته کند نفسی
گر عقل همی کند بازو

بشنو دستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو

وانگاه درشت خوار همچنین
مشک تبتی همی کندش آهو

نیکی بگزین و بد بپادان ده
روغن بخر و جدا کن از کنجو

گر خاک و بخشم می پدید آید
این خوش خرما و دان ترش لیمو

از مرد کمال عمر و خوش خوئی
منکر بجمال و صورت نیکو

کابرو و هنر عزیزتر باشند
هرچند بزرگتر بود گیسو

وز خلق بجاه و علم برتر شو
هرچند بوند با تو همسر زانو

گر معنی سیرت لعز برتر باشد
هرچند فزونترست ازو ابرو

سعی تو گر نوید فرستادند
بر دست زمانه را قرینش او

یک سعی درخت همیشه خوانند
یک سعی عسل و نعمت مینو

هر یک برهنت میکشد لیکن
بر شخص پدید با ورد نیرو

این بانمی نیک و نعمت حکمت
اندر ره راست میکشد بازو

وانجان تلاوتی کند تلقین
با کوشش سور اگر یزی لاسو

برگیر ره بهشت و کوشش کن
کین نیست ره جهان نامرجو

بنشان ز سرت خمار و خو بنشین
حیران چو بچک باز در تیهو

جز پند حکیم و علم کی ماند
صفرا نی حالت از شراب آلو

نی حکمت نیست برتر و بهتر
تنگ از جشمی ذاری ار خندو

آن

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار
ز دست نزار است چنین بسته گل خوار

همواره سرش ببرند از ایلاک
هم صورت مار است ببرند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد بر تن
چون سرش ببری برود سر بگو نار

چون آتش زند ولیست سیه سار و لیکن
این را ز آب شود زنده و آتش برد نار

جز کز سبب حسن آب خدا نیست
این زرد سیه سار از علم زنده سیار

هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است
گرچه سخن خلق سیه نیست بکردار

گنگست چو تشنه و گویا چو رود انگشت
خوردنش همه قار است و روشن گفتار

مرغیست و لیکن عجب مرغ از ایلاک
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغی که چو در دست بجنبید ببیند
در جنبش او عقل تلا مردم هشیار

تیریست که در روش سوفارش پیداست
هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار

گلزار کند روشن ادبا رخ دفتر
آنکه که برون آید از گوشه گلزار

اقرار تو باشد سخنش گرچه ولا نیست
در دین که کسی از کسی دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز
وآسان شود آواز دی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید
جز زار نخواید همه در دست سبکبار

هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
جز کاغذ و دارچایم آور مختار

در دست سخن پیشه یکی کهنه درختست
بی بار زند دیدار و همه ریف از تار

تا در طرفی سر بکلکش بد نیارد
زیرا که چنین است زه و سیرت اشجار

غاریست مار در عجب و درو در بند
خفتش نباشد جز الا که در آن غار

چون خفته در غار بر من ندید
بیرون نکشی جانش از آنجا بکشد مار

بل ار هست دانا بجز حق نداند | زیراک جز او ولا بدل اندر نبود بار
بل ار هستی یکسره بیابی همه با اوست | زیرا پس امین است و سخن دار و بی آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن | انگشت خود نیز ترا مرکب رهوار
دیبای منقش بتو بافند ولیکن | معنیش بود نقش سخن بود و سخن تار
من نقش تو جامه همی باف | اینست ترا با تو همه کار بپادار
دیبای تو بسیار بیارزد به درمی | هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد خز اگر چند | پر لولوی شهوار
دیبای حسد پوشند و دیبای سخن جان | فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره شب و روزت تن امروز بجانست | آراسته چون باغ به نیسان و به ایار
همسایهٔ نیکست تن تیره ات را جان | همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده است چو همسایهٔ خرمایست | بر شاخ چو خرما ستانی آب خورد خار
شاید که بجان قسمت شه بیعت از آنک | جلد است ترا جانت در زبان آورد و خوار
از هر چه بسوی بکنی از سر و پهلوش | د آنچه سر برفن آید بر فن ... خار
از جان نشنت نماید الا که همه خیر | چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد | بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زو | رسوا شود و شور بر او آید در بازار
چون روزه نداند که چه چیز است چه سود است | پنهان همی بود ز تو ... نا هار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم | چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو خفتست | جسمت مثل گاو در و علم چو دیدار

بی طاعت دانا نبوی عقل خدایست | بی طاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت نیکوست اگر چرخ بگردش | آباد بدین است چنین گنبد دوار
در طاعت خورشید همی روز و شب آید | گر نیستی خرد علت روز و شب شار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر | بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعتی ار بود همی کار ستور است | عار است ترا زین خر اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر کار چند | کین خلق برشنند بر این ره هموار
در سخره و بیگار شی از خورد و از خواب | روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمارست سر تو | آنروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیدار بت آنروز نداد پسر سود | دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخم است کفر تخم | فردا نخوری بار مگر اندوه و تیمار
اینخلق نگه اند همه یکسر چو ستوران | روی از خرد و طاعت و دین بار تیمار
در طاعت تو جان و تنم بار خود گشت | توفیق تو بوده است ترا یار و نگهدار
ای آنکه ترا یار نه جفت است و نه باشد | در طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

ای شده مولع به صحبت دنیا | شادان بر او نشسته اکنونا
قدت چو سرو و روی چو دیبا | وآراسته به دیبا دنیا
شادی بدین بهار چو می بینی | چون بوستان خسرو صحرا
بر نگسند صبا نقش اکنون | این پر نگشته صورت زیبا
تا تو بدین فضل بر گسیری | این گنده پیر جادوی رعنا

وز تو بگرد افسون بربايد | این فر و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خیره تری | زین گنده پیر لابه و دیبا را
لیکن دو تا ز دی و فردا | امروز باید دید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است | فردا شمرد باید عقبا را
فردات ره این بدل امروز | بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا | مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار نخل و مرغ و صورت | بر دهریان بس است گواها را
رنگین که کرد شیرین در خرما | خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما کند ز خاک که آمیخت | این نغز دانه خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را | بعنی از کجاست هنر سارا
بنگر بچشم خام طره چشم سر | ترکیب خوش کشیده کسرا را
گر گشته دهر فرو خوانی | آن خطهای خوب معما را
بررس که گو کار چرا کهنه است | این گنبد مدور خضرا را
ولیکن ز بهر چه ظاهر گو | باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کو در تن پیدا نی | این جان کار جنبنده پیدا را
وینجان کجا رود چو مجرد شد | وینجا که داشت این حق رسوا را
چون است کار زین چنین حرب | امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کجا قارن | زانپس که قهر کرد اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ | آن تیز تیر و چنگل عنقا را

این

آنها کجا شدند کجا اینها | زین باز پرس گمره دانا را
غره مشو بروز توانایی | کاخر ضعیف ساخت توانا را
بر ما رسید این از چه و چند و چون | عادت بود رسیده برنا را
نشنیده که چند پرسیده است | پیغمبر خدای بحیرا را
وان گشت هیچکس و عالم | نادیده مر معلم دانا را
شیرین سرخ گشت چنان خرما | چون بر گرفت سختی گرما را
بررس بکارها شکیبایی | زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها | نستد هیچ دانا صفرا را
با آنکه صبر تلخ نهند گر چه | نرم است روی آنکه و خارا را
از صبر نردبانت باید کرد | گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد | رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست | بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید | این بد فعل جسور و شیدا را
بنده مراد خویش نبود مردی | مردی بکش ز جیب پا را
در صبر کار بند تو چون مردان | هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زینهان بصبر برون آیی | چون پای آنچنان مصفا را
آنجات سلسبیل دهند آنگه | کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را بجهان همتا | بر جان نه این بزرگ و همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا | از سر برون کنی هوس سودا را

تو مؤمنی گرفته محمد را | او کافر است گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند | چون تو دشمنی بهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را وانگه | قندیل را بجوی و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن در دل | با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجب است یکی گفتن | این فقهای خورده اجزا را
او را بحق بنده باری دان | مرجع بدوست مر اینها را
او را اگر شناخته ای چونک | دانسته ای رسول مولا را
توحید تو تمام بدو گردد | گر بدانسته ای احد یکتا را
راز نیست آنکه راه ندانستند | اینجا درین بهایم غوغا را
آنگه بدو بهل که همی گوید | من دیده ام همیشه بخارا را
کان کور هم نداند پذیرفتن | پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت | این خوب خوش قصیده غرا را

دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال فزونست | تا بشبان روزها همی بردم من
ای بشبان خفته ظن مبر که نیاگو | گر تو بیاسودی این زمانه بخفتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشته چرخ و زمانه جانوران را | جمله کشیده است روز و شب بگشتن
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد | کو بستاند ز تو کلید لبوزن

جستم صحبتش ولیکن از آن کار | سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت | دست نبایدت باز مانده بسودن
نو شده نو شده کهن شود آخر | گر بجهان کوه قارنی بتن آهن
گرت جهان دوست است دشمن خویشی | دشمن تو دوست است پس تو دشمن
گر تو بمانی ز دست این جهان رست | بنگر کز خویشتن توانی رستن
قلعه بلان کو ز خویشتن بستر آید | سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
حصن اینچنین نهنبن دلهاست | از دل خود بفکن ای سیاه نهنبن
حکمت تو عالمی است روشن و باقی | نیست ترا عالم فرودین بمکن
شمع خرد برفروز و ز در شو تاب | با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خدای افروخت | علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید | بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز پیش ازین چو مردان | دامن با آستینت برکش و برزن
توشه تو علم و طاعت است درین راه | سفره‌ها را بدین دو توشه بیاکن
آنچه ز اینجا که با تو باشد ازیدر | جای ستم نیست آن دگر زی دفن
گر نخواهی چو گاو خورده خس و خار | تخم خس و خار بر زمین مپراکن
بار گران هست پیش توبه و طاعت | بار مکن عمر را دراز میفکن
گر دست آیدت زلفست بقرآن در | عذر میار از آنکه کو زلیفن
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان | پشت بشیخ و کتابت پر ارزن
گوئی بهمان ز من جهت و نکه لیست | آب همی کوبی ای رفیق بهاون

تا تو درین برزنی نگاه کن ای پسر | چند جوانان برون نشسته ز برزن
راست نیامد قیاس خلق درین باب | زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مُطرب | زنده بگیتی نماندی ار پس بودن
علم الهها بهیچ خلق نداده است | ایزد دادار دادگستر ذوالمن
خلق همه یکسره نهال خدااند | هیچ نه برکن ازین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق درازست | بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن
چون بنا حق نهال کندن او کاست | مر نه نهال خدای کیستی برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند | خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت | جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانگه نندیشی این چه گاه معاصی | ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل رویت چو کاه و تو بکژ بیعی | راست همیگیر نگار خانه و گلشن
راست چگونه شودت کار چو کژ آن | راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن
دام براهست برست شو تو آهو | زینو و زانو گیاهی خور و میدان
روی بکن هان بسمت حج همی دو | روزی دو ره زین و زان بسوی دون
دین به نگارا درست گاه نه آگاه | جز که ثنا گفتنش نشاید گفتن
کو بخدا آنکه ون پرستد هرگز | زانکه پرستد مگر که جاهل و کودن
کلش ز عقل است مغز تو بکن ای پور | گلشن اولاد و دون بجز چو گلخن
معدن علم است مر چرا نشاندی | جور و جفا را درین مبارک معدن
چون بخود بزم دلت شوند ازد | باد همی سنگ برین خرد او کن

دامن پاکیت نگاهدار و بپرهیز | زانکه پلیدست جمله جانش و دامن
جانش بپاک کن ز غفلت از آلایک | سود نباشد نکو به برزن شیون
بر رسن نیکو شعر حکمت و حجت | زانکه بلند و قوی است همچو که قارن
خوب سخنها شرار بوزن نکو است | بر رسن جان لطیف خویش بپا کن

ای بار خدای کردگارم | من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیری | جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت | صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم دلا که در دل | جز تخم ثنای تو نکارم
ملازم هر کسی تو دانی | دانی که چگونه من فکارم
دانی که چگونه من بهمگان | تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخوار عزیز و شاد و من زانکه | می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه | بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت | زی لشکر او گناهکارم
در حب رسول و آل اش | بر محنت پای میفشارم
تا داد دهی بروز محشر | زین یکرمه گاو میشمارم
با این رمه ستور گمره | هرگز ندوم نه من حمارم
هر چند بخوب و خوش سخنها | خرمای عزیز خوشگوارم
زین عامه چو خاک خاکدم ایلاک | در دیده کور عامه خارم

زین بکرمه کرگ و خرس کُره / یارب بتو هست زینهارم
ای یار چه پسند در نُه و ساعز / من یار تو بوده می نیارم
مستی تو مست خلا به / با من چو فجی که هوشیارم
رو تو بعطار خویش از ایراک / من با تو نه اشترم در قطارم
من گر تو سوار را بچه نجوئی / بر مرکب خوش سخن سوارم
من گر تو چه شاه پیگاهی / با قلب چو درتش هوارم
من گر تو بباغ شهریاری / در خانهٔ خویش شهریارم
کر من بسلام زی تو آیم / زنهار مده بکر ز بارم
من بار نخواهم از تو ایراک / بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خورای رفیق چنین خر / من پشت بزیر بار نارم
که نرم و گهر درشت چنین بیغ / پیداست نهان و آشکارم
با جاهل بپخرد درشتم / با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنش ملا نخواهی / مندیش که خیت خواستارم
آنکه که ملا شکر شماری / من بست نظم بپس شمارم
گر موم شوی نور و غنم من / در سر که شوی منت شمارم
با عذر ندارم آشنائی / بل جرم بعذر درگذارم
پاکست ز فحشها زبانم / همچون زحرامها ورا زارم
نابد سر کم درکنارم / نه دوغ دروغ در تغارم
لاف نزدم بدین فضایل / زیرا که بفضل خود مشارم

بل من بنمایش ره خویش / حق فضل همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آن را / بگمچند کرشمه بدسگارم
من خفته بجهل و هیچ پرد / با ناز کرشمه درکنارم
که وعده بباغ مهرگان داد / که باز بدشت نوبهارم
رویم بگلاب و مشک بگداخت / چون دید که هشته نگارم
امروز همی ضعیف بینی / این قامت خفته نزارم
آنروز گرم بدیده تو / پنداشتی که من چنارم
این چرخ همی کشید خوش خوش / چون اشتر مست زیر بارم
آنروز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زرد شد عقیقم / بر فرق چو شیر گشت قارم
نظر می که بدان زمانه خوردم / امروز همیکند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / کو گه نزند و خشک سارم
بیدار شدم ز خلب لابل / بیدارم کرد گرد کارم
بزدودم ز هر زنگ غفلت / از چشم در مغز پر بخارم
بستردم گرد بیضه ری / از عارض روی و روز عذارم
برکندم جهل و گمرهی را / از بیخ و ز بار و جوی پارم
نارسته شوم ز دهر باد / بسیاری بود کار زارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون جز منگلی بپرسی / سر لاجرم ز تیغ نخوارم

گوشم نشنوده است از ایرا / از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکنند شکار هرگز / نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه به شتاب رفته بودم / یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن همی کنند فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه به شغل سفله بودم / واکنون به یقین ز روزگارم
برخیز بپا ز جای از ایدونکه / بر قدر سزاوری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش / برخوان و بدار یادگارم

جهل و نفع و ضرر و این خوب و زشت و خیر و شر / نیست جز مردم دانا در دو عالم جز بشر
جهل شر است این جهان گر بو البشر زاده و شاد / جز فساد و شر همیشه کی بود کار بشر
خیر و شر همچنان از بهر او شد شاخ شاخ / نیک گر آید بایمان و بعصیان خیر و شر
ای ابله و چشم من ز نهار ز نیغام همی / لشکر او نخوت سپند در رهی بر جنب و جر
جز نگشته بسته بر فرمن چنین تو ماند شد چو بد / مردم است و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گرنه مستی اندرین دشت و شهر و شور شان / ور تر شوی تا نبرد زاید اسپای پسر
گر نخواهی رنج از گرگان پرهیز کن / جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زان گرگ کر
جهد را کر چه بپیش خویش را رسوا کنند / گر نپوشیده نماند گرچه بدان از کبر تر
نیست مردم بوده از مردمی که مردمی / چون بپا زی گلا تا نیستی مردم مگر
گرگ در رمه بدزدد در بیابان گوگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم بدر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است / پس تو چون با نفع و خیری با شرّی و ضر

نج

تن بجز گرد همی جانت درجز کند / جان بجز اندر نماند خویش کو تن بجز
پیش جان تو سپر گشته است تن ... / تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن است و مر جانت را / چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای ابله و ریشخندان / چون بپاس و ژنده را بر بد بپا استر
گر شکر خوردی و پرورده یکی نان جوین / همبر است امروز با چاره این جوین آن شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد نیز / یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت نگیرد غذا جز بعلم و بند که / گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نغز و خوش کس / مردم نادان اگر خواهی ستوران بجز
تن گران باید بخطر زیرا که تن نزد خزیرست / جان بدانش زنده ماند تا از او یابد خطر
جان مردم را دو قوت پیشتر از علم و عمل / چون درخت کش عمل برگ است و در علم است بر
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همی که / برکنده او درخت را ز آتش در تبر
گر تناپسر ز دانش از تو ماند آفتاب / وز سعادت ای پسر بر آسمان یابدت سر
مرترا بر آسمان باید شدن زیر خدای / می نماند جز ترا فرهنگ خویش از جانور
بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن / پس چرا بر دوری از دین و دانش بال و پر
از حریصی کار دنیا می سپردی بر بدین / خانه بس تنگست و تیری چون نبینی راه در
خاک را بر زر گزیده است چون دانا نان که / خاک پیش تست و از زر می نداری خبر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کند / چون همی ماند بر تن هرگز مگر از خاک زر
همچنانکه اندر جهان ز آتش نسوزد زر همی / زر جانت را نسوزد ز آتش سوزان سقر
رهگذار است انجانت را بگذر ... / ... هوشیار اندر سرای رهگذر

زیر پی روزگار اندر بماندم شصت سال
دست و پایم خوش ببسته است اینچنان پی بند
بستم تا چرخ گردان هیچ نسبت جز بد نکرد
بستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
کار من گفتار خوب و علم و طاعت است
نیست جز آب و گل این جمله تنهای خویش
وانگهی بنیادت چون زو فایده جمله تراست
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگر است
پس همی چه که جز کز بهر ایوان پاک
تن ترا گور است چون پیش همچنان گور
مشت همچون گور خاکت ای پسر بسته هیچ
خاک تیره بد مغز است ای ... بشکر کن
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین

تا بزیر پای بسپردم سر این مرد سر
زنب و فرقم پاک بنمودست اینچنین پای بند
همچو خود بنشستم او در اعتیم اندر سقر
جانور فرزند باید هر کز بچه‌اش پدر
کار این در لاب گشتن کاه زیر و که زبر
آب ریزد بر زمین پا می برد و بد زو شجر
کین زبهر تو همی گردد چنین بیچد و مر
مختصر لیکن سخن گوییت و هم در پر کر
آفریده است اینچنان را اینچنان مختصر
روز را از گور است بر من آید خدای داد کر
جانت را در خاک تیره جا ... مستقر
ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر
ورنه همچون گور و کر عامه جانت گور و کر

ای متحیر شده در کار خویش
خرد بکشتی به هوس طمع
در طلب آنچه نیاید بدست
خیره بدادی پی شیری جهان
پنبه او را بچه دادی بدل

راست منه بر خط پرکار خویش
در طلب یاد کر تاد خویش
زیر و زبر کردی کالجار خویش
در کلاه مایه و دینار خویش
ای بجز در غالیه قار خویش

مار تو یار تست این مثت
مار اگر چه فسونگر بود
وانکه کاهش دخت مرد
به تن خویش چه خو کرده
پای ترا خار تو خسته است نیست
راه غلط کرد ستی باز کرد
پیش خداوند خبر باز گوی
وانچه گوید بپذیر و مباش
دیو هوا سخن بلا گفت کشد
راه ندانی چه روی پیش ما
کار زی از بهر چه غمی کنی
چین همی پند تن خویش را
زهر چو بیمار تو بخوی بخورد
عار همیداری از آموختن
در هوس خویش همی بر چمی
نیست ترا ... عنکبوت
عیب تن خویش ببایدت داد
یار تو تیمار ندارد ز تو
نیک نگه کن بتن خویش در

رنجه از مار خود و یار خویش
رنجه شود روزی از مار خویش
چین نخی بر خبر خود باز خویش
بایدت خو لعن گمان رخویش
پای ترا درد بجز از خار خویش
سخن بنه بر پی و آثار خویش
راست همه قصه و اخبار خویش
عاشق بر بیهوده گفتار خویش
دیو هوا را مده افسار خویش
بر طمع تیزی بازار خویش
چونکه ببندی خود دیدار خویش
ای متحیر شده در کار خویش
عرضه مکن بر دگران بار خویش
شرم همی بایدت از عار خویش
بیهوده در خور مقدار خویش
گو ز تن خویش شده تار خویش
تا نشود جانت گرفتار خویش
چین تو نداری خود تیمار خویش
باز نشو از سیرت هموار خویش

نیز نفرزان تن بدکیش | خسته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالشفدن نیکی بخواه | زین تن منحوس نگونسار خویش
یار تو ... باید که بخرد ترا | هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجویی همی آزار من | گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار | خلق نداده است بزنهار خویش
رنج ببینیدم من همچو تو | زین تن بدخوی سبکبار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه | از تن خویش خوار گنهکار خویش
یکیک بروی بشمردم همه | عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار تو هم چین زتست | بایست کنی خود استغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی | خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج | هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا | آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه ازو نیک نیاید مکن | داور خود باش بمقدار خویش
وز پس آن نیز دلیلی مگیر | بر خرد خویش ز کردار خویش
قدر و علو جوی بهم آید بکه | رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی | خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا | همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری ازو بس بود انگه کند | رنجه براندیدن بیمار خویش
سیر کند نارژدیت تا مگر | سیر کند معدهٔ ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را | جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد | یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد | ز پی گوینده سخنزار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است | فکرت من خازن انبار خویش
در همه نظم کنم لاجرم | پنجه دو هر با شعار خویش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش | تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول | دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او دوم سوی او هیچ نیست | برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای پاک رسولست و خلق پاک | امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل مرد شود دل او چرا | زی آل و نشد ز پیمبر شریعتش
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم بدانکه | پیغامبر ترا است ز طاعت برائتش
گفت که بنده را تو طاقت مکش | و انکه نگشت از تو نبودی بطاعتش
اندر حمایت تو پیغامبر خدای | میکن حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است مبشر و خلق کبیره | کز قاف تا بقاف رسیده است دولتش
آل پیمبرست ترا پشت و کنون | از آل و مناسب و که بهاد حرمتش
فرزند اوست حرمت او کرد ایزدش | پس خیره خیره است چه دادی ارادتش
تنگه تو نه که پیمبر کرا سپرد | روز غدیر خم ز منبر دلالتش
آنرا سپرد کایزد مردین خلق تاج | اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنکه چون چراغ بری پیش آفتاب | از کمال شجاعت پیش شجاعتش
آنکه همچو سنگ سرمه روز نبرد | در حرب سپر چو موم شد از بیم خنجرش
آنکه در رکوع عطا کرد پیش سوال | درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنکه چو نام نهادش رسول حق | امروز نیزه دست و پی سر بکندنش
آنکه هر شریفی نسبت بدو کنند | زیرا که از رسول خدا است نسبتش
آنکه کسی نکرد بر پیمبر جز او نخست | با دشمنان صعب بکام پیمبرش
آنکه مصطفی چو همه عاجز آمدند | در حرب روز بدر بدو داد رایتش
میر مبارزی که سرشت روزگار | اندر میان مبارز مردان محبتش
در حربگه پیمبر منجمنشت | در معجزات خویش فخر نزد قوتش
قسمت نشد بگفتن او دوزخ و بهشت | بر کافر و مسلمان الا بقیمتش
در بود در مدینه علم رسول را | زیرا که جز او نبود سزای امانتش
او را بت پیمبر بود روز حرب | از ذوالفقار و ز صمصام آتشش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او | گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسول است بی گمان | جز جیب و جنس نیست نشان و علامتش
شیر خدا را چه مخالف شود کسی | هلاکش مگر بجز ای هیچ همتش
شیر خدای بود علی صبر حق است | زیرا همیشه می برد حرز ز همتش
هر که گفت خلاف علی خود او را بکشت | بود مردان ز بناب و بپرهیز از آن لعنتش
لیکن چو حرمت تو نداد تو از کرامت | مسکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سر دار و بگیر | بس خیر خیر همه چه دادی بحجتش

آنکس سپرد کاین مرد دین و خلق را | اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
قیمت سخن خدای ترین است خلق را | آنست فهمی که نه بدهست قیمتش
نصرت بدین کن ای بگو مرد خدا را | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار | زیرا که با زوال همی است دولتش
دنیا بعمر مبر میاش چو فارغ است | نه شاد باش از و نه غمین شو ز فرقتش
نیکست آنکه نیک و بیش درکه شش است | چیزی دگر همی بشناسم فضیلتش
زهر است نعمتش چو نباید بسر رها | از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش
با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع | زیرا که نعمتش نشود در محنتش
شاید که بهتر شتم نجوی صحبت جهان | چون نیست جز که مایه هیچ همتش
ور ز دیگر خلق ملول گشتی ای ملک | بایستم نکو کار و دولت و نعمتش
بی چشم بنعمت خداوند لاجرم | اندر جهان و کام بر نیست حاجتش
تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت | پر برگشت ذخیره دل از خیر و برکتش
منت خدای را که بکجه لست منشی | بیشم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بهترین ملک ینت در جهان | گر ملک و دولتی بکبیر خدای است ملکتش
با طلعت مبارک مسعود اوز سعد | خالی است مشتری و در قوس طلعتش
یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا | تا روز و شب بدارم طاعت اطاعتش
اندر جهان اوکه و بکه مبکر وزه | در علم کنم علم و حکمتش

شعر معانی و حکمت بنظم و نثر
بر منتش که خلافی الا که حجتش

نیکو نه چیست خوش چرا ای برنا / دیبا است نه نیکو و خوش حلوا
بنگر که میان هر دو را چه [illegible] / آنست نکو و خوش شوی دانا
حلوا نخورد که جو یابد خر / دیبا نبود بکار بوزینه
حلوا بخور و نکو چو دیبا کن / تا مرد خرد نگویدت رعنا
شرمست نکو بخوی خوش و دانش / هر چه خوش و خوب و درخور و زیبا
دیبای دلست شرم زی عاقل / حلوای دلست علم زی دانا
حلوای تو نه از نکو باشد می / گر شرم کنند نکو بود حلوا
گر شرم نیابدت زنادانی / آموختنت کند بخی پیدا
تو عورت جهل را همی بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو [illegible] نیاموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بود [illegible] / چون سرو چه نیکو هر دو بالا
دانا ز تو چون و چرا چون پرسد / بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که زبیم شرم در مانی / در جستن علم [illegible] کنی یکتا
نآموخت خدای مر آدم را / چون خود برهنه گشت جز اسما
بر رس که چه بود نیک آن اسما / منکر بد روغ عامه و غوغا
تا نام کسی بخت نآموزی / در مجمع خلق چون کنی املا
از نام [illegible] نداره باید / چون عاقل [illegible] بود [illegible]
خورسند مشو بنام بی معنی / نام تهی است زی خرد عنقا

این عالم معنی من نام است / نام عالم زنده ذات والا
معنی همه چیز را بنام به / این نام رونده بر زبانها
در نام دگر نهاد در روم و هند / این را که تو خواهیش همی خرما
بوبست نه عین و غیر پیدا [illegible] / نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی زچه پدید آید / از خاک بزیر گنبد خضرا
این رنگ شکرست و [illegible] / نقش سخن است و آن سم گویا
این نقش سپید و انته نیکو / آن کنده و نقش و آن خوش و بویا
از مایه و جسم و از یکی صانع / با قوت چه است این و آن پیدا
انجره کهاست خویش بشناسی / در کل دلیل گردد ت اجزا
از علت بودش جهان بر رس / منکر بزبان دهریان [illegible]
انکار که روز آخرست امروز / زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر [illegible] آمد / [illegible] بایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست [illegible] / تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی / [illegible] ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره / تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن / وانکه بر شو بکوکب جوزا
زنجیر [illegible] برون خرد همی کوید / صحرا است [illegible]
ز انجا همی آید اندرین گنبد / از بهر من و تو [illegible]
[illegible] گرفته است خلق ازین زندان / جز گرزه [illegible] علم [illegible]

چه حاجت بعلم شد در آمدن
سر باز تو دور ماند وهم گرما

هر است خدای را و خوب شناس
او با صفت و زچه صفت تنها

دانا که فلک بامر او گردد
اینوش بکمر خسروای شیدا

کان بنده ایزدلست فرمانبر
مولای خدای را هدایت مولا

در درج سخن گشای و در بند
غزلرا در بدست خویش در بند

با آب پند باید شست دل را
چو سالت بگذشت از شصت و اند

چو برهی مرد را از دیو گمره
همی پند فگنده بند در بند

مده بندش که بگشاید سرانجام
ز بند دیو مغز دیو را بند

حرارتهای جهل را حکیمان
ز علم و پند کشند رو بند

چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بصبرت پند چون صبر شود قند

نخستین پند گیر خواز تن خویش
دگر نه نیست بند جز که ترفند

بر آنکه خوی خشک است کاهش
گهی گرگی و گه یعقوب و بر خند

چو باید بند چون کرهن گوان
همه بندست وان خلست و پابند

چه داری چشم ازو چون این آن را
به پیش تو بدین خاک اندر آکند

پسند سار نباشد نیز بندی
چو در بند تو و تو بند فرزند

منه دل بر جهان گر گنج برکند
جهان جم را که او آکنده بیکند

نکو چه بر کنی نام خلو باید ست
که جم خوار خلست نام کو خود پراکند

ز بیداد بی شمر گشته است ضحاک
که گوید او به بند است در دماوند

ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند

چیست این خیمه که گویی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی

باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری بهستی گر کسی عیوق را
این گل زرخشنده بهتر آن اگر بویاستی

صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
گر پس سیمین خدنگی شبدین عنقاستی

روی مشرق را نپاید به تو گفتن سحر
تا بدان ماند که گویی مسند داراستی

جرم گردون تیره و روشن در او آثار صبح
گوییا اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه تو چون زورق زرین بگشتی هر شبی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این دریا بل این پچه بهشت جسم است
گر نه این پچه بهشتستی پر حوراستی

بلکه مصنوع تمام است این بعید مطلق
گر تمامی است کور اینست هر کاناستی

آسیا است این کاین ازبر فرق اوست
من شنیدستم بتحقیق این سخن از داناستی

آسیا را نه بدیدی چون از و بر فرق شوی
و ندر آنجا هم بدیدی حشمت از هر جاستی

چیست گویی آسیا مر آسیا را غله
گر نباشیتش غله آسیا نا داناستی

عقل را شارت نفس ما را همی اندر کمند
نقش را مانا ساخته که زبر هاستی

نفس ما بر آسیا گیاه دشا گشتی چنین
گر نه نفس ما مر ابکل خویش اجزاستی

روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گر نه این روز در از دهر را فرداستی

چرخ میگوید به گشتنها که مر فی نگذرم
جز همه چیزی نگنجد گر چو ما گویاستی

قدرت او در بشنود داناه گشتنش
گشتنش آگاه کردی همچو ما آزاداستی

کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست / سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی دیده زنهار برون زین قالب / تا گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خصمی میکند با حال آدمی بگذرد / حال گشتن منبر و گه پا مبدا استی
هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش / تا گمان آید که او قسطا بن لوقاستی
این همیگوید که گردان مشتری و درگذر / نیستی واجب که هر کز خار با خرماستی
این همی گوید ضعیف و چاکر بر کبری / کل من کلا شاد و قس و مهتر و والاستی
در جهان الکیسره ایدون مسلمان خواستی / جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست آن و ظلمست گیت / خواستار ارجعه باشد نیست بار آخواستی
وینت گوید گر جهان را صاحب عادلستی / بر جهان و خلق کیسر داد ما پیداستی
ریگ شورستان و سنگ دشت را آب بخشیدی / کشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی
من نگفتم رستی گر از زبان این خسان / عاقلان گوش و کهن قول من یاراستی
در بیابانستی کوه بی گشتی یدی هر خسی / کوه کار انجمان پیغمبری بنیاستی
در تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه / هر کسی در کار خود یکتا و بیهتاستی
اینچنین اندر خرد واجب نماید نیز هم / هر کسی همتای خلق استی و خود یکتاستی
وانچه از جستن محال آید نشاید جستن آن / پس نشاید گفت کلا استی چنین زیباستی
پس محال آورده حال در قفا اینگه گفت / بهتر استی گر نه این هیولی و آن مولاستی
ذلکه گوید خواست ما را نیست میگوید همی / کین همانا قدیر دهست باشید استی
اینچنین بیهوشی بر محراب و منبر کی شود / گر بچشم من ز عامه جمله بیناستی
هشت این مشت مقلد کی شدی خم اندر خم / گر نه در جنت همیشه قلیه و حلواستی

جان ز بدحالان و کم خواران کجا بودی بهشت / گر بهانه نه علاج معده اینهاستی
حجت امر خدا است ای پسر زو عقل / امر از او بر خلق است گر عقل ازو بر خواستی
گر شنیدی گفت شایسته قول من تمام / پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا / در ره زندیان نشستی مفلس و شیداستی
از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا / خلق کن خلاقی که من با تو گویم راستی
من بگویم کانچه دزد باشد مگر مهلا / وانچه من دانم ز هر فن علمها او را ستی
مر درانجا خوار و زار و پیشوا کی ماندمی / گر نه کار دین چنین پرشور و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار / گر نه حمد و حلم سوار و دلدل بهاستی

از شوم تن خویش سخت گوی / از جهل در ها و به بنه
ای بس ترا داد صد در آتش / خود رفت به آنجای جا گرانه

چه بود این چرخ گردون را که دیگر گشت سامانش / به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش
منقش جامها کلکشان پوشید فروردین / فرو شست از نگار و نقش‌ها و مهر دامانش
همانا خزان با کلک بستان عهد و پیمان کرد / که پنهان شد چو بد گوهر خلاف بگسست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ کلک باغ تاج پیروزش / برخ بر بست خورشید آن نقاب تا غلغلانش
همانا نکه پوشیدش همه بار نوروزی / خزانه بار پنهان کرد در حلقوم کوهانش
یکی گرد نه بر شد اندر دریا کی کرده / که جز کافور و مرواریه و گوهر نیست در کانش
نباشد جز که یکدیگران نشیب کوه هامونش / نیاید پیش یک لقمه جز آب و خاک عمرانش

[illegible]

نهنگی ماند که گر خصم را پو با د د
چو از دریا بر آید جرم و تیره رنگ عصیانش

نپوشد جز بد و عالم ز خبث و زور پیراهن
نگردد جز که از خورشید بر شعر گریبانش

بغرد دست اژدرها چو در عالم سپه شوخ چشم
بیاید آتش و دود از میان کام و دندانش

خزانه آب و آتش گشت بر گرچه که پنداری
که چیزی جز که گر بینیست ترکیب تن و جانش

بمیرد تا بگرید بر هشیار پندارد
ز خشم خویش و از زحمت مرکب کو نیوانش

نگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
بیاشد زی کُه و هامون نگر بر باد جولانش

چنین تیره چرا شد ای سبالک تخت رخشنده
همانا گر سلیمانست بیند دیدند دیوانش

تو مرغ الاهی سایه کز امروز کله رونی
کلاه سایه بیسر دند وادر اندر مرغانش

فلک را بچه و گه را کلاه و خاک را خیمه
میانجی کو بوانست میان چرخ و ارکانش

چو دایه مهربان جمله فرزندان عالم را
همی کردی کجا بسته در آباد و ویرانش

بلفظ خوب بخوانی بروی زشت اهریمن
سلیمانی سپرده در بد رودند دیو دربانش

اگر با میر صحبت کو میر نهد میرش را
فلک با جان بگو رشد خیانت دیدار خاکش

نیاساید ز پیداری که مرکب تیز رو دارد
فرو سایه کلا سنگی که پر تیرست سوهانش

بکش نفس ستور را بدست حکمت و طاعت
بکش زین دیو وحشت را اگه بسیارست دستانش

یکی نفس فرو بنده است نفس آرزو خواهست
که بسیار که چرا خواهست نادانی چه باکش

بره باز آید این گمراه دیوت گر بگیرانی تو
منتظر باید که جز دو باشد سلیمانش

کرا عقل از قضای طبعت دیو چنین بند
نداند کو اهل طبعت بکر از این دیو عریانش

مرا در سپهر این دیو نیست حق بود گرد نکش
ولیکن عقل [illegible] ی داده کردم مسلمانش

مرا در دین چند او کسی حیران دلم [illegible]
جز آن حیوان که حیوان دگر گفته است حیرانش

لو

مرا گویند بد دینست و فاضل تر از آن بودی
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش

نه بیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را
که چشمت را بجاست از دیدن اخبار نقصانش

بود خفاش نادان حال آنکه بپسندد روی گیتی
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید خفاش

مغیلانست جاهل پیشم و من مشک و ریحان
نداند پیش ریحان من خطر ناخوش مغیلانش

همیگوید بپرسید ش پس از یاران بر او فرمان
ز پیغمبر رسول مصطفی و فضل یارانش

اگر کمتر ببیند مر علی را از همه یاران
نباشد جز خطا زی خدا اسلام و ایمانش

علی هارون امت ما و دشمن ظاهر همیدانی
مرا و را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

اگر منکر شوم خویش را بر کفر و جهل کم
کلاهی بکسره بدبسند جهان خراسانش

چرا گوید خردمند آنچه بد بد چو عیب او
کلاهی عقل بی آفت بصد آیات فرقانش

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدا الابر تیغ محنت بود یارانش

اهل سنت ستید که از فرمان رب العالمین پیغمبر
وصی کرد و شد اهل معدن که منبر بود پالانش

اهل مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هلاک از خشم تیغ او بدید در صمصام خندانش

خری حیران و [illegible] گردید
اگر بودی بصف دشمنان سام نریمانش

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین چیزی
بپرسند روز حشر اندر اهل هروی پنهانش

امروز نامه ملک مگر جز بپرداز بخیرش
نشنود تر ما چنین گفتار [illegible] از پیغمبرش

منکرش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر که او بداند حق را انجا نادان منکرش

بشناس شیوع را از خالق نادر پیغمبرش
حیدر همین گفته است بشارت خلق را پیغمبرش

بر دیگران در علم توحید است فضل و مفخرش
روح القدس بود که بر منبر نشستن نادرش

رستم سزا بودی چو او بُل خسی چاکرش
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دلیر لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نجستی تیغ تیز سرچرش

سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش
فخر است روز حشر را در کعبه مهر حیدرش

از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کشورش
روزی که گوید شعر از ما در دراز خواهرش

دشمن کند حیدر مرا دشمن کنم عُمر رش
رفتم پس او که خورش رو دگر پس او خورش

از نهات و نبات با حیوان
بیخ و شاخ اند بار شان انسان

بار باشند تخم خویش بود
سر شان پی چو یافتی پایان

چون سخنگوی بود اختر کار
جز سخن چیست ره نما بوساران

تخم با پیکان سخن بجمله است
خوبتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر از یکی باشد
نه بگوییم کم از دو حرف زبان

آنچنان هم بدان سخن ماند
حرف او ساکن است یا جنبان

وان سخن را نشان نمودم زان
حرف‌ها را نجات با حیوان

وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز
حرفها را حروف او بنیان

وانچه او از سخن پدید آید
بسخن باشد شش بقا و مکان

بسخن مردم آمده است پدید
بسخن جان او رسد بجنان

سخن اول از شریف خرد
سخن آخر از عزیز روان

سخن اول و سخنت آخر
سخن خوب شو درین میدان

آنچنان کثیف چون تن توست
جان این تن لطیف همچنان

نعمت

نعمت این بجز بصورت جسم
نعمت آن بجز بصورت جان

هست مادر این زمان و فلک
پدر او هر دو مال حیران

جانت را مادر و پدر گشته
نفس و عقل شریف جاویدان

این فسرده دین بدین دو بزر بند
آن بدین را بدان دو باز رسان

تن تو چون چاوف صورت این
همچنان یافتی و هم ریحان

صورت جان تو نشان حق است
هر فلان را حقیقت از بهمان

آنکه معقول هست چون بهمان
وینکه محسوس نام اوست فلان

جفت را طاق بشناس
بغلط نیوفتی درین دوران

جفت را جفت و طاق و طاق انگیخت
تا صفت جفت بصفت ثعبان

حد و محدود جفت یکدگر اند
هست قسمت چون مکین و مکان

عقل و معقول هر دوان جفتند
زانکه توحید نیست زیر میان

چون نه آنی حد و جفت شیها
هر کرانه را نپاید حیوان

ای برادر شناخت محسوسات
نزد با نیست اندرین زندان

تو بجای چش یکان یکان بشنو
پس بجای برسر سولان

سر آن نزد بان معقول است
که سرای است زنده و آبادان

آن همه نور و راحت و نعمت
وینهمه رنج و ظلمت و نیران

هست مرگت و هست هست حیات
هست کفر است و هست هست ایمان

مرگ جهل است و زندگی دانش
مرده نادان و زنده دانایان

جهل مانند هست و علم چو هست
جهل چون دیده و علم چون درمان

هست مانده بعلم دانا مرد | نیست گردد بجهل نادانان
وانکه از نیست هست کردیش | او بلاجست رسد همی زهلان
وانکه او هست و نیست خواهد شد | سخن ندان کشیدش از نسیان
نیست را هست صنع یزدان کو | هست را نیست ضعف شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین | بیکران شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست آن | کس نخوانست نیست دانا آن
هست و دانش قرین و جفت شوند | نیست با جهل همدوان ز جهان
جهد کن تا ز نیستان شوی | برهانی رخت ز بار گران
به بهست جفت بد بانیست | بنهی جان نه نیستی برهان
بهتر جان بود همه مردم | قیمتش برتر آید از دگران
گر که پرسیم کیست بهتر خلق | از بری برشویم زی کیوان
حیوانی که خوی ما گیرد | بهتر مردمان هم زمان
بهترین زمانه هست آنکس | که جهان بسته است و جان
عدل او داد را ببین زبسر | امر او خلق را ببین میزان
داد و دانش بنفزاو زنده است | دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر ژنده اوست | گر کسی یافت مرد در دکان
فتح را نام اوست فتح بزرگ | مبادش خیال بسته میان
سخن او است اگر بدید سستی | ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر | کمترین حاکمش چو نوشیروان

چرخ بر بدسگالش کینه کمین | نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او | گسترانیده فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست | حکمت ایزدی در او مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی و عصیان
گر تو از گوسفند او باشی | بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال | ای خلل از طبایع و ارکان
بنده را دستگیر باش بفضل | بخر ازان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم | نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک خار گرفت | تخم اگر نفکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوک گرفت | بر نیندیشد از ضعیف شبان

آرزو دار از زمانه خود آرد | ناز نار از زو کرت سپارد
وز عقابی یکی سپر کن از خوان | گفت دهر به تیغ خویش گزارد
تعویذ وفا برون کن از کون | ورنه بجفا کلوت فشارد
وز شعله حذر کنید کس را | دانا چو سگ اهل خاری بگذارد
آن نیست کریم طبع کو جان | با اهل وفا و فضل خود دارد
برشو ز مریز آب خویش ایرا | ناید ت بکار چه سپاغارد
خارست درشت همت جاهل | کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بدبر شعله هر زیرا | آنکه دلش بشعله بسپارد

ایمن مشو از زمانه ایدا گو ... ماریست که خشک و تر بسوزد باشد
گر بگذرد از تو گشتش فردا ... ناچار از آن تربت پیش آید باشد
کم هست مردم از جهان جهت ... هرچند که پیش گوید و نالد باشد
انصاف کش پیشه هر روزی ... بنگر که چگونه بر روی نیکان باشد
وز شمع نهان بغدر و مکاری ... در جام شراب دهر یکسان باشد
تلخ نشسته شده ز دست این دشمن ... بستاند ز بهر نوش پندان باشد
آنان که چنین زهیش بفریبد ... شاید که خرد برد نشان باشد
آنست خرد که حق این جا بود ... مرد از ره دین و ز بد بگذرد باشد
ور نابر زبان سرشک پر حکمت ... برگشت بشر و خرد فزون باشد
ور برکشد خرد ز هشیاری ... بر کیش هر دین بر آن باشد
دیو است جهان که زهر قاتل باشد ... در نوش بکر می بیا چاه باشد
چون روز به پسندان معاد باشد ... هر کس که برو خروش یکسان باشد
آنان که بیش دل خرد باشد ... با دیو نشست و جفت چون باشد

جهانا چه درخورد و بایسته‌ای ... وگرچند باکس نپاییسته‌ای
بظاهر چو در دیده خوش نغمه‌ای ... بباطن چو در دیده بایسته‌ای
اگر بسته زلف کی بشکنی ... شکسته بسر نیز هم بسته‌ای
چو آلوده می بینی آلوده‌ای ... ولیکن ز تشنگان خسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند ... بگویش سخنوزم بنشسته‌ای

بیا پای از این شرم و آهنگ ... اگر شرم کن مرد آهسته‌ای
ترا من همه راستی گفته‌ام ... تو از من همه کاستی جسته‌ای
ز من رسته تو اگر بخردی ... بچه گوئی آنگه که زو رسته‌ای
بمنبر گذر داد ایزد ترا ... تو بر رهگذر پست بنشسته‌ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت ... که تو شاخ از بیخ او جسته‌ای
اگر گز بر ورسته سوختی ... اگر راست بر رسته رسته‌ای
بسوزند بی هر کسی چوب گز ... نپرسد که با دام پا بسته‌ای
تو تیر خدائی همی دشمنش ... بترسی چرا خویشتن خسته‌ای
چو بیراه و پرسته کشتی مرا ... چگوئی دبیراه و پیراسته‌ای
چو دانش نیاری ترا خواسته‌ام ... دگر دانش آری مرا خواسته‌ای

این مار سیه چه نگرد پر چکال ... گو هیچ نه آرام هستی باید و نه بال
پا آنکه ببینش تو خوش خوش برباد ... گاهی زن و فرزند گهی خان و گهی مال
چون برتو همی تیز کند چنگ پس او را ... جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
پر تو و بال تو جلال و جمال است ... وین باز نگاه بجز این پر و جز این بال
کز منظر و قد صنم را نگشت بشت ... کز منظر و کاخ ملک را کند اطلال
احوال گر گردد از و بر من و بر تو ... همواره بحال خویشتن او را دگر احوال
بر پری از و پیری و غل است مر او را ... نه کم و دست است و نه قید است و نه اغلال
مانند ماریست که غیبش سپید است ... از شمر سر و زشت سیاهش بد نبال

با مردم هشیار نصیحت است اگر چند | گنگ است سخن بخرد و منجی و لال
روز و مه و سالش نکند پست از ادراک | پاینده بود و پست شده روز و مه و سال
ایخواجه از این مار و وزین یار حذر کن | زیرا الف پشت تو زیشان شده دال
بنگر که بدل کرد با مروز ترا دی | هر پار ترا پار سم او کرد پارسال
دیدی که نه غم ماند و نه خال کس را | کو کو ترا غم و هم او کو ترا خال
منگر که کجا خواهدت این بار همی برد | دیوانه مباش آب میپیمای بغربال
بالیده شدی در طلب مال چو چشمه | تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که نیابد بگفت مال و بشد عمر | ای بیخرد آندست بدین دست همی مال
زینجای چو چیپال تهیدست برون رفت | محمود که چندان بستد مال ز چیپال
جاهی و جلالی که بصندوق درونست | جاهی و جلالیست کزو سنگ پلاخال
آنجاه و جلالت که بجالت بود امروز | آن نیست خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهست نکو باید و اجلال بدانش | نه هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون پشت نکو حال شد از مال ازانپس | جان را بخرد بایدت کرد نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد | نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
آنرا که به پنهه سخن جانش شود شاد | بفروشش یکدسته خس و تره ببقال
زامرد که او گشت فدای حیل ساخت | بر صورت ابدال و بسیرت دجال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی | حیلت مکن ای هیچ چو دزد و چو محتال
گر دام نخویش چنین حیلت و رخصت | آنکس بپذیرفت از و حجه و شا قال
امثال قرآن گنج خدایست چگونه | از حجه و شا کان شده گنج امثال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند | راهت ننماید سوی علم جز این آل
قفل است مثل گر تو بپرسی ز کلیدش | بر قفل جهان است ترا گفت و قیفال
بر پشت مثلهای قرآن تا نگذاریش | آسان نشود بر تو نه اسان نه اهوال
گوئی که فقیه مشکلات قرآن بگشاید | تکیه نفه و خیره بر این خشکه مال
کس نیست خدائی که ببالش بگشاید | با بنده خدائی مخ و بنهد و بکمال
داد مست نشان سوی طبیبی که از این درد | تدبیر روی آنکه بهتری اقبال
گر جان تو برگیه این شهره طبیب است | شو در دو بتاکش و سمواره همی نال

چون در جهان نگه کنی چونست | گر گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و بلاغ مفرش زنگاری | پر نقش زعفران طبرخونست
دامن ابر همچو کلبه عطار | گلبن چو گنج لؤلؤ مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر | مریخ چو صحیفه پر خونست
چونست بار شاخ سمن پروین | که ماه نو خمیده چو عرجونست
بر چرخ پر ستاره نگه کن چون | پر لاله و سبزه درخور و موزونست
چون روی لیلی است گل مشکش | سرو بلند قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیکن | این مشتری بعنبر معجونست
مشرق بنور صبح سحرگاهان | رخشان بسان طارم زرگونست
گوئی میان خیمه پیروزه | پر ز آب زعفران یکی آهونست
دشت از چنین نبوده باد دی | بار دی بهشت ما چنین چونست

صحرا بلا جد و درشت کوف / از بهر چه منقش و مدهونست
خاکی که مرده بود شد ریان / آکنده چو نشده و زچه گلگونست
ای مشکبوی رخ گل زنده / نه زشت خاک عمه مدفونست
آن عطا که کرد چنین زنده / هر کس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند ما را / این نه بجز مایه و قانونست
این عمه لاله را که شود زنده / یم سلسبیل و محشر ما چونست
ولی خشک خار و خس که بسوزندش / فرعون پا سلامت و قارونست
و اندر حریر سبز ستبر قها / آن سپ و به چو خسرو هاردونست
دوزخ شود شاید مر خس را / گل در بهشت و باغ همایونست
اندر بهشت خواهد میوه / آنجا که چنین ایدر و اکنونست
پس هم بکن تو نیز بهشتی شو / کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور رطب و گل است / نه گل سزای آتش و کانونست
پس نیست جای مومن پاکیزه / دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر / کانجا یگاه مومن میمونست
بنگر بیش ازین ثلث عقاب اکنون / کین در خرد بلا برد موزونست
گر دیگر است مردم و گل دیگر / این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه ها به بهشت اندر / دانی کزین بهشت نه ایدونست
این هشته بر علوم فلاطونی / این تاج علمهای فلاطونست
آن فلسفه است وین سخن دینی / این شکر است و فلسفه هپیونست

ازعلم

از علم خاندان رسول است این / نه گفته عمر و فرعونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو / تاویل روز بروز افزونست
در کار خویش نیک و کم یاری / فرزند را وصیت مامونست
گر بد خواست خار و سم خو خوی / این لاجرم کلامی ذان مجنونست
دل را بدین مپوش که دین هر را / در خورد با مخشه برهمنست
جان را بعلم شوی که مرجان را / علم ای پسر مبارک صابونست
بحرست علم را مثل قرآن / در بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوش است و با مزه و دریا / از ناخوشی ز زهر چو طاعونست
ای علم جوی روی بجیحون نه / گر جانت بر هلاک نه مفتونست
دریا نه آب گر مثل آبست / چون بر بشخ متن و نه زعفرونست
گردش مثل بکرد که علم او / از طاقت و تحمل بیرونست
تاویل را طلب کن که جیحون او / این پند قول یوشع بن نونست
تاویل برگزیده مار جهال / ای هوشیار نادره افسونست
تاویل حق در شب ترسائی / شمع و چراغ و علیه و شمعونست
انعیم را قرار که وگشتن / اندر میان حجت مامونست
این راز را درست کسی داند / کش باب علم و دعوت شمعونست

ای بی‌وفا و ظالم این ترعبدار / مانده بچنگ باز آز گرفتار
در غم آز تن چو قیر پشیده چشم شیر / و اندل تازه چو شیر نوشده چو قار

آز غایه تلالک ای پسر از خوار
لیک نباشد گلش گر همه جز خار

رز تو گر او را همی کنی بستانند
او نه نه بسیار جز عمر تو بسیار

مار و بزه از تو خیره گوته است
اندیشه چو کانست پشت و ریزه وار

مر خر بد الطبع کاه و جو آرد
زیرک خر بنده زیر بار بخروار

خر پس جو دوید و تو ز پس نان
اکنون در زیر بار می رو خروار

خار که کوست بپارگاه شه و میر
در طلب خلب و خورد این تن خونخوار

تن که ترا خوار کرد چونکه کوشش
خنش مخور اوان عدو که کرد ترا خوار

چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو
امنیت و انقد بزرگ و رشتی کار

گر تو بدانسته که فضل تو بر خر
چیست کی مانده نژند و شکم خوار

فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود
عقل و سخن نیست جز که بدینه جبار

عقل و سخن مر ترا بکار کجا آید
چیز تو سستی همی گفته هشیار

کار خود چیز نیست جز همه تدبیر
کار سخن نیز نیست جز همه گفتار

کردی تدبیر تو و لیک همه بد
گفتی لیکن سزا بود و باید و بیکار

چونکه خرد را دلیل خویش نمودی
بر تو رسیدی ز گشت گنبد دوار

هیچ نگفتی که این که گوید چرا کرد
کار عظیم است چیست عاقبت کار

من چه بکارم خدای را که نیابت
گفتن چند از هزار کار به پادار

کرش نخواهم بکار بهند و کی کرد
پهلو کجا ماند از جحیم غفار

و اکنون تدبیر چیست نام نیابد
بد چو برفت باید شدن همی از دار

عقل نه بهر لشکر است درین باب
بر تن و بر جانت ای کبیر سالار

عقل تو باید نه بهر طاعت و علم است
پس تو چرا شد بدو منافق و طرار

آتش او دست غذای تو نخوری خام
نز قبل موحش بد و سرد و ستار

چون زمستان بآفتاب بخسبی
پس چه توانی بخورد چه آن جز بیگار

نیست جز از بهر تیر توز اکنون باش
چون سپرده اسپی تو جز بار

چرخ همی نبوت بجنبد زبان پای
روز بروز از بنا برون گشت چو کشتار

عمر ترا چون بپوشش خویش جهان خورد
خواهی تو عمر باشد و خواهی عمار

مشت چو تار لست و جانت چو توجنه
جامه نماند چو پود و رشته از تار

چندین در معصیت مد و بچپ و راست
چون شتر بیمار و اسب پای افکار

یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه
اکنون که تن ضعیف نیست نه بیمار

دولت که فالش ز خلد و ز خود
آنکه نداری کنی و خواهش و زنهار

چکنی قیمت کار پیش نیاید
دانکه گشت کلو گرفت که کار

چون نتوان بجز از خدا بی تیر
از دست آنچه دهی معصیت اقرار

تو بیگناهی که تنها باز نکردی
شکر بجا کرت عافیت بدین بار

دانکه چنین بندی زینظر تو به
باز در افتی بجاه و جهد نکوکار

عذر طرازی که میر تو به امانست
نیست دروغ ترا خدای خریدار

راست نگوید دروغ و مکر بکار
معصیت است بدین دروغ میا چار

میر کرت بکقدح کاسب فسرد و بگفت
چونکه تو از دین بر نشوی زین بار

میر چگونه که بر تو بر در مسجد
اندیشه کمره بدوخته است مبار

چونکه بدان یکقدح که داد کلاه بسر
با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار

بلکه ترا هست بسی عصیان مانده است
چو نکو طبع گستاخ چشم مردم نابکار

نیک بخوری تو خود کنی چه حدیث است
گر چشم میره دزدیانی شب تار

ای شب تار تا بان عجب است
بروز نه آخر سر عزیز به دیدار

روزی پیش آمدت تجربه کار نرفت
دست کشیده نه میره پندار

گر تو نگهدار دین و ملک است امروز
انچه باشد ترا بجز نگهدار

امروز نهار کس مجوی که فردا
هم ز تو چنگ بجان تو رسد آزار

آنچه نخواهی که من پیش تو آرم
پیش مرا ز قبل فهم خویش خان بار

جان جهان کسی تو جانت عزیز است
عمرها هشیار خوار پندار

چون نهی داد خویش داد نخواهی
نیست جز این چیز هیچ بیکار

داد تو مال است که کار ترا نیست
مال بطاعت بداد باید ناچار

ورنه هی مال کر کار بطاعت
بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه نیابی ز کس تو جز که ز محنت
حکمت چون دزد دید شحنه بعیار

ای خسته بنده بپای لی
بهتر بنگر که خود کجایی

آنکس که به بند بسته باشد
هنگام که دهش پادشاهی

تو نیز خرد ز بند کانی
زیرا که بزیر بند هایی

گر بنده نه چرا نه از شت
چون هیچ نیابدت رهایی

پس شاه چگونه تو در بند
چون خویش به بند مبتلایی

گر شاه تویی بجز بستان
جز از شهری و روستایی

زیرا

زیرا که ز خلق خواستن چیز
شاهی نبود بود گدایی

یا باز شهست یا تو بازی
زیرا که چو باز میربایی

گیتی بمثل در سرائیست
تو بسته درین دو در سرایی

وانرا که بباید و جان کنی قصد
خود باز نه که از دهایی

پر دیت بر خدا الفور مرگ
چون از در بود بش اندر آیی

پیوسته شدی بجای تازه
بیرون نبایدت جدایی

گر طلب بقا کنی درین جای
بیهوده دلی و سست رایی

زین چرخ کس هیچ خود بقا نیست
تو بر طمع بقا چرایی

گر می بجزد درست مانده است
زین برشده چرخ آسیایی

هر کو بجزد نبقا بیابد
بیهوده چرایی ای چرایی

گر تو بخرد ده بگشتی
یکتا قد تو چنین دو تایی

اینکا و چرا ز شیر مرگی
بندیش که پیش او دنیایی

تو جز که ز بهر این قفس شیر
از مادر خویش می نلایی

از کاهش دیگ چند پندیش
امروز که هستر و فلایی

دندان جهانت می بخاید
ای بیهوده تا کی چند خایی

آنجا که شوی بسی بباید
وانجات همیشه می نپایی

بر ظرف دره چو مرد کمرها
اکنون حیران های هایی

خوردی و زدی و تاخت بیچند
وانگه که بماند آن رهایی

بیچند چو کاه ماند از کار
شو زهد فروش و پارسایی

ای بچه بسی چو آب نوزین امروز که کهن جهانی
جاهل نرسد به پارسائی پنهفته سخن چرا درائی
از بس که نمود روی لالا تو بر خاک بمالی و بیائی
گر نیستی تو پارسائی است این وقتی که تو دیو پر خطائی
زیرا که نخست علم باید تا پیش خدای را بشائی
هرگز نشد و کسی ببازار ناپخته گندم بهائی
پر خار و خسی تو نیکو سار از بیخ خردی و از مرائی
هرچند بشخص همچو دانا با چاکر آب و باد دائی
چون یک سخن خطا بگوئی بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته بکار کهنه دیوی وانگه نبی شده خدائی
آنگه مردم شوی گر از دل دیوی بجز دفتر و ردائی
شوراب ز قعر تیره دریا چون پاک شود شود سمائی
آئینه عزیز شد سمی را چون نور گرفت روشنائی
اینکاو چرا ز شیر مرگی بندیش که پیش او چه پائی
با علم گر آشنا شوی تو با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد از ایرا کز جهد نیابدت بهائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه یکروز بمشتری بر آئی
در خورد ثنا شوی بدانش هرچند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش کامروز همی چنان نمائی

خورشید شوی تو نیز بدانش هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دین است بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوه جانفزای یابی در سایه برگ مرتضائی
چیز عجب است ذات آدم زیرا که تو آشنای آنی
زان میوه قوی شوی و باقی گر بر رخ جستن بقائی
هرچند که بی بها کلیمی دیبای نکو شوی بهائی
از حجت کیسه پند و حکمت گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت آنست مقالت کسائی

ای دو دیده همچو خون گشته رخان از خون دل خویشتن خوب نخواهد خواند گر فضل [illegible]
همچو نخچیران ندیدی شب دانش تو گو نیک دان باید همی اکنون شدت [illegible]
ماه نو بر تو جهان فرتو چند خواهی گفت مطرب را فلان را گو بزن
چون سمن بر عارض سرخت سیم شمشاد تو چند پیچی زلف چون شمشاد در روی چو سمن
بانگ مطرب را فرو هل کمتری از ده ستبر بانگ موذن را فرو هل از صد و پنجاه من
تو چرا ای کور شیر گبری در کمین شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر وحشی لیکن از بهر ترا گور سان تو شیر گیتی خویشتن را پای [illegible]
تن چرا از گور خواهد شد بتن تا که چرید جانت غلام است و تو بر گور تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب جان مرد نیست نیک باید جهد کرد تا از جان و زیب [illegible]
عیب تو جامه است پوشیده تیغ بپوشد با قلم گرنه زن با قلم زن باش با شمشیر زن

از قلم برگذر بود مر هیچ مردم را شرف   ور کسی را ظفر چنین باشد خطا اندیش تن
تیغ بخت مست و تیغ تو قلم شو هر دو دست   آن درین زن وین دگر زن پاک کن خویشتن
دست و تیغ و قلم هر دو کمبد   واهلی اسب میدان شرف پیل فکن
دست را چون مرکب تیغ قلم کردی بدار   هیچ عضو کو مرکب تن ملک باشد بدن
گر یکی نظم شرف را چون نیاوردی بدست   نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی بی من
عدل احسان پیشه گیر تا چند گوئی پند   نام جدم معدل بود نام من حسن
ده رغوب از دفتر خوبیست ای کدور جبریل   زشت باشی معاذ از نعمت زشت اهرمن
بهنر کو گنج باید ممتحن باید بش بجد   با هنر بی چیز گردانید باشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز زی   ور سنم کرده هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو از یکی چنین طلب   تا بپاید صد هزار بار شب از نعمت رسن
تخم بخت نیک نور است چیز هر چیز هنر   بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن
بهنر با دولت باشی نباشد نیکبخت   با هنر بی کفر بخت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و در کلک قلم زاید هنر   ای تکلف چو نور از نار و نور از نار دن
مرد دانا را چو برد اما سخن باید نوشت   خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون زبان آتش بگفتها زبان هم قلم   تیغ باید پس ترا بهر آتش سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین بلد   چون شنیدی جز بپارسی تیغ تیز و جوشن
از سخن در تیغ را این بر زبان آمد قوی   دین طلب کردی هنر خواندی زبان کرده فن
برهمن در هند بر چندان کس قند داشت   چون نباشد دین نباشد کلک آهن را فن
تا در دو پایه هنر دینت نگشت از بر هنر   خر بزیر پای ماند سنگین کرد وطن

دیح

دین کلاه شد بد نام و بنادان خوار گشت   پیش نادان دین چه پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یک نیمه زو مر شاه را   فرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد چندین گاو باشد یا به ارزش بیش   مر ترا چون را همی مردم بدین باید شدن
انچه باشد سخن نزدیک من کردین بجد   آن سخن کز دین بر دون باشد این و تن
گر بدل چندین شدستی راه دینی پیش تست   گاه از غیر و گاه از تو چون باید باختن
دین یکی جامه است چون دانش بپوشد پاک دین   باز چون نادانش پوشد چون کلیمی بر درن
چونکه چنانشد یعنی جامه یوسف را پدرش   نان سپس گش چشم نابینا نبود از پس محن
در چه ماندی تو بهر چشم نابینا کنون   گر فرستاده است یعنی تو محمد پیرهن
یا ترا زین پیرهن خوشبخت ایجاد خبر   روز و شب مانده تا زین بابهای مفتتن
دین ز غفلت بماند پاک جز در پاک دل   شمع پاکیزه کی باشد در آلفه لگن
راستگوی و طاعت آر و پاکباش و علم جوی   فوج دیلان را بدین معروف لشکرها شکن
گر دلت را نیکی همسایه از حسد کینه گرفت   کینه ات از بد فعال جان خویش باید آختن
از طمع همسایه گر می کند خواهش کین خویش   از بدی خویش ای نغایه کین همسایه مکن
ای منافق با مسلمان باش با کافر بدل   چون نباشد با خداوند این و آنکه باختن
همچنان با شم تمام چون تو باشی مرحلا   گر همی دیبات باید خز که ابریشم بتن
شعر حجت را بخلق ای هوشیار و پاک گیر   شعر او در مدح تو را شهد است و اندر لب لبن

ای پسر از عمر تو کی عت است   ایزد را بر تو در طاعت است
نعمت تخم لشکر در دو شکر بار ر   دین بر داین تخم بهر ... است

طاعت اگر چه همه شکر است   عمر سراسر شرف و نعمت است

گرت همی عمر بزیر نو بکر   بر تو بد بلا کنیم تهمت است

مرد نکو صورت و حلم و شکر   عمر حکیمان بحقیقت بست است

مرد مخالف همه پیچش بلا ز آنک   چون تب با قامت و بی قیمت است

گر تو همی مردم خوانیش از آنک   از قبل سیم و زرش خدمت است

نزد تو بس مردم کشته است امیر   لا که بر و نیز بزر حیلت است

هیچ ندانند که کدام است مرد   همچو سر تولی زر در زحمت است

مرد نهان زیر دلت وار پنهان   دیگر یکسر گل پر صورت است

سر خرد جز که خرد نیست هیچ   او سخن کالبدش لعبت است

جز که سخن پیش فلک بلا   هیچ نه پایه است و نه بر لغت است

جز بسخن بنده نگردد تلا   آنکس گویا ز تو نیک نسبت است

مرد در سولت بسوده نه پاک   اینکه همی گوید این امت است

مرد سخن پادشه را در سخن   حملت و هم حمیت و هم قوت است

حجت و برهان و سؤال و جواب   ضربت و تیغ و سپر حرب است

هر که به مرد سخندان بسی   صعبتر از معرکه حملت است

شیر بیابان را با مرد جنگ   همسری و همسری و شرکت است

چنگل شیر آمده شمشیر شیر   پشتش چون تیر قوی پاس است

فی تو شیر است و زبانت کمان   گرت بدین حرب بپا رغبت است

هر که به تیر سخنت خسته شد   خسته بر ناخوش و بی حیلت است

جز

پیش خردمند درین حرمگاه   بی خرد الا همه تن عورت است

شهره شود مرد بشهره سخن   شهره سخن بلا سر خفت است

روی متاب از سخن خوب علم   کین دو تلا   با بت است

پرورش جان بسخنهای خوب   سخن خردمند همین خفت است

کوکب علم آخر سر بر کند   گرچه کهن تیره و در حفت است

هیچ مشو غره گر او باش لا   چند که یک نعمت با دولت است

سخن خردمند بصد بدره   جاهل و بی قیمت و بی حرمت است

گر بهر انگشت چراغی کند   هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است

قیمت دانش نشود کم بدانکه   خلق کهن جاهل و خر همت است

تو بکند شیر ز شیری بگرز   گرچه ستر کاهل و بی حمیت است

سرو همی لاله اگر چند خار   خشک و نگونسار و سقط قامت است

نیک و بد عالم بلای پسر   همچو شب و روز در و نوبت است

گاه تو خوش طبع و گهی خشمگین   سیر شا ای چرخ همی سیرت است

آنکه ترا محنت او نعمت است   نعمت تو نیز بر او محنت است

بر اثر روز شود شب چنانکه   نعمت بالا اثرش نکبت است

خوک همه شر و زبانت و نجس   میش همه خیر و بر و برکت است

همچو دو بنده که برین از خدای   از تو سلام است و بر آن لعنت است

گر ثلاثه که شود خوک میش   نکس سره و نجس و ز خلقت است

بر طلب برکت میشی ترا   هم خرد و هم تن و هم طاعت است

نیک نگه کن براین جاهلان / دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست ازاینها تو را / آنکه نه کین خلق بدین عبرت است
آنکه فقیه است از ایشان که او / پاکتر آن است که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم / چند خورد او را بتر زین ذلت است
کوشش او در خلق همه زین سبب / زی غرض و سخره و طیبت است
هست و غرض بر طلب بخش و لهو / بهتر از ابدال آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار / تا فلک و خلق برین عادت است
پند ده و گفتار نیک شو فکن / حجت تو بر سخن حجت است
ور تو خود از حجت بی حجتی / نه به تو مر حجت را حاجت است

گرگ تبه هست گرسنه و دشت پر بز / افتاده در رمه رمه رفته به شب چره
گرگ از این مه خوانان و رمه در کنار / هر یک بجز خویش همی بجند دره
گرگ کسب بره آ بره گرگ را ولایت / این گفته یاد گیر که نغز است نادره
نیکو بره نگاه تن خویش را به چین / گرگ بره میان بش تبرس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری گرمه‌ای / ای پاتیز گرگ گرت را مشو بره
گرنه بره تا گرگ نه بره در اسیر / چون تو جلاب را دست بده پای شاطره
گر تو نه ایستر به پاستره اسیر / ترسم که پرتر گوی باد نش سیتره
ترسم همی که گر تو نباشی ز لشکرش / پستو نه قلب و میمنه مانده نه میسره
فخر تو کی بد آنکه تو میده بره خوری / یا رب تا تب در زده یکیان فخره

زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی / پیشام و چاشت باید خوش معتبره
چون بشنوی همی که نه بینی همی بدل / گوشت مطربت آید و چشمت مسخره
در آرزوی آنکه به بینی شگفتی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب‌تر ازین وجه بایدت / بسته به بند سخت ازین یکی گره
این جان پاک تو که چه ماندستی اسیر / پنهان درین حوالی زشت و گل فره
در تو صره همی سفر خواهد رفت جانت / تاکی بر گرفت سفره و در خوان مطهره
بنگر که چون بحکمت در بست کردگار / سفره تو را و مطهره تو را به پنجره
گر تو تمام خویش اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تفاخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت / اینک تن تو قصر و سرت گوی منظره
آن را نگر آفرین که چنین قصر افکند / بی چوب و خشت در شته و پرگار و مسطره
بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز / بزدا از و بخار و به پرهیز و غرغره
چیزیست در تو هست که بدرست اندر او فتاد / تا نوش در او چو پدر تو مکابره
گیتی زمین خوب و بداندیش و شهر خوی / تا عذب و گنده ساز نکهبان زمین حر
بگریز او ز تو چو تو هشیار شد براو / پرهیز دار از این زن جادو دوی چو جره
غره مشو به شوخی و نازش که هر چه داد / بستاند از تو باک بعیب و مصادره
با پیل و در سر مجلس و سر تا او / عمرت مده به باد با فسون و قرقره
از بهر او تمام نپرداخت آنکه او / بر کوه کتاب و اثنی کرد مجبره
نقد سره است عمر چه بانی قلب مفرغ / نقد سره بقلب که باید تو را سره
در چیز و ماند در دست آنکه کوزه / بگذار و کوزه و دست بر آور ز چنبره

مس بدیدی و زر خریدم و خوردم بروی او   سله عزیز خویش نهی که تو بره
آخر بقهر او خبرم باسیحین   از مکر او بزرگ حکیمی بقا هره
خوابت همی نبود مرا لخت الغرزدم   پیش تو برکنار ره چوشی بانگ بازه
تو خفته خوش ای پسر و سیمرغ روز و شب   همواره میکنند بپایت بسی بکره
گر تو بگلب و خورد بدی عمر هیچ خر   بر جان تو و بابت چه بد خرشو خره
برگیر آب علم و بلا زود جان بشوی   تا زدی پر زکوه نیانه تا حره
چون دست و پی نکه بنیت جان و دل   این هرد پاک جسم دان هرده پر گره
پیر بکار بروز تو گرمه و کلاب   خیره مده کلیم کهن را بجیدره
چون می فزود کند سر سروت فلک بگاه   تو بر فلک همی کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگر نبایدت خوش که پند   پر نفع و نا خوش است چه همچون قیصره
از صحبت خراسان آمدت بیاد کار   این هر ز پند و حکمت نیکو مره

ای نام شنوده عاجل و آجل   بشناس تحت آجل از عاجل
عاجل همه بگذشتنی بنده   هلکر بده ده ز جای خویش آجل
زین چرخ دو بنده که بقا خواهی   در خورد تو نیست منیت این مشکل
جز کام مزن درین سپاینده   گشت زهو کنده چو خویشتن زایل
کشتن است جهان چو رفت همی تو   درمی نزدی جز از طمع بکسل
تو با خردی و انچنان نه دان   اندر خور تو کی است منی جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن   از عقل کجا جدا شود عاقل

عقل است ابدی اگر بقا بایدت   از عقل شود ملک تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی   فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل پادشا سالاری   عقل است امیر و جان تو عامل
ترخانه جان تست کچندی   یکمشت گل است و تن دزد و مبطل
تن زود بپوه فاست پیچ ابه   چندین مطلب ملاو این دو دب
عقل تو بجان چو باز او گشتی   گل باز شود زین بگل کل
عقلت بگوست گل و دیگر سو   بنگر بکدام جانبی مایل
جانا بسخن نشی گر خن گشش   تن با گل و جان پیکو مایل
بهری سخن چو نوش پر نفع است   بهری زهر است ناخوش قاتل
آنرا که چو نوش نام حق آمد   وانرا که چو زهر آمدی باطل
باطل مشو که ز هر جانب او   حق را بنوش و جابر کن در دل
عقل است ملاوحق اغلم هر کس   دلشاد شو چگونه ای عادل
پس راست بدار قدر و فعلت را   خیره منشین بیکو از محمل
چون سرکه چکاند او بر پشت بر   بر پاش تو برجر آتش منقل
با این سفر کفه شکوروی   این مایه که هست اندرین منزل
تو مسند مکن کیت سالی را   بندیش تو و رکار آن ایل
بندیش تو شکاران بدش انداز   ای بر لب عمر خفته اندر ظل
با عادل شوی نه بیشه   هر گز که هست جهل شد فاضل
به بر تن تو ز فعل خویش آید   پس خون تن خویش را مکن بسمل

کان هرچه نبشته ز فعل خویش — او نجسته مانده اندر باب
از نکوهان بپل مکش کینه — همچنین ز نکلنک چکنه طغرل
اندرین خویش شعر مر بنگر — هر کس سخن خویش تن بو عجب
غلست ملا بدل درون از تو — کر بهست ثلا از مر بدل در عجب
رز پند مباش غافل ای محجب — هر چند که نیست چند را قابل

جهان ملا ببست مردم سنگاری — نه جز خود بست کس را هیچ کاری
بلی مرکاه مرپه ملا رلا کس — جز از قصاب ناید خلا ستاری
کسی کو نلاد خو لود و مو عین خر — ازین بدترش باشد نیز عاری
چه دزدی زن خو مزان چه گوسفند — چه بد گوئی سخن دانا چه باری
علف نده تر ز جا بر نزوید — اگر زالی بود نه آب خوک خاری
زجاهای چنگ لبر زلاکه گر پند — نیارد باز ماز از دست باری
حقد دار از درخت جاهای ابلاک — نیالد بر تو جز زود باز خواری
چه باید بکلاه با سر کین نزولو — اگر بیخ تن و ناخوش بکاری
چو خلق منیت حال دو دوی تر زب — نه شهسانده به از بد مهر یاری
خرد ملا هشیار منیت دزی گن — ازین به کس که لست هشیاری
پیاله به بس جیب بسته بر خر — شنی غازی چه از پیر کرگ غازی
ملا بار بیست چنین نهان نشینم — سخن کوتاه اسپه نی ملا زدلداری
همی گوید که بکار نشنود خود — نزالو عشم دیگر عکف ری

یکی پیشش و صد روی هستش — بگو با هر یکی همچون غباری
سخن گوید بی آوازی و بسیکن — نگوید تا نیاید هوشیاری
نه پنی نشنوی تو قبل او لا — نه بینند کس چنین گلکار غباری
بهر وقت از نخنهای حکیمان — بهر وقتی بر ببینم یادگاری
نگوید تا بر ویش نگرم من — نه چون هر نلار خانه بادساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت شهر شهریاری
بصحبت با چنین بازی بیکاران — بسر بردم به سپری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان — نمی بینم نه یاری نه زواری
بدریا بار ری او فتاده بدان — ز دست دیو دمس بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیالد کس نه هیچ نه عواری
ملا تا بر سر از دین ماند افسر — رهی و بنده بد هر سفیاری
ز من تیمار نامد شان ازیرا — به پرهیز و عاری از عماری
گر از شه اکنون از من آزار — چو از پرهیز بر بستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر نخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من — ز مهر بهترین آل و تباری
بنفرت آل پیغمبر بیارید — ملا در بحث علم دین نثاری
ز مهر فضل پاکه گشنه بودم — بنفر آل او گشتم سواری
بنفر آل پیغمبر شو مرد — اگر بدبخت باشد بختیاری
بجان بیقرار اندر بدن تان — پدید آید ز علم دین قراری

ستمکاری بجز کز علم ایمان | در این عالم کجا باشد حق گذاری
بغیر آل پیغمبر شفا یافت | ز بیماری جهل سر دلفگاری
بجمله دین حق در بود شان دل | به ایشان یافت از تاویل یاری
نه بیند جز به ایشان چشم دانا | نهانی را بزیر آشکاری
نگار دیده نهانی آشکار است | سخن دانا بزیر هر نگاری
نهان و آشکارا کس ندیده است | جز از تعلیم حجت نامداری
بدین دار اندر آمد بایدت دید | که بیرون زین و نه زین هست داری
لطیفست آن و خوش مشک چینش | نه خار و خاک و خس چون مرغزاری
از ایرا از قیاس آن شاه گشت | سخن دانای دین دین تو گلزاری
چو خورستان نباشد بوستانها | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری | چه مشغولی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرها | چه افشانی همی پی بر خاری
نگار خویش کردت چرخ و ناید | بدستت جز پشیمانی نگاری
که روزی زین بشمرده روزگارت | بباید داد ناچاره شماری
بجای اشعار حجت را که بدهد | به از شعرش خود جان را نثاری

خردمند را چه گوید خرد | چگویدش گوید خداوند زمین
بدانوقت گو بینیش این سخن | کش از بندگیش بر سر سرش بدرسد
برانگیخت ایخواجه از سر کلاه | که جو کار جز جو همی ندرود

نه بینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مراد او ملخ
اگر بد کنی چون دد و دام تو | جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن ناکس است | بدامش در دون چنین ره دهی باخرد
بدی مار گزنده است از دور باش | که گر بد کنی خود تویی ماربد
اگر بهتر از بد بود بدکنش | که بد بدتر از مار گزنده گزد
چو لعنت کند بر بدان بدکنش | همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تنی می بر آید ز آب | چو عیب آلوده هر دو پسند ناپسند
هنرپیشه آنست کز فعل نیک | سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همی خواهد از تو ثنا با خرد
گرا پیشه نیکی نشاید بدن | همیشه نوانش ستایش چند
به دو جهان پی آزار ماند هر آنکه | ز نیکی جز بر ستایش مشد
ز نیکی به نیکی رسد همچو خون | که هر کس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نداند بکرد | نه نیکی بجز شیر دست بکد
خرد را نشن طبعی آتش تر است | که مر مردم خام را او پزد
بر آن آمد از سرپیلا خرد | چو از شیر مر تیرگی را بهند
گرت دیو دنیا گرفته است اسیر | مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پرچا نست لگر کنیش | بدو جانت زین ژرف چه بر برد
بدین پر بسته گیردت جبل | وگرنه بگویدت ز نیر ملکه
خرد عاجز گشت از تو را که حبل | از خنود و زانسو ملامی کشد

بکش خوک نفس را بکش دست از او ... که او زین عمل بیش گشته است صید

بکش جهل را کو بخواهدت کشت ... وگرنه بناچارت او خود کشد

چرید و کیاهی که کو زاد دش ... همی با چرا روز کمتر چرد

نه آرزوها چنان چون همی ... چو گوسفند بچره و بچربی فکند

بدین گوری اندر شر سپه که جانت ... بناگاه ازین بند نیز بجهد

چو ماهی به سینه درون حلق تو ... چنان می بهر ماهیش طپد

ازین بند و زندان بناچار تو ... بهاکش در آورد و سپردن برد

بگوشه در از بهر پروردن ... چنان جمله شد باش بانگ نخورد

تلاشت خوشه است پر خستان ... خفته تو بر خوشه مشت زد

دگرگون شدی و دگرگون شود ... چو بر خوشه باد خزانی وزد

نگارنده آن نقشهای بدیع ... ازین نقش نامه همی بسترد

کلاه کانهنه تازه شد روز روز ... کهن هر زمان می فزود پژمرد

همانست وگر بس کشی می بود ... کهن باز چون مرغ خشتی می نود

منو بر گذشته بود پیش ازین ... که گفت زیر قدم بسپرد

بغز داری طمع دوری شد نگیر ... هر امروز را کو همی بگذرد

تعلل از نو دشه کز و بر گذشت ... نه در دو گذشته نو دمی نود

پشیمانی از وی ندارد بسود ... چو چشمت با امروز می ننگرد

درخت پشیمانی از دینه روز ... ورا امروز باید که تا آن برد

گر امروز چون دی به غفلت کنی ... بفرداست امروز تو دی شود

بطاعت ز شاخ نیکی بچش ... که مانده شود هر که خیره دود

نباید که جز نیکو فردا ز تو ... نشانی بماند چو از یار بد

چمیدن ز نیکی است باید که مرد ... ز نیکی چرد چون به نیکی چمد

نصیحت ز صحبت بشنو گوهمی ... تو از آن چشاند که خود می چشد

صعبتر عیب جهان سخن خود بیست فاش ... پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش

گر خردمند بقا یافتی از شغله جهان ... همه عیش خوش استی سوی دانا بقاش

فتنه نه آنست بر عامه که از غفلت جهل ... سخن اومی عیب نماند از بلا که فناش

کس جهان را بقا نیست نپندارد ... که جهان جز بفنا گو مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا ... سخنش بشنو لاجرم که نیست آلایش

گرچه بسیار و بیاد نباید شدن ... بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پر نور و بهایست ولیکن پس از او ... شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

بجوانی که بدادت چه طمع گیر بجانت ... گرچه خوبست جوانیست گرانست بهاش

اینچنان آب روانست بر و خیره مجنب ... آنچه کان بود نکاو بدمطلب بیش مباش

ای پسر چون همه آن بودنی یکتا شود ... بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش

گر رها گشت برادر و یار جهان زرق جهان ... تو چو او باش هم در بر او زرق رواش

گر حکیمان جهانند درختان خدای ... دیگر این خلق همه خار و خسانند و گیاش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای ... با لطاعت یکی از خدای سزاوار معاش

عرش او بود مگر که شنودند از او ... سخنش باد که گاهی هیزم بود سزاش

عرش بر نور قبه است بزرگیش درو — تا کی بهره یابد دولت از نور ضیااش
نیک بندیش که از خرمن این عرش بزرگ — بنده گشته است تا فتح پیروزه حجابش
مرتقا عرش نجوم بدل پاک ببینش — گر ببندیش همی از شب خویش ادباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول — جز همه عاجز گشته بد و داد لواش
آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم — تا که بگزید وصی کرد نبی بر سرهاش
آنکه معروف بد او بجهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خلافت پیمبر بدعاش
آنکه با علم و شجاعت چو قسیم داد عطا — برکوع اندر نفزود سیم فضل عطاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علاست — چین رسید بنهایت اوصاف که گوش شنواش
معدن علم علی بود بتاویل و به تیغ — مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
آنکه در بند شکلهای قرآن بسته شده است — نگشاد جز که علی کس بجهان بند وهاش
آنکه از علم علی رد و برست از رنجا — چون کز و کور بماند نکند جهل سراش
تیغ تاویل علی بر سر انجمن کمیر — ای بکلّو رقدها کم عدلت قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای — تیغ تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما اصحاب لا تنجزا دست امام — نیستم مرزی پس انگشتم دادم بنشاش
گر شما جز که علی را انجمن دیده بدو — نه عجب آنکه خداوند جز بدان کس از ماش
گاو را گرچه گیاهیست چو لوزینه تر — بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گرمی دین ای تنها کس نشده — تو چه دانی که دین [illegible] خویش تلاش
بخطا غرّه مشو گرچه حسد دار گرد — هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
گر مکافات به بنده برساند با خبر — مرد فالا بوفا [illegible] جفا را بجفاش

انجهان

اینجهانی پسر از خلق همه غم بخورد — جهد آن کن که کرجان برهانی زجراش
زجرگاه جهان آنشود اینجا بیرون — که بتاویل قرآن برسد ز چمن و چراش
دین و دنیا را اخیار چنیک کالبد است — علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
درجهان تو که از هر دو جهان مختصری — جان تو ابهان معاد است و [illegible]
تن تو زرق و دعا داند بسیار بکوش — تا چگونه بگذشت از زره دین زرق و دعاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر — که بملک پیش تمکین است و رنگ بدن باش
زرق تن پاک همه بلات و چیز [illegible] — که چو آید بره آتش و تمکین بر دراش
گر بدانی که هشت خوانم اینجهان کوات — بت پرستی مکن جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهری زینت خاکیست با صل — گر کلیمی بدیا دینه رو هیش قباش
چون نبینی که همه از تو چرا خواهد ماند — رو هم امروز و بپرهیز و همیدار جداش
هشت فرزند گیاهست و گیا بچه خاک — زین چنین بچه نبودی میل نکر سوی غذاش
تن زمین است مساز آتش و فکن بزمین — جان سمائیست چو ماونش و بر پر سماش
علت جهل چو مر جان تو از رنج گشته — دارو [illegible] علم خود ایلا که بعلم است شفاش
سخن حجت بشنو که مراد او اجر — نیست الا طلب فضل خداوند رضاش

ای شسته سر و تن باب زمزم — حج کعبه چو مردان وکشته محرم
افزون ز چهل سال جهد کردی — دادی کم و هیچ نشدی کم
بسیار بدین و آن بجلیت — کز [illegible] بدی [illegible] میرم
تا پاک شد آنکه زتو گناهان — مندیش بد آنکه نفز عالم

افسوس نباید ملالا ازین کار	بر خویشتن این کارها مفرخم
رز درد چگونه به شود آنکس	کز سر که نهد وز سخار مرهم
کم جنگ بهانه و ترازو	هکز نشود پاک ز آب زمزم
بر خویشتن ار تو پوشی آنلا	این خیث بسوی خطای تهم
از باد فراز آمد و بدم شد	از نار هوای چه باد و چه دم
زنگار که کردی برون ز دستی	بر خویشتن ای خرستون بکم
بیدار شو از غلط جهان برخلان	با سین و بجان و تن مردم
بفریفت ملا دیو با کلیمی	بفروخته خر بنرخ ملجم
کوتاه که بسوز اندرم و لیکن	از در نماید بسوز ما تم
در سور ستان چنانکه کمانت	کان میوه ستانت و باغ خرم
از سیم طلازی مشو مسکه	با میز چنین نهد در زیر هم
بر راه بدین اندرین بر ورزست	زین خم چه جهی بهیده برانجم
گر نالهای نوری تو به باید	گمعن زنگها است همچو ادم
کور بخته از آفتاب عصیان	از تو به برون شو بر زیر طارم
گر نعمت و رحمت چه بد نخواهی	از علم چه امروز و بر عمل هم
مرتخم عمل بکار که نه از علم	زیرا که نزد دست تخم پی نم
او بخته رز آسمان هشتم	انجا رسند جهت سخت محکم
آلا الله او تو دید هرگز	با خاطر تاریک و چشم پرنم
شود دست بدو در زن و جد	زین کمراه گلک شبان رم

علم است

علم است مجسم ندید هرگز	کس علم بعالم خرد مجسم
آید بدلم که خدای این است	بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جرخوار و قصه او خنده	با قیصر و خان امید دیلم
در حشر بگزرم بود کسی کو	کشته است با کلام او بگزرم
بر خلق شده مقدم او بحکمت	با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همه پشت و ملک او روی	این خلق صفر جمله او محرم
زیف جهان فرد و قیمت از لاش	او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی	زین می بروم بر رمه دادم
ای تشنه تمام رسی نبودم	گر هست سخت نی لب بیم
گر تو بپذیری ز من نصیحت	از چاه بر آیی بچرخ معظم

کسی که قصد عالم بخواب و خور دارد	اگرچه چهره او شخ لب طبع خر دارد
بخور شمارش شمارش ای بصیر بصیر	اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هر چه پر باشد ز مرغ باز بود	که موش خاره و غلیواج نیز پر دارد
ز مردم آن بطا زین جهان بی ریکان	که خلق دهر فریبنده را خبر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان	اگر خلاص نماید خلاصش بر دارد
جهان لکو سکر آلوده است چون تو	بدست کفر همچنان تبر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد خشک	اگر درشکله خرما ز چوب تر دارد
اگرچه بستن اندر نهفته دارد زهر	اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد

مناقب است جهان کرخنا کر ز حکیم
بجویدش دل و جان از و حذر دارد

در سرای به بند چو اندرو آید
کر این سرای ز مرکی درد کر دارد

همیشه ناخوش و با برگ و بینوا باشد
کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

چو بر کذشت درنجی نه صد هزار بود
مقر خویش ندارد وش بکذر دارد

بچشم سر نگاند سر دیده مرد خرد
بچشم دل نکرد در جهان نکو دارد

اگرت داد نداد ای پسر جهان ایلا
همی بهای جهان داد دادکر دارد

ز بهر دانا دارد همی بنای جهان
جهان و دین ز بهر دین خبر دارد

بتر بود ز خر آنکه کاه باشد و خر
کسیکه قصد درانچی بخواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی دم
که خود خورنده جز این چشم بر دارد

بخور مبار چو خر در شرف به آبخوی
که خر بخور شکم از تو فراخ تر دارد

شکم چو پیش خوری پیش خالی از تو طعام
بخور مدارش ایلا که معده تر دارد

بجز و چه جز امیدی برو زه شبان
لکن نه معده تلا مرهمی بجز دارد

بکر ز راه نماند مگر بجز خور او
کسیکه معده بر احوالش سفر دارد

سلیح دیو لعین است بر تو فرج و کلو
به پیش این دو سلیحها همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز فرج و کلو در زسوی سقر دارد

ستم رسیده تر از تو ندید کس دکری
که در نشت و ستمکاره سنفر دارد

نه دیو هست حذر کن که بر تو دیو هست
فنونها همه او کید کر سر دارد

مکر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه بعلت تهمت خویش
چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد

فکر

تو گوش جان و دلت بگشا اگر جاهل
دو چشم و گوش و دهن خویش کور و کر دارد

قبای شاه ز دیباست نرم و باقیمت
اگرچه زیر درون پنبه آستر دارد

نگاه کن که چه چیز است در تن که بشت
بدوست زنده و زو خون نیز فر دارد

چه کوهری است که کمیشت خاک در تن ما
بفر و زینت او گونه کهر دارد

بدو دو دست و دو پای بکیرد و برده
زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد

چرا که زلف تو رو رنگ قیر دارد و مشک
رخانت رنگ طبرخون و نیشکر دارد

چرا که با تن اندر بود نیارایند
هشت مکر که مرا این خبر و نظر دارد

همی دلت بطبد زو بیابانهای انکه
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد

بزیر چرخ قمر در قراری نکند
قرارگاه مکر برتر از قمر دارد

ازین جهان هیچ خانه کیت
ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد

جز آن نیابد زین بار کش خبر که دلش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد

شریف جان تو زین قبهٔ کبود بود
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر پدر دارد

ضعیف گو که آن بر دو گو گوید
خدای با بجهان درزن و پسر دارد

از آن حکیم و تقلید ای اشنیخ بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما که دارد

خدایا چه شناسد کسی که ز ذات او
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

و گر شن و نمایی بسیاست قصد کند
بطبع کرگ و بتن صورت بشر دارد

نه چشم دارد در ره نه گوش بل چو تو
ز بهر خلق و خود شش چشم و گوش کر دارد

بزرگ نیست نه دانا بنزد او که رنگ
عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد

هزار شکر مرا آنکه جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین هنر دارد

برین زبان و لطف کسان که دارد صبر | مگر کسی که ز روی جگر جگر دارد
ز شعر محبت و ز پند باش برخوری | اگر درخت امید تو ز عقل بر دارد

دور باش از خواجه زین پیر کله | گفت نیاید چیز حاصل جز کله
هر که در ره با کله جنبان رود | گرد در دوزخ باید نکله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ | دنبال این کرد بر دانا بله
همچو بلبل سحر و دستانها زنند | چون لب اب شد چنانه بلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز | اندرون افتد بدشان ولوله
آب تیره است آنچنان گشتند لا | بادبان کن طاعت و دانش حله
گر خله نو جاهلی با حجت به | مرتلا با او نیاید زو کله
چون گله کم گو نادان مرتلا | کی تواند دید سرکز با کله
با عمل مرد علم دین لازست دار | آن از این کمتر کمتر یک خردله
کار چیدانش نکرد چون خر منه | در تراز و بارت اندر یک پله
چون بنا دانی کند مزدور کار | گرسنه خسپد بشب در آبله
چون نشود ادنی جوانش همچنانکه | محرمی لاشوبی با آب آبله
علم خود و بر دخو گسترده اند | پیش از این انبوه گمره قافله
پیش از این کادان که امکرشان فقع | هر بکاری جز بکار و حوصله
نان همچو دیگر کو میزند | دست بر منبر جبا کشاده شعله
زیله بر تو نهاله استادی خسیس | چون کشی کرد و نکشتر زیله

علم ادیب است و دو شیرزه نهان | چون هر برگ خطی اندر حنظله
علم حق آنست از آنکو گشت عیان | جمله عامه را داده علم چلچله
پای چه کبیره برهنه فتح بسی | چون چپای اندر دویدن کلکله
علم نا و لی به شنیل اندر است | وز مثل دارد بسر بر قوقله
مصقله است آن علم رنگ جهل را | چیز نتواند نگر کین مصقله
عهد نتوان آنت کله فکر او | نیست چون ترفند تقلیدی بله
ای سپرده هر هر مینا وقت بود | گر نشی مرد علم دین لایکدله
و هر چه گوهر بشر آتشین است | جز بلا هرگز نزاید این حامله
دست از و درکش چو مردان مرد تنگ | در گذشت او زیر شر دو لوله
چون نگیری سلسله داود را | حجت ایک داب بست مشغله

در دلم تا سحرگاه شب پرشین | هیچ ره امید خاطر روشن بین
گفت سکر که چرا می نگو گردن | بد وصد چشم درین تیره زمین چنین
خاکرا قرطه خورشید همی درد | روز تا شب بزر آب شده زرین
در که شام بپوشد سیه چادر | تا بهنگام سحر ردی خواب سنگین
ماه و ستارگان ز پس چیره شبان گوند | آفرینست و هم براثر نفرین
خاکلانش بین دو دست که میرزند | نغم و خوب و زشت و ترش و شیرین
کم از تیشه که رذله که رنگ کوهر | یکی صانع با دیگر درچین
از دو شوزن بچه بد ولن آید | این چنان نابد بود و نه آن چونین

میوه زینت یکی تلخ و یکی شیرین | خلق از زینت یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشد شش روز و شب | یکی به دیده آید ز شخص و تن با طین

نه چو گاو و خر شود گوه به بهمن ماه | نشود دشت چو زنگار به فروردین

کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی | نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

دین خردمند و بگوئی که بهشتی جان | از چه مانده است درین سجین

زن جانست تو لا شتای بر یزدان | چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود جان جهانست چرا خسبی | بر سر خلق جهان غالب دیگر بگزین

پیکان کردی اگر نیک سپندیش | که بدل خفته است این خلق همه یکین

گر کسی غسلین خوانده است مستر در | تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین

بلبلت و بد هر غنچه بکین | کهل یکی جوید و جوید دگری سرگین

طبع تسترین بچه ماند بهمه بستان | گرچه در باغ همه باشد تسترین

از بهشت است | سخن هشیار دلان تسترین چه [illegible]

تا سحرگاه پس اندیشه بجنبد این | سر مرا جز که سر زلف تو بالین

ای بلا و بر چنین راه درون مرکب | باید بت جنت [illegible] این

ای پسر جان و تنت زناشوئند | شوی جانست و زنش تنت و چو کابین

این زن و شوی بدین کابین فرزندی | چه همه پاید [illegible] که بیاید دین

گر شرست ز بلا بر تن خویش جان | هر دو را باید تا [illegible] چنین پرچین

کیمیا زر دینست بدو زر شو | کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

زر بد ز آتش نه سیم و مس جز زر | برهی ز آتش و دوزخ چو شدی زرین

تن بیچاره مات از شوی همی باید | اینهمه زینت و آرایش دین و تحسین

جنت جان حور العین هم آید ز جان | ز آتش بر طاعت و عیده است بحور العین

آنکه از وی خاک سیه حور العین گشته است | حور از او باید بر خلد برین تزئین

جان تو گوهر علم است چنینش آید | در تو می از قبل مسلم کند تلقین

مر ترا دین محمد خوابست و [illegible] | دین کند جان ترا زنده علم و آیین

طلب علم است فرمود رسول حق | که سفر باید کشتن بنشتا چین

سخن دین چنین مر راه بیاموزم | مر ترا راه چنین گر کنی پرچین

آل یسین مر چنین ترا دو این چنانست | تو بچین ابجد و مانده است ترا با چین

جانت خاکست و خود تخم گل و لاله | خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چین نبود که تن و جانت زن و شو | علم و عمل بدید آمده زان و زین

گر همی آرزو آید عروسی نو | دین عروست بس و دل خانه و علم و دین

راه ظاهر بنگر راه سترک [illegible] | تا صبر از من از زینت جسر بر کین

ز آل یسین خبر شریف و تقلید [illegible] | بر صورت [illegible] همی خوانده با دو سین

هان و بنیش کنم از حکمت زیلا خر | بار کرد و در زه و کج [illegible] و زین

آب دریا را خورشید بجوشاند | تا بر آید [illegible] چرخ شود نوشین

پند تبیین ز من دان چو حکمت | بر سر [illegible] از سنگ [illegible] تبیین

جز که بر شحنه نگویم سخن ز یلاک | سخن حکمت زرست و خود شاهین

جز بتلقین نزه بیخود از تقلید | که چراغ است تقلید و دروغ تلقین

باز گر آتش تقلید بجوشاند | مرده را آتش تاویل ده تسکین

اگر گوید که چرخ بیکار است
پس چرا گشتش از جهات دوار است

کس ندیدی پسر نه نیز شنود
هیچ گردنده که بیکار است

چون نکو بنگرد که چرخ بروز
همچو نیکست و شب چو گلزار است

بود و باشد چه چیز و نیست چه چیز
زین اگر بپرسی سزاوار است

اهل بسیار اگر یکی است بعقل
پس چرا خود یکی نه بسیار است

وانکه روز و شبی پدید آید
روشن و گرد گرد دوار است

چونکه برهان همی نگوید راست
علم و برهان چو خط پرکار است

جنبش ها چرا که مختلف است
جنبش چرخ چونکه هموار است

اهل جنبش چرا نگونی چیست
چون نگونی که این چه کار است

خاک خوار است و روشنی زر است
کایستاده چنین نگونسار است

جانور نیست این نگونساری
لاجرم زنده و کیا خوار است

وین که سر سوی آسمان دارد
باز با هر سه سر و سالار است

مر ترا بر چهار زمین درجه
که نشانده است وین چه بازار است

زیردستانت چونکه بخردند
چون ترا عقل و هوش و گفتار است

با همه آنکه که حیوانات است
مر ترا با سخن خرد یار است

کار کردی و خور چون خرگوش
پس ترا عقل و هوش چه بکار است

ای پسر بنگری که عقل و سخن
چون برین خلق سر بسر بار است

عقل با زر است بر کسی که بعقل
که برو دزد جلد و طرار است

ریش و سنگ کم و ترازوی کژ
همه نه بهر مرد غدار است

عقل

عقل در دست این نفایه کرده
چون نگویی نگری گرفتار است

گاو خاموش تو مرد خرد
به از این ژاژخای صد بار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است
بهتر از مردم ستمکار است

از بد گرگ رستن آسانست
وز ستمکار سخت دشوار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد
گرگ صعب تو میر بندار است

نزد هر کس بقدر قیمت داد
مر خرد را بها و مقدار است

هم بر آنسانکه بار برد درخت
بر یکی میوه بر دگر خار است

همچنان گر نهم اهل اسباب
شوره گلزار و باغ گلزار است

دزد اگر عقل را بدزدی برد
لاجرم مر چنین عقاب پروار است

تو به پیش خرد انس خوری
که خرد نیست ای پسر خوار است

مر خرد را بعلم یاری ده
که خرد علم را خریدار است

نیک و بد زو بدان پدید آید
که خرد چون سپید طومار است

از بدان بد شود ز نیکان نیک
داند این مایه هر که هشیار است

عقل نیکی پذیر اگر در تو
بد شود بر تو زین سخن عار است

مخور آتش مگر که عقل و خرد
هم ز آهن که بار و نار است

اندر و بود علم نیکی باف
که مراین هنر چو پولاد است

طاعت و علم راه جنت اوست
جهل و عصیان رهبر نار است

خوی نیکی و داد را مفتح
کین و سیرت ز رسم احرار است

پس ره راستان و نیکان رو
که جهان پر خسان و اشرار است

خوی نیکو ده و داد است	اثر مصطفی محمد راست
داد کن گر ستم برنج آیی	در جهان آنچنان پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی	نیست بیمار هر که بیمار است
هرکه آزار دست بیازارش	که بهین و بهان کم آزار است
بکنش بیکجای خویش کنه	هم بد و فعل زشت او بار است
کار فردا بعدل خواهد بود	گرچه امروز کار با دار است
صاحب انکار خویش دین را دان	که بهشت خار و جانت در عار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم	بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن امروز زیر بار محن	چه کنی بر بهشت انکار است
چند غره شوی بفردا ها	که نه باخویشتن ستمکار است
روز دی گشته گیر فردا را	که بر گشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب	اگر از خویشتن تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار	گر بعقبی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر	که بپاکی چو در شاهوار است

ای بخطا با بصیر و جلد و ملی	نابدست از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فراز پند قران	وز غرض دمی بطبع در شللی
حاصل نابدست بجسم و جان تو در	از غرض دمی مکر که منفعلی
از غرض دمی چو تیر و کل نشود	پشت چو چوگان و روی چون عسلی

بچو

آنچه فرو گفته شعر و غزل	از تو گشت و تو زو همی گسلی
او چه فرو هشت زیر پای نلا	چونکه تو او را زدی برون بهلی
چون تهی شد خانه زر و چرا	با غزل و می بطبع چون عسلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت کلی	که کمی سخن تو کنون چگلی
تا چو کلک بر بدست آن چگلی	هیچ نبوسش کمان که تو زکلی
تازه گل بد رخت و لیک فلک	زو همه بر بود تازگی و گلی
ورنه جهان شو که هیچ کلک شده	جز که بجد سیه زنبک گلی
مصحف و تسبیح را پس چه نهی	چون پس بربط و می و غزلی
عاجز ز چرخ چرا	ای بخطا با بصیر و جلد و ملی
چون بر کوع و سجود خم نه	پشت وقار همی دغلی
مجلس می را سبک تر از کودکی	سجده را کاهلی تر از زحلی
حله سبزت بر فکنده جهان	نیست به از زنده و دین کونت و جلی
مستحلان شی تو مستحلی	چون نخواهی از این وبال تحلی
چونکه نداند همیت باز کنون	وقت صواب است و روز مخجلی
روز شباب و خطا گذشت کنون	حیلت پیری زجهت و مستحلی
پیر پر آستگی و حلم بود	تو همه مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را	رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم شیعی تو تو سوی منی	ناصبی نیست جای شکدلی
ناصبیانیت مناظره جز	آنکه ز بوبکر به نبود علی

علم تو جنگ است و جای همچنی | سخن ای ناصبی تهی دلی
علم و عمل مذهب حرب است و تو می | علم نجویی که کار جهلی
رخصت مایه است مر ترا که بجوی | شهره‌ای هست سپید قطره‌ای
حبل خدای محکم است چرا | تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت رسنهای تو شد | تو ز پس این رسنها حبلی
حیلت و رخصت حبل نهاد ترا | تو طمع کرده چاه هبلی
منیت آمد پس از رسول ترا | کو فی و نه
من ز رسول خدای خود به دلم | با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزی و منات گروه اند | هر سه ترا مر مرا علی است ولی
ناصبی ای عجب تا چه باجد لست | پای بگذارد به پیش تو جدلی
لشکر دیو ند جمله اهل خرد | تو جدلی را بخلق در جدلی
خلق همه هستند جمله بر مثل اند | تو ز پس مغز و معنی و مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل | از همه کالست تو فخور ازین قبلی
هیچ علمند این خلق ز دانه تو | مردمی از کاه و دانه یا ابلهی
چون رسن تو للی هر دمی نشوی | ای پسر واز خرد برون نخلی
عامه ستورند و فانی است ستور | ای خردمند مردم است ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل | ایشان بادند و تو مثل جبلی

میوه گرد آب با نقلست
تو ز کمال و ز علم با نقلی

چگونه پشه زین گمرهان پشت تو کمان | به دست سلیمان نشسته زبان از عمر تو قطران
ز قدر پشه و ذره چه بر خلاف همی چه بشنوی | چه گه شنیدن و آن هر دو چه چیز است این خبر
گر این نخوبیت گفته و آن مرد و رسالت گوی | پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور از نهان
به شواری ترا زیاد این مرد و رسالت چیزی را | ولیکن ز خود نشاید این نخوبیک را و نشان
چه در کنج و کنشت خود را همیشه بر قضا بندی | که کاری نیاید از من نخواهد قادر سبحان
مرا چون گرسنه باشد نخسبی در قضا چون | که پیش آید طعامت را نخواهی از این و آن
شبانگه پس گران باشد بخسبی بی نماز آنگه | چو صبح هم سبوحی را ببانگ بانگ سحرگاهان
زکوة مال جز قلب و بدتر بشنوی ندهی | نثار میر عدلیه چون زهره و پری رخسار
ز حشمت خلق نگیری چو گوشت نیمه نهی | بتخلاب اندر شعر آنکه بر خواند کسی قرآن
نمودن پس بدخوار هی هر سال ساعی که | بمطرب بهر نان استان همی تو چون بخش بخسانی
بگوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر آید | که ویرانیت پنهان شد در انسیرت گرگان
بمسجد خواندن چو گرگی بلعن قرو لنگی | و بی جنگ پلنگ نیایان گر بگرگان خواند سلطان
زینکه گرگ را سوی بدها شتابانی | چرا با صورت مردم گرفتی سیرت گرگان
از آنرا جا در دولت علت گشت محکم شد | چو محکم گشت علت بر نیاید بسپس درمان
اگرچه نرم باشد نم چه بر پولاد از زنگ | پدید آید گیا زنگ ز پولاد بس کرسوهان
بترس از زنگ دادن طلب کن مخزن و ... | مگر بکبیع بر رفتن اینها بحیلت زین رهی و سوهان
خبید تیغ معنی دار بنگر در حیلت لا | چو در معده بلا خوش ناید و بالان
بحکمت در ولایت رادامش عادل کن | که ویلا را عمارت کردن خوش کند عمران
بحکمت چون شد آبادان ولایت نیکو سخن گشتی | که جز ویلان سخن ناید سخن از خاطر ویلان

سخن را جامهٔ معنی باشد ارزان سخن هر چه … تو در خز و دیبا چرا گوئی سخن عریان
ز دیلمان دور شو تا راه یابد سعی تو حکمت … بگفت آنکه تو چون مشک غلبی و قرنفل بان
ز یار زشت نامت زشت نام ار زادی … چنانکه از بخت ز عمر لعین بخت شیبان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا … بداد خویش شد نه بر پدر معروف نوشروان
بحجت کن اگر صحبت سخن با مردم دانا … که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان مفکن کلاه پند نیکو را … که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ شورستان

ایا دیده تا روز شبهای تاری … برین تخت سخت این مدور عماری
میندیش نیکو که چون مکتسب ای … به بندی گران بسته و در حصاری
ترا شصت و هفتاد می بند پیچم … اگر چه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصاری بلندی و پیدا … ولیکن نه آگه ازین با دساری
بدین پیچ داری حصاری ندیدم … نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن … عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در … دهی جان و دل را رهی دار باری
خرد یافتی تا مر این هر دوان را … بعلم و عمل در چو باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا … کند پیشکار ترا پیشکاری
ازین نیست جانت ز دانش شکیبا … وزین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش مر این پیشکار خشت را … رها کن ازین پیشکاری و خواری
عجب نیست گر جانت خوار است ایرا … چو تن مست و خفته است در پیش خواری

جز از بهر طمعت نیفشند لیکن … تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو … نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه گوئی تو تا زین بند چون دیو او تو … بجان و تن خویش می برگماری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی … که دیوت به بازوت بسخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم … تو از طاعت او گذشتن نیاری
کناره شدت عمر و تو چون ستوران … جهان را بر امیدها میگذاری
بهاران بر امید میوه خزان را … زمستان بر امید سبزه بهاری
جهان را دو روئی اگر راست خواهی … که فرزند زائی و فرزند خواری
چه میوه خواهی بخیره و چه زنانه … مگر می فرزند آوری چون برآری
ربودی ازین داد دی آنرا مر این را … چه بار نگاری و آنرا نگاری
بفرزند شادم ز پیری پرانده … تو ام هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت بهی و لیکن مر این را … درخت ترنج مر آنرا چناری
بگیر اگر چه همی بر فرازی … بگیر بچاهی فرو مینشاری
بیا نی مگر گلبنی را ز یلا … کهی تر و خس گل کنی خاک خاری
چو دندان مارست غارت بلاعه … دمادار ز کش کن بغارت براری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من … بدین از تو الفغدم و بخشیاری
تو ای علت عمر جاوید ار چه … همی نهی از خلق عمر شماری
گنهکار را سوی آتش دلیلی … کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت مگذار تو را … چنان چون حق تن بجز میگذاری

درین بند و زندان بکار و بداری / پلفغده باید همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان چنین دی / نبوت بهم کرد با شهریاری
ز پیدا نشین صعب تر نیست کاری / تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
چرا در نه بندی ز دانش نواری / نداری همی شرم ازین پایداری
سپ موز تا زین سپ پای داری / ز جهلم آید همی [illegible] ری
ز مار و ز طاووس ابلیس قصه / ز بلخی شنیدی و نیز از بخاری
که اعقل طاووس و مار است جهلت / تن ابلیس بندیش اگر هشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی / فسانه چه دیدی که چون گوش داری
بجستت همی ماژی منا بید / ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها / سخن بشنوی خوش کنی گوش باری
امیدت بباغ بهشت از ایرا / که در آرزوی شراب و عقاری
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر / همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد / تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا ننسپری راه علم و حقیقت / به بیهوده جان و تن چون سپاری
براه ستور اندری ای مهین در / بچاه اندر افتادی از بس غباری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو / اگر زو نه مستوجب دلفگاری

چون گشت جهان لاد کرا احوال عیانش / زیرا که بکشد دخلق باز نهانش
وز حسرت شاخ گل از باغ کم شد / پیاکه ورزدی دگوژی و بوانش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت / بر بست زبان از طرب و لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان / در آب رزان شرمش بربود روانیش
کهسار که چون زرد همه لاله بد اکنون / گر بنگری از کله برف ندانیش
چون زرد مزور گل لعل خشنش / چون جاد در کار ز گلین بود جانیش
بس باد چه سرد زکه کاسر دم اکنون / چون پیر که بیا آمد و روز جوانیش
خورشید نیو شد ز غمش پیرهن سبز / امیت نعیه سلب خوب بشخزانیش
بر مغرش پیروزه بشب باغ چنین بود / از غصه و از پاک بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بنانو سپس دی / چون ارز گدازنده که در قیر چکانیش
مانند یکی جام بچین است شب تنگ / بر زده بقطر سحری چرخ کیانیش
گر نیست بچین چونکه چو خورشید برآید / هر چند که جوئید نیابید نشانیش
پروین بچه ماند یکی دستهٔ نرگس / با سنترن ماند که بر سبزه نشانیش
وین دهر دو ده بچه مرکب ماند / گر کار نیاساید هر چند ردانیش
گیتی است یکی بندهٔ بدخوست نهانیش / زیرا ز تو بدخو نگریزد چو بخوانیش
پی هیچ مکار جهانست پر از غدر / باید که چو مکار بخوانند برانیش
چون خلق ورا نیست نگیانه چو نخلت / هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش / نگذارد در روز دوال گر بنوانیش
دشمن چو کوه حال شدی کو تو گرد د / زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چنانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد / از بهر طمع مرگ کند مرد شبانیش
هر چند که دیر آید جفتی تو باید / چون عمر بدرت آید بنام جهانیش

فرزند بسی دلاور و حرب جوی   هر یک بد و جاهل چو درازانش
هر کس که تو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بنشینی بر فلک و ماه رسانش
طاعت بکمال بنماید و لیکن   لعنت بکند گر نشود دست کمانش
بد فعل و اوان گرچه شود دست بگیر   هم بر تو بکار آید گر روز جوانش
که غدر کند با تو که مکر فروشد   صد لعنت بر خبث و بازار کسانش
بر گاه به بینی گر آنرا که سزا است   گر گاه بر انگیزی و در جاه نشانش
پند و سخن خوب بدان مشفق سریع است   زنهار که از بار غم بد برهانش
پند تو بتر گردد در فعل بد او   بر دارد کج آید چو بود کج معاشش
زیرا که چو تیر کج نوبت نباشد   آن به که بر او فوری شوی بد خواه جهانش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل   ضایع نشود یک نفس از عمر زمانش
وز خلق تواضع نکند بد گهری را   هر چند که بسیار بود گوهر کانش
کان مردمی اهل خرد است و بد بخت   گر بهر طمع سست بود بخت کمانش
در صدر خردمندان به فضل خوب است   چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانش
چون ماه بخوبی همی آن بار خداوند   از خلق چو پنهان نشناسد کس نشانش
صد بنده مطاع فزونست بگاه   از قیصر و کسری و بغداد و خانش
مستشعر با قد که او فضل خداست   موجود مجسم شده در عالم فانیش
انگور سرش از فضل خداوند بیابد   فرزند کشته انجمن افلاک نشانش
ایزدش عطا داد پیغمبر از آنک   او هست حقیقت که ز ... نشانش
در عالم دین او همه حق خداست   زانکه همه رحمت و فضل است معاشش

با همت عالیش فلک را و زمین را   پستی و بلندی و حقیری و کلانیش
چون مرکب و تیز شود گرد نباشد   تمکین فلک روز ملاقات عیانش
غره نکند هر که بدید است سپاهش   آن عالم از آنچه بنگاهی مکانش
ناید حسد و رشک همین چاکر او را   نز ملک فلانیه از آن فلانش
هر کو ره امیش گشت چو من بنده ز پاش   از علم و هنر باشد و نیادی و نشانش
بر عالم علویش نگاهان بر چو فرشته   هر چند که اینجا بجهان چشم عیانش

ناید بکرم زاین نکو پاره   جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود جاهل   بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم   زین پاسبان رمه بد گو پاره
تا پر خمار بود سرم یکسر   مشفق ندید بر من غمخواره
و اکنون که هوشیار شدم بر من   کشتند مار و کژدم و جراره
زیرا که بر سپاس خوب آید   بر رخشه نشو شتری یاره
از عامه خاص هست بسی بدتر   زین جمع بتر چه باشد بیچاره
چون پاره پاره پاره شود خاکم   گر حکم کرد باید بی پاره
در دیدت آشکاره که بستاند   جز باغ و حایط از دو ابکاره
در ساره داد خواه بد و آید   جز خاک را و نه به چاره
در بلخ امیر آید ز هر شهری   میخواره دزد و لوطی و زن پاره
و در دوستدار آل رسول تو   چون من ز خانمان سوی آواره

زینسان برست کینه و بشد گیو | بر دو جشه رکو کیف ساره
رستم آن بدان ز کوه ترسم ز | بر سر نهاله هیچده کنزی شاره
بس حیلتی شنیدم جستن ز کنه زن | از خانمان خویش کمپاره
چون سور و گنج لابد آنست | حیلت گریز باشد ناچاره
آنکه و بنده و پسر و دختر | پر در چالش و طفل و کاواره
بر دختری عزت چو همبر | کردند ماان نشانه بیچاره
هرگز چنین کرده نشاید نیز | این کنده پرده هر ستمکاره
آن روزگار شد که حکیم الا | توفیق تاج مجد و خرد یاره
وندر جهان ستوده بد و شهره | دانا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مر دین الا | در چه فکند آن سر ترواره
کین نیکی درخت بد و مردم | او را بسان زمین هموار
رفته لب نیک روغن از این بیرون | جز زنیت ماند و بی کجاره
امروز گرفتم پی آنکه او را | می‌داشت طاقتم ببر و تاره
گوی ندارد دست چو بر آشوبد | بد خو زمانه خواهش و نه داره
روزی بسان پیرزنی زنگی | آرد دست روی پیش چو پرکاره
روزی چو تازه دختر کی باشد | رخساره گونه داده نغنجاره
دریاست اینچنان و در و کوه | آنگه چو ز پریزب و طیاره
بر دین سپاه جمله کمین دارد | با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از جنگ و جدل چو که منتر سه | وز عقل کرد خوشی کم بیاره

تا کی گله کنی که نه خوب است کار من | وز تیره راه تیره تر آمد بهار من
چون بنگری که شصت بادی نطمع خویش | نوحه کنی که دولت کامل نه نغار من
چون من همی بیابم هر روزگار خویش | آید بیاد باز به سر روزگار من
هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز | بر قول من گواه بس پار و پار من
در من نگر که منت بیم روشن آینه | یکسر نگار خویش چنین در نگار من
غره مشو به عارض عنبر شباب خویش | وندر نگر به عارض کافور بار من
موییم چنین سپید ز گرد سیاه شد | کامد سپاه دهر پی کارزار من
جانم به جنگ دهر خرد در حصار کرد | نامد به کردن دهر ظفر بر حصار من
کردم کناره از طرب و نصیب ماند | این صد هزار سال عروس از کنار من
آن تنگ رود سینه من از غم فراخ گشت | در غم فراخ هست که غمگسار من
آنگه شد زبار همه خلق کردنم | امروز چون ز خلق بپیچد ذار من
دانا مرا بجست و مرا او نجوانستم | من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و مرا شکار کرد | تا آشکار اهل خرد شد شکار من
شمع قوا نهان مرا ز چشم دل شدم | غره مشو بس است ضعیف آشکار من
گرزی فلک فلانه سر باز خاطرم | خورشید نور خویش بشو نوبهار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من | خوار است تیر زی قلم شیرخوار من
از من نثار و شکر جواب مفصل است | آنکه که او سوال طلا و نثار من
چون من کس ز نظم و نثر برگشاید | سفته او دست برکس آشکار من
وان بندها که بست فلک بر پیش من | موم است سست پیش کهین پیشکار من

این بانگه حلال زهین خلایق است / وین بانگه ندانست کس اندر تبار من
بر چرخ ماه دیدم از چاه نخشب او / هرگز کسی ندید عجب تر ز کار من
جز با نبی ندیدم شاخش بر آسمان / مردی نشار که خرد کرد کار من
با بیم و با امید بهشتی زنی نشدم / زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل بسی تخم نشنیدم / گفتم که لابس است یکی شاخ خار من
جز سپید نرم نرم و بباریدم بر دلم / باری گرفتم و پسند بنده کار و بار من
بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم / خرماست بار بار نگفتم بر چنار من
تا بار آن درخت مبارک نخورده ام / گشته است بار قلاده غبار من
گر تخم و بار من بخوردی برغم دیو / خراسان شدست اکنون دیار من
فرزند دیو لا ... زهر بار گشت / با زهر بار دشمن او زهر بار من
دیگر فرزندگی رود و شبان طلب کنم / من زندگی ایشان و پشیمان کار من
ای مردمی بصورت و جسم و بدل ستور / بر کفه تو نوع منت بسیار من
من میوه لطف ازم و تو مرد دره / در نخ کجا پس آید باز لطف ار من
زنی در لطف آید سیصد هزار تو / زنی در نخ مانده است یکی از هزار من
عزت چه شد از تو و حجت یار تست / جبریل حجت یار من و دستیار من
تو اسب پیچاره فار است عهدیم / قیمت فزاید است چو پیلاد فسار من
پا زنب و زینت است اسلام گوش کودنی / کو نیست زیر طوق من و گوش دار من
عهد پیمان بس است تلاطوق و گوشوار / این هر دو یافتی خوبیندی گوش دار من
آمیت نه من که خمار تو بشکند / پیش آمدت چگونه بشکن خمار من

شعرم بگلات و فخر بدان مر ... / وین دان بشعر فخر من و هوشیار من
ای آنکه کرد کار زبهر تو جفت کرد / با جان هوشیار من شخص نزار من
چیزی که ... آب و بار کی / لیکن ز خلق نیست جز از تو سوال من

خوب یکی گفته یاد دارم از استاد / گفت که گشت آزموده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو / نگرفت آرام جز بداد و نه استاد
جانت نماندست جز بداد درین بند / داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا نکشی رنج / تا نکشد رنج بنده که شود آزاد
نیزه کج در میان کالبد سنگ / جز ز پی راستی نماند و بنیاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی / دلت پر آتش که کرد و سیرت پر باد
پند که دادت همانکه بند نهادت / بندت که نهاد پند هم او داد
بسته شوی که جز بوقت گشادش / جان و روان نشود از او شاد
کار خدایی چو پاک بستن بند است / بسته شو که نهان شر از جهل بنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است / گشتن قاتل برین سخن شد داد
بند کرد آن کو گشاد و بسته فعلش / بند کرد آنکس که بند گفته اش بگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش / دانا بند خدای را بگشاید
چون نتواند گشاد بسته نوان / دست ضمیرت چو ... استاد
امت را که بود محل نبوت / جز که ز مردم مکن ز مردم که نزاد
جمله مقرند این خران که خداوند / از پس احمد پیمبری نفرستاد

وانکه گر تو به بوحنیفه بگروی — بر فلک و مه برند لعنت و فریاد
دست کجا چو ز بوحنیفه رسولت — طرفه‌تر است این سخن ز طرفهٔ بغداد
سنی غدار چون یکی ز پیمبر — وینها بگرفته پیش زاعتقاد
مادرشان زاد بر ضلال جهالت — مادر هرگز چنین پلید نزاید
رسته ز دلشان خلاف آل محمد — همچو درخت ز قوم رسته ز فولاد
پند مده شان که پند ضایع گردد — خار چو شد کس بزیر خر ز ولاد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهاد تا ای تیغ دیو — آنکه بر این راه کژ رستاز بنه نهاد
جز که علی را پس از رسول گرا بو — تیغ گران و دمی قوی و کف راد
هست چو بکجا زنی رسول گرا بو — آنکه گلاوریش بود ابن عم و داماد
یا د ز زیرا کنم من آل نبی را — تا بقیامت کند خدای ترا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار گل ز نرگس و شمشاد
سود ندارد ستاین نفاق چه داری — بر لب تباه دو دی چول لفظ مرداد
حسرت دشمان و منت دیان داشت — تا بر برین گر شود ز نکر تی سیلاد
نیز نه سینم روا اگر نه بگویمت — بر تکسی نیست خوب ضربت فولاد
روز پسین جایی که در خور اوئی — مطرب شاید نشسته بر در فیلاد

ای ز تو گردون سپید بر رفته — خانه تو و قاید تحت جا رفته
بر سر جهان کمان شسته خیره — چندین هزار ست بر شغفه

این دو سه

این دو سه بر گشته همچنان نگر — وان بر کمان و تیر فرو خفته
ایشم کند بخطبه درون نفرین — دائم بجامه در به کینه سفته
من خفته نه‌ام ز پیلا با مستان — هر روز یکی است گفته و نا گفته
بیدار کرد ما را پنداری — پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش دارد دیدم مردم را — خفته دو چشم باز خرد خفته
یکمین خوک دارد در اشته — با یکدگر چو دیوان کالفته
یکجوف بر مثال مخوف — با مرکب و عمامهٔ زر بفته
بر شام پا نده بر سر منبر — کی این بطمع زود و شبان الفته
مستان پنهان چو بدیدندم — پر دل و جان و زنده من گفته
آن جانور که سرگین کو راند — زهر است سخن او دل بشکفته
بیدار چون نشست بر خفته — خفته ز عیب خویش شود آشفته
زیرا که سخت زود شود بیدار — پیدا شود فضیحتی از خفته
این درها برشته در آوردم — روز چهارم از نشیمن هفته

ای عجب از شما و تو خود منم — خیره کله چه کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر است — گرده کرده دامن بر دامنم
دایم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم
جامه بد ترند از اعدا و ننگ — جامه‌اش ببرید عدو خود منم
این فلک جام هلاکت — داشت درین زندان خاکی تنم

گر نشدم عاشق و بیدل چرا		مانده و بیچاره اندر چمن پیشتم
نیست جز آن دوری که من زان خویش		خوشتر خوش پس رنج و جفا برکشم
در طلب دانش دین چند گاه		دامن جولان بکمر برزنم
کو کسی کرده‌ام کز بند جهل		طاعتش الله کمند کردنم
آنکه خراب و خوش علمش نکرد		از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش		دیو گمشته است به پیرامنم
پیشرو خلق پس از مصطفی		کز پس او فخر بود رهشنم
بوالحسن آن معدن احسان که او		من سخن گشته است آبستنم
گرت ببینم در دین حاجت		بر سر این بره من غارنم
عالم و افلاک بخیزد همی		با سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن و از دویی گهر		آب شمر آب طلا آتشنم
روز زان علم است زبانم ولی		خیز بیا گوش برین روزنم
نخ سفاهت زدهی تو چو بند		برکنم و حکمت پیرامنم
در سر جاهل بسخن تاج فخر		پیش خردمند بپای افکنم
مرد رهی نه که چنین با سیم		ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون شنیدی که باز		دیلان شد گوشه از مسکنم
شادیت اندوه شود سالها اگر		برکند آتش بر در و بر روزنم
نیستم آن مرد که صلاح فلک		کار کنند بر زده و جوشنم
چرخ ملا بنده بود چون ازو		ایزد دادار بود ضامنم

مرغ

پیش من این شغله بیچاره او شده		من سر ازین چه بفلک برزنم
شاد من ازین دوری گشته‌ام		پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود		علم و خرد کرد تنم برشم
گرچه زمان عهدم بشکست همی		عهد خداوند زمان نشکنم
تا وی خداوند عالم معد		گر شرفش حکمت لا معدنم
آنکه چو بگذارم نامش بدل		فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق بر بخت من از فر او		هم بدل هم بجسد ساکنم
خلق همه گفت نیاید که خیز		جز بکه قد قامت موذنم
میوه مصحف بدست خرد		از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل		لیکن در باغ خرد سوسنم
گو نه ز خلق خدا چون شدی		زشت نباید بدین گلشنم
روغن و بگذاره بهم خوب نیست		وایشان بگذاره و من روغنم
از فلک ای مرد کنم نیست		دام بسی بود همی ریسمنم
گر تنم از گلشن در است من		از پی حکمت در گلشنم
دهر نفور بود و نفر شود مال		بر فلک جانی اهل خشمنم
شصت و دو سال است که گوید همی		روز و شبان در فلک هاونم
چشم همی دارم همواره تا		کی بود از گوهرش رستنم

نامه نشانی نه بود ننگ تو
فضل ازین بیت ز فرقدنم

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر / درو هیچ نو خانه بیچد و پیر
بسا نه همین در نشانند خشتان / یکی دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده / نهفته زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون / نه هرگز بمانند به راز دیگر
ولیکن کم و بیش زشتی و خوبی / بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارد نه پیدا و پنهان / ازیشان دو پیدا و آن یک مستر
نیاید برون آن مستر بصحرا / نشسته نهفته است بر جان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر / نگفته است نه هیچ بیش و نه کمتر
نه هر هفت از جمله این سه بیشان / یکی مهتر آمد یکی بیش که کهتر
ازین هست و کین یکی پادشاهند / دگر جمله گشتند او را مسخر
همین گوید آن پادشا هرچه خواهد / همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه همین در همیشه است بالا / پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یکجا / نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیابند هرگز / که خانه همین هستشان جای دیگر
بسا خانها کان به لطف از ایشان / شده آباد و پس نیز ویران دیگر
کبوتر که دیده است کز گردش او / جهان را گهی خیر آید گهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان / ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید بهم گرد آن سه مهمان چهارم / نه این دو کبوتر بتابد سه دیگر
سه مهمان نه یکسان هر سه مخالف / دگر چه پدرشان یکی بود و مادر

ازیشان یکی کیسه دار است چنبر / دگر شاه و جای خوابست یا خور
سپهشان به و مه که هرگز نخوابد / مگر خیر بهر یا نفع یا ضرر
سه مهمان بیکخانه در باز کرده / براندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را / کزین در در آیید این راه بهتر
اگر زین سه انگشت شریفست و دیگر / مران دیگران را سر آنکه چنبر
خداوند آن خانه نه تنها کرده / هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را ز پسندان چه / خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چیزی نیامد ز ایشان / چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانه کهین و مهین را / بکجای تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا برسر است آشیانه / که از زیر پرش نیابی بر کمتر
نگرکان چه گشتست امروز کاری / همان باید است غلو فوازد و بر
درختی شگفت است هر دو گم بارش / گهی نیش و زهر است و گه نیش و شکر
یکی برگ او مرم و شاخ بیند / یکی بار کژدم و شاخ نشتر
خورنده بسی هم خوری چو کژدم / تو بگذار نالی گنش و زین نیش بگذر
بدو بیخ بیخش و نیش است هیبر / تو کژدم سپند از و بگذار سبیر
ندیم دست هر دو توانا و دانا / جز این هر دو چیزی نبردش مشمر
توانا است بر دانش خویش دانا / نه دانا است آن کو توانا است بر در
هر آنسان توانی نیست خنجر بدانش / یکی علم شکل کردش بخنجر
توانا دو گونه است هر چند چنی / یکی زو جلی لست دیگر توانگر

ازیشان

جهانا جهانا فلک بازنده
ستاند توان از توانا هنر

بچیزی دگر نیست دهنده دانا
ستمگر نبی او یکی ایزد و داور

کسی چون ستاند زیا و ثبات و تو
چگونه زیاید کسی بی خبر

بدانش توانا رسیدای پلور
ازین گفت اغبر بخور شید از دهر

بدانش کلی پلور که دانش
ترا برگرا بد ازین چرخ اخضر

جهان خوار خشکست و دانش چو خرما
تو از خار بگریز و از بار او خور

جهان آینه است و در وی هرچه بینی
خیالست و ناپایدار و مزور

چو انیش پری شیر زنده …
سرابش سراب و منور منغز

جهان بحر ژرفست و دانش …
ترا کالبد چون صدف جانت گوهر

نگر قیمتی در که خواهی که باشی
با … کو هر جان …

بیندیش تا چیست مردم که او را
سخن خویش خواند ایزد دادگستر

چو ایوان بگستر و … جلالت
تو اندر جهان … بگستر

همه عدل ورزد همه … کن
همه … بخشش همه محمدت خبر

ببستی در دانش تو در دار دنیا
که در دار عقبی ثواب بود

همه تعریف … از این خانه خراب
آنکه … چنین شخص … آب

آن قدر که بلا دارد چنین بر سر ما
قوت … خوش شباب

وعده که گفت به آن شهر …
جامه … خلق … گلاب

آنشراب … کار … ز …
… که … شراب

در زما

در زمانه که کسی دست بر ایشان ننهاد
همه در شیره و … و پیکر صورت نقاب

تو بگویی که این وعده درست و لیکن
نیست گوار تو اندر خور این خوش جواب

وعده در طاعت باید چو شنودی تو وعده
سرت از طاعت بر حکم کرد همه متاب

ز آن شراب آنکه تو داری چو حلالست …
در بهشت آنهمه عالم چو سراغست خراب

نکن گزین خانه … پا … تو همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره جلاب

تو بدین تیره بدو صاف بدان خوردنی
که بدست اندکی یک برآرت عقاب

نکن همه وعده نیکو بچه خورسند شوی
یار تو یافت از و بوی تو شو نیز جناب

چون نیاید بکه گرسنگی کبک و تذرو
چکنند گرسنه … ز خوار کباب

پر شود معده ترا چون بخورد میده و کبک
خوش کند مغز ترا گر نبود مشک و گلاب

ای که … چه … زین … جهان
همچو تشنه ز پی خشک … سراب

گر عذاب آن بود ای خواجه کز و رنجه شوی
چون … ز جهان گرنه جهانست عذاب

سر به سر رنج و عذابست جهان …
مطلب رنج و عذابش چو نخواهی …

طلب رنج … خود …
شمر کرت خود … خطا را بجواب

تو چه خر گشته چه … نیستی …
گر به سر برت … کردید … کلاب

پند نیکو … زند ای خواجه …
چون … بسیت … خضاب

چون … دست … خویش …
که رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب

چون نخواهی تو … پسند …
بستد آن کار … با تو درین باب جواب

در خور … باید کردنت …
تو نگهدار ز بد کردار عقاب

… … باز …
… گشت جدا نقره و سیم از سیماب

کار دانست نانبایی چو علم بی برد   ای که از بهر علم کرده درین باب کتاب
گرچه عیب است علم از قبل بی هنرش   جمله آنست شفای نور پدر بر صواب
چون نبایدت علم را به ناپاکی علیم   نکند علم کاری چو نباشد ز رکاب
چون ... برد مردم از بند عظیم   کان نهفته است به شرح مردان حجاب
چون ... بی ره و بی علمش ...   دریکی است میان من و تو ... آب
نه علم را ... ست ده لاله ...   گرچه از آب ... که خود ... آب
علم را جز که علم ... حکیم   علم ... که به بند د... سحاب
قدر جان علم گشت ...   موج چون گرد ... رباب
کس بدانش نرسد جز که زدانا ...   بنده ... که ... سحاب
پاره چون ... که شکوفه ...   قطره آب بود ... آب
همچو لولو کند ای نور تو علم ...   ره باب ... است بر در ... باب

آن ... جان چیست کور دانست   کو شنید روانه که پر دانست
آفاق جهان زیر اوست که او خود   پر فن ز جهان نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و بجنبد   جنبنده همه زیر او خلانست
پیداست عقب و در خویش پنهان   گرچه نه خداوند کامکانست
هر چه او برد هرگزی نباشد   او هرگز نه او ... روانست
با طاقت و هوش نیم او دو او خود   با طاقت و هوش و با توانست
چون خط دراز است ...   خطی که دراز است بیکرانست

همسوار بر آنکه هفت نقطه   کوران پس یکه گردوانست
با هر کس بهره ایست ...   گر کودک یا پیر یا جوانست
هر خرده ای از و شد کلان و ...   زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خورشید است آن سپیدی   بر عارض های سپید زن نشانست
نگفت که زو من شد ستم   زیرا که مرد را لقب زنانست
سرمایه هر نیکی زمانه است   هر چند که بد و مهان امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری   از منت نصیحت بلایگانست
زو هر دو جهانت بخر از ایرا   مر هر دو جهان را زمانه کانست
بر خیز گر ازین کان مر آنجا ...   کاین گنج حکیمان در استانست
دنیا را استانم بلایگان من   زیرا که جهان بر ایگان گرانست
آنگه این نخر او بیها ...   فردا نخری ایدر گرامی ارزانست
وین خار نخر انکس است گویا   بر منظرهای عقبی ... سپانست
جائیست برین بام لاجوردی   کانجا تو را جاودان مکانست
نگشاید در آسمان به نیکی   نیکیست کلید در آسمانست
دانا نبود آسمان از اینجا   از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیست بگو از بنیاد   نیکی تو جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن   اندر دل تو غدر تو دخانست
از دست خشم تو باید فلاله   زیرا که فلانست بر استخوانست
تو میش و این رمه بزرگی   جان و تن من زین رمه ... است

زیرا که چو تو زد به بهاد است   اندر همه و ایشان شبانست
هر کس که ز دستان بیکران است   دین می‌نشنید به داستانست
خاصه بخراسان که مر شمال   انجاره زاد لشت و خانمانست
یکفوج قبی تا بسر م آبخز ز   از لشکر یاجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار   امروز که ابلیس مرزبانست
وز مطرب و زهد و زهد نگار   چو سته همه روزگار دانست
وز خوب غلامان همه خراسان   چین بتکده هند و چین ستانست
زی رکه و سر دولت که ش سلطان   زیرا که طغی خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که بیخور   ای شاه که این جشن خسروانست
در دولت خو باش از ایلک شاه   دولت بتو ای شاه شادمانست
در مطرب سلطان بدین سخنها   در شهر گوهای فلانست
وز غازی اسلام و علم مودنان   پیمانست جو از غمان توانست
انجا که چنین کار و بار باشد   چه جای که علم با قرانست
مهمان همیشه خلق حجت   بیچاره بیکمان بلی نهانست
آنرا که بر همه انجهان نیست   آن تیره جهان شهره بهستانست
سرما نفکه از جاه بهمن   خفاته خز خزد و پرنیانست
کالیست تباه آهچنان و لیکن   که پیش خو کاه زعفرانست
ای حجه بیا زار انجهان عمر   بازار تو کمتر همه زیانست
عمر تو چو اتبت در شبی   وین کار مرگ نهادانست

و جز

رشنه بسی خلق و کس نیابد   کانجای قدیم و جاه و دانست
پس سخت مناز بدین سواران   گر در کفشان از خزد غانست
زیراک بدین راه تا خش تا ن   بس زرف یکی چاه و پنهانست
زین راه چگونه گذر باد او   بر جان و تن خویش مهربانست
این زرق و تو می چاه را نبینی   گر بر سر تو عقل دیده بانست
زان می نرود بر راه تو حجت   کز چاه بلی راه می کمانست

طمع ندارم زین پس ز خلق و جاه و طرب   مگر ز خالق دادار خلق عز و طرب
حرام را چو بدانستمی بهر ز طلب   چو سرو قامت من در حریر بود و طلب
بطمع رفت بر نیز من همی جهان جهان   چو خوش لبام یکی آب تیز و تب
وان بسی مرا ز بهر شیء حلال و حرام   چو سیل تیره و پر خس بسی ازو شب
من فریفته گشته بعجب کمیه زده   بعجب جعفر و زبیده و تاریخ خلیل و خلیب
فکنده پیش بساطی زربزی بساط   بعشر گوته خود در دراز کفه اب
ملا خبر نداشته که انجهان مو فریب   بدست رب اشکر دارد بجیب خفب
گراز دروغ در دل جز بجه ز جهان   که هم دروغ ز بهشت انجهان و هم ز غضب
بدو دست کفا فه به پیش این سفله   که دست ز بنیاد کمر شکسته و شب
ز پیش انکه ترا بر نهد طاق جهان   تو بر نه او را ای پور مرد و ارث ب
محل و جاه چه جوئی بجای گرسنه   چگونه باشد با جای گریت جاه و طلب
بدست و جان تو بر فضل بدست طمع   فکر طمع نبو خود تو ای امیر ادب

روا بود که پیرا جنب تو زشت کنی | اگر امیر اجنب باز دار ز جنب
چرا که باز نگیری بطاعت خالق | بهره قلت و عمل تا کند عفو ز ذنب
بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک | طری و تازه شود تیره روی باغ ز طل
حلاوت خوش خورد طاعت که ز دروغ نکو | برین سه کار بری گوی روز حشر ز کل
چو کور دست بسر رفته در نشیب و فراز | چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل
چو رود کار بدل کو خبر تو بکمال | چرا نگفتی تو غلغل بزند بدل
هزار شکر خدا وندرا که خورسند است | دلم ز مدح و غزل بر مناقب مقبل
اگرچه زهد و مناقب جهانیان فتن | مطالبند همه جز بدین دو قبل
شرف همی طلب بیا که آفتاب زرجنبد | بیافته است نجز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت و تربیت | دل منقلب شده و خراب طلب
سبک نبشی در طاعت خدای گراوی | اگر چه از بره برتو گران شده است ثقل
اگرچه غرقه از فضل او مشو نومید مباش | بعلم کوش و زین غرق جهد بیرون حل
بسوخته بر سر که هر کس که تلا | کلاب شاید و کافور ساید و صندل
نگر چنانکه درین باب عامیان گویند | چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چین تو نباشد بنزد مرد حکیم | اگر تو این خر لنگ برون بری ز وحل
دراز گشته مقامات درین باطل | کلان شدی بسکی جلد بجهی از ازل
چو کاهلان همه جز دوی و بستر نغنودی | کمر ز جیب نیز پوشیده رقص ای شل
ازین رجوب و وادی ابلان بزرقی | ازین بلان زدی آن برین بزرگ و جل
تو جلاد و جلد کلیم و صندل بعد | کنون تو سوخت کلیم هدید شد صندل

همه شده هذیان تو را باید شد | بکار باید که گذاری ای در وبحل
رهی درازت پیش است سهمگین که در او | طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیله مبر که خار و خس است | چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل
بکار گیر ره پر بلا و راستی فر | گزین وگشت محمد پیمبر مرسل
سخن منزلت از دین حق راستی است | درین خلاف نگفته است خلق از ازل
اگر بدین حق مذهب راستی بروی | سرت ز تیره دل برشود بچرخ زحل
چو کار و جهل منشین ز دین ودانش خوی | اگرچه کار و نمانده از خرد و جهل
سیاه شد شب دنیا و کار دل گشته است | مگر که گشت اشتر جاهل بکوبد و بسبب
بکیش مشغله بگیر دلیل براه | دلیل خویش بگیر و ز خرد مشعل
نجات بره حلاکر علم و دین برسی | خدای عز و جل دست گیرت ز زلل
بگوش در سخن حجت ای برادر این | جز از سخن نخورد کس براه کوشش عسل

این چه خلق و چه جان است ای کریم | گر تو کس را همی نبینم شرم و بیم
راست کرده این غلام تو کنده تو | گر بکنی زینها کنم نسک جحیم
دل ز بهشتی تو فراخ آسمان | جنت آن از بهر اینها ای رحیم
نا که زینها خود تهی ماند بهشت | ور به سنگی نیست نیم از جحیم بیم
بر شب بها فرقه است خلق | کس نیچو بد ز صبح دین نسیم
کس نخورد رحیق سلسبیل | روی نزی غلین نهادند و جحیم
از در خلقت نشنید اینها ولیک | تو خدایا هم حکیمی هم رحیم

ای رحیم از تست قوت بجوید
مر مرا از مکر شیطان رجیم

من نگویم تو قدیم و محدثی
کافریده تست محدث با قدیم

نقطه و دایره چنین گوید گفت
هر دو بنده تست زاینده عقیم

در حریم خانهٔ پیغمبر است
مر مرا از تست در دو جهان نعیم

تو سزائی گر بداری بنده را
اندرین پر رنج و پر نعمت جحیم

مر مرا غربت ز بهر دین تست
دین تست مر بس عظیم است ای عظیم

مر غریبی همه باید پیکان
پر رفیق و خویش و پی یار و ندیم

در غریبی نان دست آهن و دیغ
به چو در دوزخ ز قوم و خویش دریم

هر کرا محنت نجا بیدی بود
محنت او محنتی باشد سلیم

گر نباشد هیچ حرز بس مر کهیم
ور نباشد حلقه در پوشم گلیم

دام دیو است آنکه بر یک پاره
مر مرا ستار خویش و کفش دیم

من ز بهر دین شدم چنین زرد زرد
تو ز دین باری چو سیم ابراهیم

از دروغ تست در جانم دریغ
ور نسیم تست زنیم برستیم

چند گوئی آنچه بد هندت همی
چیز نا موجود کی جوید حکیم

در مقام بی بقا ماندن مجوی
تا نمانی در عذاب ای فن مقیم

در ره عمری شتابان روز و شب
ای الله در کرد رستی یا سقیم

میروی سوار و گوئی اید رم
ما پیکری گر اوج ماست دشیم

چشم داری ماه ما تا نو شود
تا بپای از بیخ سیم نه یتیم

مرگ را مپچو نادان اگه نه
مسخ حسن نادان مدیدم ای کریم

سالها خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی قلب اصحاب الرقیم

بر رهت خام است ما نمت که چه بود
باز باید داد خام ای بد حنیم

جور بر بیچاره یتیم خود مکن
ای ستمگر بر تن بیوه یتیم

ز انتقام اندیش کانجا همبر نه
با رعیت هم امیر و هم رحیم

از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بوتمیم

پانصد سال برآمد که همی کانم
چیز از بهر چه زیرا که بندانم

بد و بندم من ازیرا که تن و جانم
عقل بسته است و تن بسته و حیرانم

چه عجب گر ندهد دیو مرا کون
سرزنش چون نکنم من به سلیمانم

مر مرا آنها داوند که سلطان
نیستم من چو سلیمان که سلمانم

همچو خورشید منور سخنم پیدا است
که نفر نغمه تن از چشم تو پنهانم

نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
گر دلت را من خورشید درخشانم

کان علم و سخن حکمت من کانست
تا مرا امید خوشمند همی کانم

گر دگر گشت تنم نیست عجب زیرا که
از تن تیره و زین گنبد گردانم

از ره دین که تا است بگشتم
نا که در زیر فلک نیست چو من جانم

مر مرا گوئی چون سیح بگفتن نه
چه نگوئیم گر از دیو گریزانم

چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی
گر نه ز آنکه نه گاوم و نه خرانم

با گروهی که بخندند و بخندانند
چون کنم حیله نخندم نه بخندانم

از غم آنکه دلم زبهر چه خندیدم
خود مرا امروز بدل خسته و گریانم

خنده‌ام ار نجهد چون خیزد و چون خندم / چون غم سخت گرفته است گریبانم
نروم نیز بکام تن بداندیش / چون روم نیز که از گفته پشیمانم
تازه رو بودم بمثل لاله نعمان بچه / کاه پوشیده شده لاله نعمانم
گر بپاید تو کنم خرمی خود بر باد / بخورد فردا جز باد در ایوانم
چون سپندیشیم که بهر چراست / اندرین کار نبد ساخته دیوانم
دی نشست از سر غم کهن هم گشتم / وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دی بچه تو بودم / چونکه امروز چو چغانه خلقانم
زین سپس باز کی برد بستیزم / چون بر من آید از این خانه دیلانم
اندرین خانه ستم کردم و غم خوردم / چون ستوانی که تو گفتی تیانم
چون بترسم که بجائی بردم دیگر / سد خویش سپ و بزم و دربانم
گر به خذلان بجهان خیره در آویزم / نهلندم بپریدم ازین زندانم
خیزم ار کی هم چو ازین بار سوم آگه / که گواز از جامه بخت نم
بیشتر زانکه ازین خانه بجویندم / نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که بر ستمه شوان فعا / خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد بیگانه کرد چو کسم تو به / که چنین گو ایزد وعده بفرقانم
بکنم هرچه بدانم که در و خیر است / بکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم آنکه ز یگذارم / که مسلمانی هست و مسلمانم
بروم جز سپس پیش رهانم / گر در بهشت که بنده رحمانم
حق شناسم بمگر در خلف ملا / هیچ در دانم زیرا که نه حیرانم

که چنین

که چنین و نه چنین اختر من بد است / چشم دارم که بخواند ملک سلطانم
هرکه آواز پس تقلید همی خواند / غلامم ز پیش رهش غلامم
چند بیچاره که چه گوید که چالس در / چون ز ترسیده زهمه امن نکیانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند / من مسلمانم من نیز زیارانم
گر تو با شیعت ایشان نبوم در پشت / بس سگی که نه من امن ایشانم
گر بباید که بوینی نکبی دیگر / یا مهر تو به پیش آور تا بنام
خشم نکو فکن اینک من و اینک تو / گر سزاوار پس پیش آی که پیدانم
پیش من سر که بنه تا کنی در پس / که بخت نبدل سر که سپندانم
چون بجز سایه با دشنه نرم آهن / گمان اعادی بندیش نتوانم
گر ترا پشت سلطان خراسانست / هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواه است مرا عدل که زیف / بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان نکست مرا زیرا / من به نیکی سخن ان بر سر سلطانم
نه بجرم ستم خدای از سر بر بایم / نه بجز ازولا چو تو منحوس بعرابم
مجتهم بدوش از ازاشت چرم زخلق / مجتهد نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا بکشم دست همی با او / نکند در عقش خویش بزندانم
تخته کشتی نوح حم کل ابان در / ای جرم هیچ خبر نیست ز طوفانم
عزف از اندازه خراسان ونه آهند / سر زلانو ماند چنین زلانم
ای سرمایه هر نصرت مستنصر / من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و جان تو طوطی است در کرکن / غرفه عدل تو بنده احسانم

کس نبیند غم خونیست مرا با سگ — چشم گریانست جهان تو میزانم
مهر بستان بهشت آمدم از ضعف — حکمت تست درو میوه و در کامم
تو ذخیره پسر حسرو دادی — زین قبل من عددی لشکریانم
همچو پرور بری قوت مرا در عیب — من بیچاره رفیقیست تو عریانم
د فرم پرزند هیچ تو و چه دشت — که من از عدل و در جهان تو ختام

ای زده تکیه بر بلند سریر — بر سریرت خرد وزیر حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا — که امیر اندرین زمان امیر
ملک را استوار کردستی — بوزیری دبیر باید پیر
خلق از ملک چون شود نایب — جز بتدبیر وزیر و تیغ امیر
پادشا را وزیر چست زبان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست برعقل هیچ دلیل — را عبرتر ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کند — سخن داند دبیر با تقصیر
سخن با خطر ترا نه کرد — خطبی مر ترا جدا از حقیر
جز برا سخن چه دانم من — که حقیری تو با بزرگ خطیر
ای پسر پیش جبه اسیری تو — تا نمود سخن به پشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت — که بتعلیم شد علیی جدیر
تو ز خوشه عصیر چون یابی — تا نکنی ز تاک خوشه عصیر
ای پسر همچو میر میری تو — او که پیر است و تو امیر صغیر

کار خو

کار خود ساخته است امیر بزرگ — تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشاه این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب — بر صحیفه ولت بدست ضمیر
تا بشعر و ادب عزیزت داشت — خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر دست تو دبیر آمد — اینت کاری بزرگوار و خطیر
سرت چون تیر بود و قدت چو تیر — با تو اکنون نه تیر ماند و نه تیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت — تیر تو عرض کرد دهر بشیر
تا نجات و بها که بود ترا — نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاه بودی بجایگه زیر کنون — نار و ثالان بشدی ز نزد و چو زیر
اگرت وقت رفتن است چنانکه — پیش ازین گفتشان بشیر نذیر
گر آن وعده که محمد کرد — راست خواهد شدن کنون ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان — غزل از زلفک سیاه چو قیر
چشم بر باز کن ببین ره خویش — علم عنوانش نقطها تفسیر
نامهات از علم باید وز عمل — آنچه در منزی علیم و خبیر
این دو پر رساندت بنعیم — این دو پری ماندت زنجیر
زین دو پر مباش غافل هیچ — پند بپذیر ازین پدر بپذیر
گر نباید چنانکه گفته شد — باز دانند ترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنویسند — آن نویسنده خدای قدیر
پس کی آنچه کرد باید خواند — طیره مانی ز کرده با تشویر

اینچنانک او فریب بسیار است / بفروشد بشرح سوسن سیر

حیلتش را شناخت نتوانم / جز کسی تیز هوش و روشن ویر

مخور از خوان او نه پخته نه خام / مخور از دست او خمیر و فطیر

نیست کردار او بجز تلبیس / نیست کردار او بجز تزویر

چرخ حیلت گر است و حیلهٔ او / نخرد مرد هوشیار بصیر

زر مغشوش کم بها است بسنج / زعفران مزور است و زریر

سیم قلب است همچو آب سراب / دود تیره است همچو ابر مطیر

تو مزورگری مکن چو جهان / خاک بر سر مدم بچرخ عبیر

که چو موشان نخود نخواهم من / زهر داری تو بوی پنیر

راست باش و خدای را بشناس / که جز این نیست دین بی تغییر

بنشین با وزیر خویش خرد / رفتشت لاتکن کمن تقدیر

با خرد باش یکدل و همبر / چون نبی با علی بروز غدیر

خیره نتوان نهاد در طلبش / خیره خیره چرا کنی تا خیر

فوق نکیت و خیر بایدت دینی / کس نکو گفت خیر باید خمیر

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند

محسوس نیستند و بگنجند در حواس / نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم / گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند

دیگر

زین پیش آفرینش از انسی کاینات / پر جسم اندر حس زمانه عجب ورند

اندر جهان نیند هم پیشان و هم جهان / در ما نیستند و در تن ما روح پرورند

گوینده هر دو هر دو جهان را ازین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند

این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان / چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند

در کنج خانهٔ فلک و مخزن آب / هر روزه نه جوهرند ولی هم جوهرند

وز نور تا بظلمت و وز اوج تا حضیض / از باختر بخاور و از بحر تا برند

هم عالم اند و آدم و هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند

در عالم دو دیم که بود کارگاه شان / ویکن گشادگان بجا و بجا کرند

روزی ده اند پنج حواس و چهار طبع / خاصیگان نه فلک و هفت اخترند

وز شیرخوارگان دهند که بسر این / نطفه هیچ نه نفس و نطفه هیچ اندرند

در پیش هر دو سرور کان در آسمان / استاره هرچه دید فروشد که همبرند

ظل الهی شاه دو هر کشورش و همی در جشن / با چار چشم شان سپیکی روی اندرند

جوهر نیستند و جوهر ایشان بروز عرض / محو هست ده عرض اند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ هزار بحرف / دانند که هاری تو برآنگه مسکرند

پیدا و نهان شدند که گشته نابدید / نهان بی تن و سرند که اندر تن و سرند

وین از صفت بود که نگنجند در جهان / ونگاه در تن و سر دو مختصرند

آنجایگاه بهر تماشا نشسته‌اند جای / ور نه کدام جای که از جای برترند

کس تو اندر جاها که جای نیست   آنجا فرشته اند و بدینجا بمیرند
بالای برج ملکوت شد در صفات   چون ذات در کلیت هر عنصر گوهر شد
با آنکه هست هر دو جهان ملک ایزد آن   نفس تو اکثر تو کلاهی سیم زند
گفتارشان بدان و بگذار کار کن   تا از خدای عز و جل حیات آورند
منکر بالات فلک را که بر فلک   ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
چه نشان اگرچه که گوش کنند شان   آنجا که اند دلیل سپهر ند و دورند
چندین هزار دیده و گوش از کالبد هست   زیشان سخن مگوی چو سیم گوهر هم کنند
گونه‌ها که کوه بر دلیلان ز آتش است   دلیل ستیز ایشان همه از مخبرند
جز آدمی نطق ز آدم در این جهان   وینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند گرچه کلاسیم نظام   چون از شرف بسنگی همه گرد آورند
در بزمگاه مالک شغل زمانه‌اند   وین ابلهان در طلب جام گوهرند
غوغای کاتب چشم کان بجای بلاد ملک   از بهر لقمه همه خصم یکدگرند
جبر از هزار سال هستند که اوست   زین در در آورند و دلیل در بر برند
اینها که خفته اند درین خاک و دیرها   از نیک نشستن پدر بنهند و دوند
وینها که هستند ابوبکر و سنیه   گرد هستند چو گمه همه خصم حیدرند
وین سنیان که تیرشان نفع حیدر است   حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی نه هرزه هست سخن بگوی   بگذارشان بجهم که نه افلح نه قنبرند
مان تا اهل کرم نباشد در جهان   چون کار دیگر ند و چو کرکان ابی حیدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق   همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکر آنکس که این شنفت   جان و خرد و دو مذهب درین چرخ اخضر نه

در بارگه شعر من این کار نی   بگشاد قفل بسته سخن دانی
دست سخن ببست و بسر دادش   هرگز چنین نگفت کس اجانی
بنده بدین شد است سخن پیشم   تا ره دید آنچه خواهم عصیانی
من چون زبان بعقل بگردانم   اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب   کفر است در جهان نگهبانی
کس نشنود همی سخن دیت   وز راستی نداند بهتانی
متواریست خار و فرو مانده   هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کعبه خیره خیره بلا حیلان   چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش هر آنچه میگوئی   از عقل هست نقد تو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیدی   هر کلاه خسیس و تن آسانی
هر چیز ها وزین خود آید   جندی قلاوکیس دو بلانی
امنیت اهل کو فرو ناید   هر بنده جز بکار رستمانی
بر طاعت مطیع همی خندد   مانند و نیست بجز نادانی
تا وان این سخن بدهی فردا   تا دانی چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتی   وندر نهاده سر به بیابانی
اعمی که من چه اشده ام از غم   را دیگر بگیرم و سامانی
ای کعبه حجر مغفرت زیسته   مستی تو در میانه مستانی

در عفن پر فساد کجی آید / جز گزاف و خیال و جهانی
ایمنست خراسان کو نه کرخ / دست از هر آبه و سرا و شانی
دین و ورز و با خدای حالت کن / بدکنش از فلان و بهمانی

گشت جهان کودکی هزار ساله / از نفس روی در بنفشه کلاله
آمد تا نکهت ز هند مرغ بهاری / روی نهاده بجا چغانه چغاله
پاسلب و مفرش و پرند و رومی / دشت بجانه حجاب نه باله
ناگهان در کلهٔ چمن عروس نهان شد / ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرگس جماش چمن پیاله که کرد / چند برآمیخت سخن لاله کمیاله
طرفه چراغی است گل فروخته چهار / آتش آب عقیق مشک دناله
گرنه چو یوسف شده است گل ز چه زلیخا / باغ چرا باز شده و لکه خاله
چمن بنو خیزش خنک باد دام / سنبل نثار تب کند در سکاله
باز قمری شده بر باغ و هم نرگس / دست شده ست و پر کهنه کهاله
روی بدنیا نهاده و بدوست / داد بخواه از کلی و بنفشه و لاله
خیز نگه کن که چمن تو هزاران / خوانده است آن کنده پر شکاله
نکاه مرا در اطلاق داده بخوانده بنش / حیث نه اکر ز شوی حماله
فتنه کند خلق را چو روی بچه شد / همچو عروسان بزیر سر غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بخواهی / آمدت آهنگ زمان عجب خاله
پرجان بد نگاه است سخن او / مکر و دستان بد نگاه و ناله

جز بجفا وعدهاش آنک دروغ گفت / در دو بدو هر تلا هزار قباله
یک نگه آفرینش خود در / تا که بپرسیت ز حال سلاله
هست یکی وعده کز دسته گز کا غلا / باز بزو ز دگر نکرد حواله
معدت جامه های فیض کالجب / پر شد و جسد بخاک و ریگ و باله
رنج مبر تو که خو بخاک یکی روز / بر تو کنندش بلا محال و مماله
هم تو بنالد تا فلک که بلرزد / جز که ز غم تو چرخ پر شده ناله
نالش او در کشید در و فرزند / شربت او در کشیده عمر و حاله
نسخه نکوش تمام باید کل من / مجبره سازم یکی چو چاره زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد / لاله رخا رمز چو زر زباله
تو به پیاله سپید خور که مراس / جبر سیاه و قلم سپید و پیاله
دهر به پرویز ز زمانه فرو بخت / مردم را چه خیاره چه زواله
هرچه در وعنز بود و آرد فرو شد / بر حرف آشوب آمده است کثاله
دیو ستانند زمین خاک خلقان / زانکه همی بر جیب باز دهاله
دانه دانه کز آب جبین نروید / جز که به کشته اند و همان له
حکمت حجت بگفتی حکمت حجت / بهتر و خوشتر ز سبز باله و کلاله

از من بر مید عمگسارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
کرد در من همی نیاله / کشتن به رفیقم و نه یارم
زین عارض سیم پر نشانین / شاید که حذر کند نگارم

بشناخت مرا حریف پارین / زیرا که چنین ندید پارم

چون چنبری شده دید ازیرا / این قد چو سرو جویبارم

وز طلعت من زمان بزد آب / بشکست آینه صورت نگارم

گر گویمش این همان نگارست / ترسم که بدارد استوارم

با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم

زین دیو چو جاهلان نترسم / زیرا که نیاید او بکارم

بر دامنش ننهاد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم

کافور سفید گشت تا که / این عنبر تر برین عذارم

آن تن صدفست و من بدو در / مانندهٔ در شاهوارم

چون در تمام گردم آنگه / این تیره صدف بدو سپارم

جز علم و عمل بدو نورزم / تا بسته درین حصین حصارم

تیمار ندارم از زمانه / تا پیش همی فرو گذارم

تا زوی بشعر من نهادست / من روی بشعر او نیارم

در دست امیر و شاه ندهم / بر آرزوی مهی مهارم

زین پاک شده است و بی‌خیانت / هم دامن و دست و هم ازارم

آنگه نشوم بکام دشمن / تا بر تن خویش کامکارم

نه منت هیچ ناسزا نه / تا مانده چنین بزیر بارم

بر اسب معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم

چون حمله برم بجمله خصمان / گم ره بشوند در غبارم

چشم حکما بخار منگر / در چند و چرا و چون بخارم

بر سیرت آل مصطفی ام / از نیت قوی تر اختیارم

نفکیک خلل خلق ازیراک / بسیار چنین ذلیل و خوارم

انگاهت ناصبی چه گوشی / چندین بجفا و کارزارم

تو چاکر مرد با دوالی / من شیعت مرد ذوالفقارم

رنجت بنود ناکسانت / آن بود که من چو تو حمارم

وکنون که شدی ز حالم آگه / یکسر چه کشی سر از فسارم

از جهد زنگه کنی سوی من / گویی که یکی گزنده مارم

شادان شده که من بیمگان / درمانده و خوار و بی زوارم

در کوه بود قرار گوهر / زینست بکوه در قرارم

چونانکه بغار در پیمبر / من نیز همان کنون بغارم

هرچند که بی رفیق و یارم / درماندهٔ خلق روزگارم

من شکر خدای را بطاعت / با طاقت تن همی گذارم

یاری نه چو تو ز خر دنیا / بس پر ز بخار و پر خمارم

شاید که ز بهر خویش دارم / تا قیمت شعر همیه بارم

زیرا که بس بهست علم و حکمت / امروز ندیم و غمگسارم

گر کنده شده بهست خانمانم / حکمت ز بهشت در کنارم

شاید که نداندم نفایه / چون شعر خیاره ما ندارم

گر تو به تبار فخر داری / من فخر بگوهر تبارم

اشعار به پارسی و تازی ... بر خلق و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گویی ... من با تو بدین خلاف نارم
ششم بجز رسول مرسل ... بندیش نکو در اعتقادم
از نیک چو بهتر است ششم ... بهتر ز نه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق بگمر ... با شیعت بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن ... آن پاک کشنده بزرگوارم
من بلاده ز خاقان بدینسم ... زینت عدد و دو صد هزارم

گردش این گنبد دگرگون باش ... گرد برآورد هم از اولیاش
کینه بجوید همی از دوستان ... هرچه نهادی تو همی بناش
گرچه جفا دارد با عاقلان ... زشت نگویند ز بهر تراش
هر که مرا و را کند او دور شد ... گرد نماند بجهان کس ز اش
سخت دور دیست ندانم همی ... دشمنش از دست نه روز قفاش
گر بمن از دهر جفایی رسید ... نیز رسیده است بد و خوی جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن ... چشم که دارد که را بد وفاش
اینهمه آرایش باغ و بهار ... چین زرین زیب و جامه و بهاش
وینکه بگرداند هزاران همی ... بلبل نو نو بگشتی نواش
وینکه همی بر نیک و گلاب ... هر شب و هر روز نبوید لقاش
وینکه همی برکشد شاخ گل ... باد چنان که روی قباش

وینکه

وینکه چو آهو بچرا بدشت ... سنبل تر است و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر از عکس گل ... سرخ عقیق است تو گویی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر ... لؤلؤ شهوار کشد تو بیاش
وینکه اگر باد بگل بر گذرد ... عنبر پاشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ ... اینهمه را گیره با چیز لاش
از کف گلبن سوری بقهر ... باد خزانی بر باید رداش
وانچه که بواجلش از در بهشت ... عرضه کند او ز دوی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او ... گنده شود کار روان و رداش
گرچه چو تیره است کنون پشت شاخ ... باز کند مهر ضعیف دو تاش
هرچه کنون هست ز مرده مثال ... باز نماند خرد از گهر باش
سیرت این چرخ کنون باهشیم ... باید مان کرد بدین ره مباش
پیش زمانه چو برآشفته شد ... خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گرچه چو تیر است راست ... زود کند گشت زمان چون خفاش
گر بکمان تو زند باس او ... قامت چون قوس کند بس نوش
ژرف بین بنگر در خلق بین ... نسخه رزق و حیات کیمیاش
مرکب مر بجز زمان پیش ازین ... کرده نه است زمین کس جداش
گشت شب و روز بدو گام من ... چشمه آب و طعام گیاش
جز به بهار مر تا حش ... شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بر ادم زبخش نرم بود ... پاک صوابست تو گفتی خطاش

واکنون چون کار باخر رسید / سخن آورد عاقبت عاش
هرچه با غازی بوده شود / طمع مدارای پسر اندر لقاش
گشتن این چرخ پس ای هوشمند / نیک و بدست تو لا بر قماش
زیر یکی و زشش نهی گسترد / باز بد نقد و نکو بوریاش
هیچ شنیدی که بال رسول / رنج و بلا چند رسید از نهاش
وقت پیش آرد بجلی حال آنکه / شهره از او شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و گرفت و ست / حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را / باز فرو خواهد همین ارث داش
فاذن که بود خداوند افلاک / رفت درین سبزه بلند آشیانش
لیک نشاید درین کارهاش / زانکه نه ایست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق / خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه دراز است مر این لانه‌تان / ثابت کنه لیت خوش مشهاش
رفته بر نیست نهاد جهانش / دیگر نکند ز بهر ملاش
چون و چرا پیش نباید جز آنکه / بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همی گوید که مردمان / زیش نیم من زبان شماش
طاعت دارید رسولانش را / نکنید مدارید چنین بر قضاش
عقل عطا نیست شما را ازو / سخت بزرگ است شفیعان عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا / هیچ قیاسی نپذیرد ثناش
همگی ره برده خرم بهشت / پیک جز عقل نباشد عصاش

جز که به نیروی عطای خدا / گفت نداند بسزا شکر باش
معذرت حجت مظلوم را / لعنت کنم یارب و بشنو دعاش
ای بنده بر طبع تو لابد شعر / طبع تو افسرده جهان و بهاش
شعر شدی گر شنیدی ز شعرم / شعر تو بر ثبت کسائی کساش

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند / با هر دوان نهفته درین گوهر اسپرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور / گر جان و عقل هر دو بعالم اندرند
و اندر جهان نشسته علی حال غایب اند / در خاکپا نه بر تن ما چونکه حاضرند
زانکه گرین مزاج مهیا جدا شوند / چیز دیگر نه چیز عرض و آوار بگذرند
گر چیز نیستند برهن از مزاج تن / امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند هست نیاید ز چیز نه / وین بهره در تن تو بافعال ظاهرند
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض / داند که این دو چیز لطیف اند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم چنین قائم شده / گر آب و باد و خاک وز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین دو بعجب / غافل شده‌اند گرچه بدین هر دو درخورند
گیتی چو جسم و صورت ایشان درو بعمر / عالم درخت بر بر و ایشان بدو برند
دریای حکمت‌اند حکیمان روزگار / وینها که چون خسند همه از پس در درند
اینها که چون ستور گرون خفته‌اند شبان / زور و قلم آنکه برین چرخ بگذرند
وین خیمه کبود نه چنند وین مرغ / کایشان دو و یک از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کین کبودتان / آب و خورش همی همه از هم خورند

چندین هزار عنبر که بوده مذابر چرخ
پیروزه گون هره که گشتند همی گشته

تا کی آن سیاه و کبوترکی این سپید
چون کلبه‌ند پر حبا بر گسترند

تا چند جنگ و نبرد همی کرده ما
این شهره شمعها که برین سبز منظرند

این شمعکانهٔ شمع برین منظر سپهر
از کردگار ما بسوی ما پیمبرند

گویند ما بصورت خویش این همی
کایشان همه خدا اینجا مسخرند

زیرا که ظاهر است بر این ستارگان
نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گویی همی قیاس که دریای روشنی‌اند
اینها دو دستهای چنانند از گرند

ای گشته پایمال ورتن غره
تا زنده چو اسب شهرن و کره

چون این زمانه کوفت پایمال
کمتر کنی این دو دیدن و تره

بر تیغ جهان زتو درپشت
دایم نه که آزرو آرزوی پره

در جان تو چرخ ستم همی برد
تو خفته و برگرفته خویش و غره

هر چند چاره تو همی پالد
آشکارا او همی زند دره

او مانده بزیر بار نادانی
بار چرا گشته چو خر ستره

این بار کهن بگو بدت چنگ
در گوشت و پشت و مهره و تره

پر پیت چو شیر نر همی غرد
تو گشته بزیر گوی کودکی خره

چرا پس از هر گوش از کردن
وز گرد همی نشانه زن طره

تا بر نزند کسی به هیچ ره
بر ساقت چوب و بر سر تو دره

آز و طمع ای پسر ز تو هرگز
پرش نشود تا آب شده تره

الوکا

نه که وطمع بهیم ند
من کرده ام از آنچه بعبد مره

این دهر یک عروس پر کرشمه است
ای قوم حذر کنید ازین حره

آلوده شد او بر رنگ و بر خوش
بنشاندن چه وششتن غره

وین کار دانا بجز او خواهد
اینست همیشه کار بر و مره

از خلق بدین همی گرایند
چندین بفسوس و خنده و حره

جز دین نستاند از کسی کابین
راضی نشود بصدر و صره

این نیست مگر عروس تا باشد
این حره بچین مر مرا مره

عاقل شده در چنین کابین
راضی نشود به صره و صدره

مردم چو ز فردین فرد باشد
دنیا ندهش ز نیپ و نفره

ای حجت پند نشنوی جاهل
چه سبز کنی به پیش او تره

از حق تو به کنش بر هان
بر باطل خویش ثابت و قره

در خانهٔ دین چه منبر سازی
وز فکرت تیشه ساز و ز دست اره

نماند کار دنیا جز بیازی
بطاعت بنشین همچون طرازی

تو کبک کوه و زدره و زشب عقابان
تو اهل روم و گشته هر غازی

سر و سامان این میدان بیابد
نه غازی ماند نه حاجی و نه رازی

وزین خیمه خلق بر نپرد
اگر بازی ولز اندیشه بازی

برین میدان درین خیمه همیشه
همی تا نوبهانه را بغازی

سخن پستی نیابد جز تمنا
سخن خاری نیابد جز نیازی

جهان جای خلاف و رنج و شر است / تو ای دانا بدو چندین چه نازی

بزیر و بسم و علت اندر نباید / جز آنگه کز نیاز او بی‌نیازی

حقیقت چیست عمر و علم مردم / ده حقت بدین چیز مجازی

بجسم اندر ضعیفان خشت گشتند / نگه کن که کاری خبیث بازی

رهی کان ازشدن باشد نشیبی / چو واگشتی هم او باشد فرازی

اگرچه کبک صید باز باشد / بدو چون شد هم آن باز بازی

نهفته شد رازی بس شگفتی / بجوی آن راز را گر اهل رازی

بجوی آن راز را اندر تن خویش / نگر تا چند هر سو تازی

چه دارای براز ایزدی تو / که زیر بند جهل و بار آزی

یکی نامه است بی‌وحشت تن تو / بدین خوبی و پهنی و درازی

ترا نامه همی برخواند باید / تو در نامه چو اسپ چرخ گرازی

چو این نامه که اندر نامهٔ خویش / نشان دادت بسی انگشت تازی

برنگ باز شد زلف سیه تو / تو پیوسته همی شطرنج بازی

یکی در دیده کژ گمی هیش بین با / بگشت خیره در جهل گرازی

چرا نامه آنکه بر نخوانی / چه کردی کرد افسانه مغازی

همی دشوارت آید کرد طاعت / که بس خوش خوار و پاکیزه بازی

ره تکیه همی خواهی بریدن / که با بلادی تو و یاران و جهازی

مگر کاندر بهشت آیی بحیلت / بدین نامه و بی این چو گدازی

گر این فاسد گناهت بیت بودی / بهشتی کس نبودی جز حجازی

همی جان باید تا فربه ولیکن / حقت گفته است چون مرغ مجازی

اگر با لفظ دانش نکوشی / فرایی زین چه هیچ دیاری

تو از جان سخنگوی لطیفت / یکی نامه سپیه پهن بازی

قلم ساز از زبان خویش بنویس / برین نامه مناقب با حجازی

ولیکن چون زد خوانش فردا / پدید آید که سوسن یا پیازی

تو ای حجت بشعر و زهد و حکمت / سخن حجت سخندان را جوازی

بدین بر چرخ دانش آفتابی / بدانش حلهٔ دین را طرازی

همه گمراه راه دین کشی / به از تو گر دشواند بنیازی

بحکمت طبع را بنواز درزه / چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

بنا اینچنان چکمان چون گیاهست / جز این معنا را که دانی خطاست

ازیرا کس همی چون گیا در جهان / رونده است همواره پیش و کاست

اگرچه همی فزاید و کم شود / که تا باشد این پیسه گیتی گیاست

ولیکن کیبا را ببایدت شناخت / ازیرا سخن‌ها درین ره بهاست

جهان کر کمی کو زنیکو شود / بدان کوز در مغز مردم سزاست

دگر چند بیم مغز جهان / گیا چون نکو بنگری تخم هاست

گیا همچو دانه است بار آورد او / چو بند بیش او اینچنان آسیاست

بخواهد همی خورد آن آسیاب / بدندان او در گیا در فناست

ولیکن چو زنده است در ما گیا / پس از مرگ ما را آید بقاست

بدو زنده گشته است جوان خاک / اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح / چنان چون بر انجیل ایزد گواست
یکی دانه گندم درای هوشیار / مسیح است و بسیار چونین نهاست
نخودست کز او نمیرد کسی / که هر زنده ای را یکی کیمیاست
میان دو عالم کسی میر نیست / که بی دم نه رنگ را بسته است
کیا نیست هشیار عنصر بیست / که با خالق و خلق پاک آشناست
کیا را پدر دان درستای سپهر / وگرنه پدر هم کیا خود نیاست
نه فانی نه باقی کیا هست آنکه / بقا و فنا را در او ملتقاست
بنفس است فانی و باقی بنوع / پس این گوهری عالمی پربهاست
از و نسل حیوان و گندم از این / چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست
بپاد بقا را همه یا شویم / که اینجای بس خوش و بس بی‌نواست
جهان گرچه از راه دیدن بریست / نه کم دار دیو است و نه اژدهاست
کسانی که آن کشتی اختر نهاد / نه جای همای و نه روی رباست
همی پیشه او بجمله گمی است / همه وعده او سراسر هباست
کی نقطه نور بینی دری و / یکی خط چون دو پیش اندر خفاست
درختان تنکیش را بر بدیست / بزیر سرش نقش در بلاست
نه آن تو است ای بلهو در او / هر آنچش گمان بیرگان لکاست
یکی مرکب است این جهان بس حرون / که شیرش رکاب و عنانش عصاست
چو از عادت او تفکر کنی / همه عذر و مکر و فریب و دهاست

پس آنگه

پس آنگه گریزی از عذر او / گزو چیز هرگز نخواهد نخواست
مگر طاعت ایزد بی‌نیاز / که او راست تقدیر و فرمان و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند / کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نماید سوی خشنودیش / ازیرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تخمست بارش نکار / ازیرا رهست و سرای جزاست
بطاعت همیکوش و منشین بلاف / که گوئی روز ایزد مرا این قضاست
بطاعت شو ایکه رنگ کنار / ازیرا کنه درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت / که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ / سخن عاقلان مرزبان رازماست
حذر کن ز مکر خدا ای پسر / که این هر دو بر تو وبال و دهاست
به انچت بداده خورسنده باش / که خورسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز جهان امیدوار / که از بند آز است امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای / ازیرا که این تلخ و آن زین جداست
در رستگاری بپرهیز جوی / که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک / که این هر دو از عادت مصطفاست
سخاوت نشان کرم بایدت / که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا / کمی‌تر درختی و باری کجاست
خرد خصم حاجت ازیرا در کن / ازیرا که چشم دل را عماست
ولیکن هیچ راحت نخواهد چشید / لگدکوب او مرده را چراست

سخن شعر مجمل گر آری پیش
اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

که دهانی زود بیت اشعار من
اگر شعر فاضل کسان ناکس است

من چو نادان بر درد جاوانه بوم
که برای این درد نه من چاره بینم بوم

سپری بجلای یکی خانه تنگ است که من
در آن ویرانه همی باشم هر سو که شوم

بر یکی چاه درشدم است چاه جش
نه همی صحبت پذیرد نیش نه علوم

گر بلا آمد زین چاه چه باک است مرا
شغلی دو دل بلا آمد دیری شیفته گوم

بر سرم گستر چو گشت و برآوردم خود
بیکبار بد روزگار که شدم بند دو جوم

چو همی بود طرین سقف جهان تنه دوش
بیکبار هر چه من بینم بکارم بودم

دشمنان شدند مرا غم رنج و آز و هوا
از هوا خیزم و بگریزم از آز و جوم

این سه دشمن چو همی پیش من آیند بحرب
خیلشان خنجر بزنم کمر آز دوم

من همیدانم لکن چند تلاش خبر
که همی هر سه بپرند به تنه کوم

ای پسر نیک خرد دار ازین هر سه حذر
کیدوباد این یکی بشنوم وین یار سوم

چه عجب ان اندر وطن که بکس دشمن من
من چپ و در است چو دیوانه بهر سو جوم

سپس من شوانند که اشتیاکم
چه خوش باشد تدبیر کرد و پیش روم

از غم کوتاه دو چیز زمی ره که من
نه زاهل غفلت و نه جهد و فسوس ولهوم

چه تو ارزد دنیا کوته و من ازدل جدای
تو نه آن مرد و نیستی من آن تو ام

تا همی بود سر دولت رفیق گفت
بیکبار شو نیابستی تو رفیق گوم

طبع من با تو نیالاید و با سیرت تو
لکن از جهد و جفا چه تو الاید سروم

چه مرا از غمی سپرد راه نو یار کشم
از غم و درد و به بلوی بگلو در جیوم

ای امید همه امید و دلش روز شمار
بس بزرگست نفضل تو امید عوم

چون ببینم که نکویست بسی خوب و خوش نو
من سپاعت در طاعت تو چون مشنوم

در پس اگر منادیست شوند هم ز دست
گرنه بهوشم و بانگ عداوت می‌شنوم

دستها در رسن آل رسولست نظام
جز بدیشان و بدو دو تو من که گروم

چون مرا دست بر آن شاخ مبارک تو شیل
بر کشیده به بالا چو درخت که دوم

بجوانی چون شد باز مرا چشم خود
شاید از نگر بر روز جوانی بنوم

گر دلم سینه همی حرص و هلاک کشد
در خور لعنت و نفرین و بلای بشوم

جامه دین مرا تار منازی و نبود
که نکردی بزمین دست الهی بروم

چون بخواب خورم بریم رحمت بچکید
بار ور شد بنم رحمت آن خوارخوم

جز پرستنده یزدان و ثنا گستر رسول
تا توم نگر بگیر در نخلاسم که بوم

شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی ضعیف و غم بخواه

لیکن بملو تو نیست کوتاه
زین است بکار اندرم تباه

خواهی که بانی و هم خانی
خواهی که نگاهی و هم نگاه

چند انکه فزونی بکاهی املاک
بر سیرت و بر عادت گیاه

جاهیست جهان ژرف تا بدو در
جوشیم همی سخت کوه بشاه

در چاه که و شاه چگونه باشد
نشنوی کس اینست و چاه

ای در طلب پادشاهی ازمن
بر رس که جز است پادشاه

با خر ستوران مشو یکه بر هرکه چه نشینی چو اهل کاه
مردم چو پذیرای دانش آمد گردنش بداد مرغ و ماه
چون گشت بدانش تمام آنکه گفتم بهندسش چرخ دو هر آه
دانش نبود آنکه پیش شاهان گه پار قدت را کند تباه
این آن بود ای پسر نه دانش گه پار چنین خر مباش شاه
در درویشی اگر په تیز علمی هرچند که باش ملک و جاه
آن علم نباشد که بر سپهری بهمانش خشت از سیاه
علم آن بود ای که مرد لا برخوانده ازین صنعت آه
این علم اگر حاضر است پیشت یقان نبود او پشکاه
در بستر گاه ازین بجویش زیرا که گفتم بر سر ره راه
پرهیز کن از لهو لاکه هرگز سر ماه نکه است هیچ لاه
شغف مشو مسلمین ستوران از علم آگهی برین ملاه
دین است سر این جهان گلکوت پسر تو چرا در غم کلاه
بامال سپاهی ز دین و دانش هرچند به پاک و کیسه‌ها
در دانش دین هست سیاهی هرچند که بخت فوج و کاه
ایمانده بکهور خویش غافل از امر آهی و از نواه
از جهل قضی ترکشته چه باشد خیره چه بری ظن بکیپ ه
از علم پناهی بساز محکم تا روز ضرورت بدو پناه
پندی برای حجت خراسان ره دوش که تو بر چرخ فضل ماه

اگر نه بسته این پهنبر جهان شده چرا که همچو جهان از سر جهان شده
تن تو لاغر نه در است شغل جهان تو همچو در به خوی چنین نهان شده
چرا که ما در سپهر تو ناتوان شده است تو پیش در خور سپهر ناتوان شده
فریفته مشو ای تو جاهل سپاهکه بر او چو بوستان و بعقد سر دو بستان شده
چگونه مهر نسیم بر تو تابش خاک جنب تو بر زمانه بد بهر جهان شده
بکشتی مر دانا را تو عیب خرد بسفلگی تن نشد ز بار سبک جان شده
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون بجز ز ظلم بچه معنی تو کامران شده
چو با قمر که بدان بر جهان و جانوران چنین مسلط ساز و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای خان و کده چو بهر او تو ظلم نعیم و خان شده
طفیلیان تو گشته جمله جانوران بدین مبارک خلق تو میهمان شده
گمان مبر که برین کار ظلم بسته زبان تو جز بنقد و سخن میرکار دان شده
چرا که قدر تو چون خرد و پر نهان شده است اگر تو در طلب خرد و پرنهان شده
تو لا بجز گذار مشت در به سبب حکیم به بند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو دل گشته چهره تو نهان و تو الحق عیان آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بطبع خود خرد اگرچه از بصر چشم و نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان ما اگرچه شگفت اگر تو میر ستوران نگران شده
نگاه کن چه بدین با هشی خدای شدی که چون خدای خداوند هند ظلم شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود درست گشت که بدبخت و بد نشان شده
بدوستان و به بیگانگان بتاب طمع بیان انتشت طامع داستان شده

اگر جهان ملا بنده تو آفریده خدای
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده

بدوز چشم سر سوزیان بسوزن چشم
که نار و خار تو از بهر سوزیان شده

وگر عنان خرد داده بدست هوی
چو آب و لاله سرافشان بجان شده

بشغر محنت که و طمع نه دوی بشوی
اگر بدل تیغ پند داستان شده

سخن بگوی و مترس از ملامت اهل حجت
که تو بگفته حق شهره زمان شده

تو بشکنی که همه خاندان رسول
غریب و رانده و پنهان و خانمان شده

بحب آل نبی برزبان خاصه و عام
نه زر کلاه چو کس مثل دلان شده

بس است فخر ترا اینکه بر رده الخ
بسان موسی سالار و سر شبان شده

جهان چو ماه درنگست خلق از تو بیان
به پند و حکمت ازین کلک ترجمان شده

کمان بدگوی زدی نکهت تو
الهی قبر که تو از حکم بیکران شده

بآب پند و طمع پاک خانه علم
ولکن کم ترا آینه بزبان شده

فکن نشسته همی در دل تو حکمت و پند
بدین سبب که بدل خازن قرآن شده

بتو همی برسد پند و بپذیر اینکه
که پا تمیز که پیش خرد کلان شده

ز بهر حجت آل مصطفی برین
بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شده

چند گردی گرد هر انجمنه بطبع
چند گردی روز و شب چون پوند

از پس خود چشم کشیدن بر امید
سالیان پنجاه یا چه واند

عمر و ترفندت کنون از حد گذشت
شرم دار آخر ازین ترفند و خند

ای در بسیار فرزندی و لیک
خوار دار ایشان نعیشه کند مند

کلا

کلاه داری چون چشمه بر روی آب
ز هر داری ساخته در زیر قند

ار زبان و مکر او ایمن مباش
بس کن از گرد او بپذیر پند

گر ندیدی خود به بچه بدکنش
آن تبش بستند در استاد و نژند

بس بلندی تو و لیکن در دو ریخ
چون بجسته بیشتر چند بلند

گر بگیرم هر گناهی پیش ازین
چون فکنده ام درین زندان بند

نیک بنگر تا چگونه کردگار
برمن از من سخت بندی برفکند

از من آمد بند بر من همچنانکه
پای بند گوسپند از گوسفند

زیر بارش تن بماندم شصت سال
چون خراشم زیر بار اندر نژند

بار این بند گران تا کی کشد
این خرد پیشه دل من ارجمند

چون بحق دانا بابال بال
گر نباشد شاید از من چند چند

ای خردپیشه حذر دار از جهان
گر بهوشی چند حجت کار بند

این یکی دیو است بی تمیز و هوش
خیره کی بسیند ز هیش هوشمند

تا زبان چند شد دایم هوشیار
گاه بر شنبه زو گاهی برسمند

هرگز از آسیب او آفت رسد
مار هرچه بازوش تعویذ سپند

گر نخواهی بستن این بیهوش را
از خرد کن قید و وز دانش کمند

دانه اندر دام او دانی که چیست
نرم و سخت و خوب و زشت و بوی گند

زهمه او بکش هرگز مرد
تا نگردی دردمند و آه مند

برکسی مپسند کز تو آن رسد
کت نیاید خویشتن آن را پسند

اینده عمرت مباد از بهر آنکه
بر آینه صورتت گم شد کلند

مست کردت از دنیا لاجرم | چون شدی هشیار باری مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ | چون برد میراث خوار این زر که بند
چشم دولت از خواب غفلت باز کن | زنگ جهل از همی دلش باز زند
چون ببستی خو تیز بر پای خود | هم بزنگ خویش باش ای دردمند
بر جهند بلا بدل در جای کن | گر همی نیکو بترسی چون سمند

بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی | بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته | خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه بیدادی | از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پراندوه‌تر از نار پر از دانه | تن گدازنده‌تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان | روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت | آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه | دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
بی‌گناهی شده همواره بر او دشمن | ترک و ترکی و عراقی و خراسانی
فریه جهالان جز این هیچ بهانه نه | که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان | نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش ننهند همی هیچ ملا از در | بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
ور چنین خصم بجد داشت نیندیشم | بلکه حجت یا رب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست حذر از دیوان | خویشتن را نکند مرد نگهبانی

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید | با گروهی همه چون غولان بیابانی
که بود حجت بیهوده سخن جاهل | پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
کمند با سفها مرد سخن ضایع | نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی
آن همی گوید امروز که او دین | که بجز نام نماند ز مسلمانی
ای نهاده سر اندر گله دیوی | جانت پنهان شده در قرطهٔ دانی
بچه باید گرویدن ز پس احمد | چیست نفو تو بر این حجت برهانی
تو چه دانی که بود آنکه خر لنگت | تو همی بر اثر اشتر او لانی
چون تو بدبخت فضولی نه چو گولان | انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بود ضعفا وی | که تو پشت سپه و قوت ایشانی
چون بگستره نجشی سگم عورت | دیگر انرا چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی | چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش تو لا فرطه گرا سی | نه چو بر حالت دیبای سپاهانی
فضل شیار بکنند تو لا فضا | چون پدید آید آن قوت پنهانی
هیچ اهل فضل نداند تو لا بهری | تا سزاوار خدیدند ت ارزانی
پیش من چونکه بجنبد ت زبان گلکن | خیره پیش ضعفا چونکه همی لانی
خردمند سخندان بر تو برخندد | چون مرا آن بچه زدانلا گریانی
گر تو لایالی زاده و بزرگان خند | چون تو بر صورت وسنت دیلانی
سیرت راهزنان لیکن تو | جز که بستان رز ضعیف و بستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی | شب ... بمطرب و با باده ریحانی
با همه نخچه حلالست بنزد تو | گر تو بر مذهب بو یوسف نعمانی

گشت حیلت چو آب زیر داری   منشی نحس دزد بود و هر بلانی
برکشی چون ز قضا سخت شوی بندی   تو مرا زانکه یکی گفته کم دانی
با چنین حکم مخالف که همی پسنم   تو فرومایه فقد نطفهٔ شیطانی
تا بگفتار پر آزار یکی تخلی   چون بعقب آیی پر خار مغیلانی
من از استاد تو و بوذر پیرازم   تا بدادند مرا نعمت و جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم   جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش اعمی امروز چه افسانه ایست   حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستشعر و باقیه نهادستم   بر برو سینه و بر بهنه و پیشانی
آنچه دادند که صد شکر کنند قیصر   کز نبات الذهب آردش بدربانی
فضل دارد چو فلک برزمی از فخرش   سگ درگاهش ز بیب خشانی
میر بلخ است و ملکزاده بدرگاهش   بس ازولد و از خانی و سلمانی
که بر آن حضرت و جان و دنیا کاش   پیش ازین آمده بودند بمهمانی
با چنین جهان بر خلق گرا باشد   جز کسی را که نباشدش درجبانی
ای بترکیب شریف تو شده صاحب   عرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو تنجید   چون ببایند ز شرف کوکب رخشانی
آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را   چون ترا دید بسی خورده پشیمانی
گر تو بنگری امروز یکی لحظت   طاعتی کرد و بجان فرمودانی
روی های حضرت آل نبی آوردم   تا بدادند مرا همت و جهانی
کمتر امیدی باقبال تو میدان   که از و کوه بشمشیر تبعانی
چون تو بنگری آنگاه بصلح آید   اختلاف از همه آفاق و پریشانی

چون بغداد فرستادا پیش آید   دیو عباسی و فرزند بقربانی
سگ یکان ... ری من ازطاعت   قصهٔ دادهٔ بر لؤلؤ عمانی
نعمت عالم باقی چه مرا دادی   چو بماندیشم ازین بی‌بهره فانی

ایزد داد این گهر خراس   صد هزاران ثنا از بنده سپاس
که بآل رسول خویش مرا   برهاند ازین رمه نسناس
تا همه تابع بوم رسول ترا   نزدم با مخالف خویش قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز   بسپاس برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است   بنده کاغذ او روز و شب قرطاس
تا همه پیش تو همی آید   هم ز پیدا و هم ز سمع ز بر ناس
هیچ کاری ازین دو نامه برون   نکنند کافر خدای شناس
آتش دوزخ است تا فند خلق   او شناسد زرشیم پاک نخاس
داد من یکیان بحق بدهی   روز حشر از ذخیرهٔ عباس
و ز گروهی که با رسول و کتاب   فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستونها کرده در گردن   رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جانب   نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بد او را   چون نرفت از پس رسن کرباس
لاجرم امتش برکت او   گو فرستند بر خویش نخاس
در مخالف بخلاف اشت لا   چون ستاره صید ... داس

برده گشتند بی‌گمان این ضعیف   وان دو صیاد هر یکی نخاس
بجز اسب کشید هر یکی آن   که سزاوارتر ز خر بخراس
هرچه کان گفت لا بجوی چنین   آن دگر گفت عنده لا باس
اینت مکر حرام کرده چو خاک   واش گشا بجوشش پر کن طاس
در مخالف امام گشته شده   چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا   هم که بشناخت پای خویش از آس
لیک اندر میان خاصان هاش   چون بخس با در خز و خناس
وزده بام هیچو کید کر نه   سخن عشق هر کس و حرناس
لیکن از راه عقل هشیاران   بشناسند قربی زناناس
انکه خردمند بود شد از گه خلق   بس باستاد دزد ذ احماس
سخت بد گشت نقد هستان   درم از کس بکر بسخت بکاس
هر باش از مزوری که بکو   دام قرطاس داری و انفاس
تیز تر گشت جهد را بازار   سخن جان صد ره زالماس
نیست از نوع مردم آنکه امروز   شغل انواع اند و اجناس
حزم و جهد کی بوند عدیل   بر ذ امینت آشنا ره واس
بشتابد چو سیل سخن نقب   خلق سخن نشاط و لهو لباس
من همانا که نیستم من مرد   چون نسیم تر در لود مجلس کاس
ناسپاس شم هیچ پای بجو   نروم جز که بر طریق اهاس
یاس خادم زدیوش کر او   بسپاس خدای بر تن ماس

بخم

بنوم ناسپاس از دکه ستور   سخن فرزانه بهتر از نسناس

بفریفت از جهان چو اهرمنش   تا همچو موم نرم کند آهنش
هر گو بگرد این زن پر مکر گشت   گردن هنت نرم کند گردنش
گر خیر خیره کرد دغاهای ستم   بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش
زین دهر بی‌وفا که نیاید بکار   جز ستمه و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینه او ای پسر   هرچند شادان بود و خوش منش
بر روی بخرد نبود شرم و آب   آنسر که پاک نیستش از سرزنش
چون همو شور بخت شد و روزگار   خنجر و درد سر کند از دو غشش
هرچه او گران بخسته دار از تنش   در جیب جمله ریگ شود از زرش
بر هر که تیر رست کند بخت بد   بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون تنگ سخت کرد بر او روزگار   جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا بکند   با بخت گشته بر آورد بر روز نش
وانگه که روزگار مساعد شد او   با ناوکی مرد کند سوزنش
در بنگرد بدشت سخن خار خشک   از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره بباید میغ   گر میغ بکند ز بر بر زنش
از بهر او   روشن چو زهره روی اهرمنش
آویخته است زهره ش در گوش او   آنجا که لست تیره آتش بار روشنش
آنکه منم ز خمر بد او از فلک   کس نام بود هرگز پیش از منش

بفکن سپر چو تیغ برآهیخت دشمنش | غره مشو بلا به مرد افکنش

گردی تو گر به سینه بخواهی شکستنش | چون ما قلان بچین ناخنش

بر دشمن ضعیف مدار ایمنی | مثلا اژدهای پیر که کند ایمنش

وانکه دست خویش بپای برد | غافل مباش بیخ زبن برکنش

دانا که حاسدست حسد خویش است | اندر میان ستاره بجا داشتنش

هر کو نفس خویش بترسد کسی | مثلا اژدها سپه که کند ایمنش

احسنت وزه مکن بد آموز را | زیرا که پاک نیست خرد و دامنش

خواهد که خرمن تو بسوزد بتیشه | هر دم بری که سوخته شد خرمنش

دستار دروغ زن بکش از تن مخور | با کوه بار زیره و آویشنش

وصف دروغ نیز دروغ است ابلهکی | چون سیم قلب قلب بود خازنش

در باد که صبر بگوید طبیب | چون صبر تلخ تلخ بود بادنش

گلشن چو کوه هر دو درو کاه دود | گلخن شود ز دود سیه گلشنش

واندیشگان بیهده ناید دروغ | هم شب سیاه باشد مولد و معدنش

پر نور ایزدست دل پاک نکوی | ز سفندیار داد خبر بهمنش

چون پاک است بود خوب باید سخن | در خوب نامه خوب شود گفتنش

از علم باید در خرد قول پاک است | چون مرد نیک نیک بود گفتنش

فرزند جز کریم نباشد بجوی | چون هست چو بود بسم زنش

[illegible] زمین بخراسان نکوی | بر رای سخن که تو نه ضامنش

ابلیس در جزیره تو بر نشست | بر شیفته سخت کش تو پوشنش

سالوس کار گرش نه اندرون | از بهر حرب دامن پیراهنش

جز صبر هیچ حیله ندانم ترا | با مکر دیو و دد با سپه گردنش

خواهش تو که گوش کر کرد | بر زیر و بم خنجر ما موذنش

چند بشمار مر او را فن است | خوار است سخن ممیز فنش

هر که اعتقاد کرد برین بی‌وفا | از بیخ و بار بر کند این ریمنش

حکیما ترا چه میگویند چرخ پرده در آنها | بر اندر حکمت برزبان مهره و آبا نهانها

خزان گوید ببر تا همیشان و بهمن | که گوید شان همی پیک بگر تا حزیرانها

بتعلیم چرخ گردان مرزبان باد نوروزی | حریر سبز در پوشند بستان و چپانها

درخت بارور فرزند ناید بیشمار گر | در آویزد فرزندان بسیارش ز پستانها

فراز آیند از هر سو بسر مرغان گوناگون | بدید آرند هر فوجی نوای دیگر الحانها

بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان | ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها

بکشاری که بر پر آورد چندان خزد پا | درخت عفص همکاری چه پاره ز نهانها

چو از برج حمل خورشید بشارت کرد گیتی را | بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها

کنون سار ستاره مرد رخشان نمی بینی | دهانشان [illegible] درخان بر کوه ارغوانها

درختان را بهاران بار بر بندند و تابستان | ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها

بتعلیم دی آید کی باشد [illegible] | نیاساید شب و روز و تابش چو شبدانها

که گوید کور و [illegible] که حجت نگاه باید تان | همی جستن که تا دانشان نباشد [illegible] نهانها

در آویزد همی هر یک درین گفتارها زینها | صلاح خویش را گوئی بچنگ خویش دندانها

چرا واقف نشدند اینها براین اسرار پنهانها　کنم اکنون تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها

بدین دهر فریبنده چرا غره شدی چندین　ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها

نگوید جز که شیرین جان فرزندانش آخر　نداند کو بتیغش جوشنها رخشانها

همی گوید بنغمه خویش هر کس بلبل آسا دایم　که من همچون نوای هوش خویش دستم فراوانها

اگر با تو نمی‌گوید چه خواهم کرد اندیشی　که احسان آن کنم با تو که کردم با پدر با آنها

همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامی　به پیش حادثات من چگونه پیش چوگانها

رمیده‌ای ز عمر خویش یکباره و میدانی　که یکبار از نهد منت سخن این شهره میدانها

که ناید چه میگویی تو هر شب سبز گنبد را　بدین بازرسته نرگسها و در زاید ریحانها

اگر بیدار و هشیاری و کوشش مردمی داری　بیاموزم ترا یکیک زبان چرخ و الوانها

همی گویند کین کهسارهای محکم و والا　فرو بستند در عالم ز باد و نرم و بارانها

زمین گوی است به نهان دانا همی گوید　و اصلی هست جانها را و چون آن شد جانها

بتاریکی دهد گوهر همیشه روشنا کیهان　که از دشواری هرگز نباشد خالی آسانها

جهان دولت دنیا منو فرح که داستی　که روزی آخر این پرده پر آزاد نهانها

چهار است بندیم که اندر همی زندانها　چرا ترسی اگر از بند بجهانند زندانها

درین صندوق ساعت عمرها هنگام پیمانه　همی بیا به پیمانه برین کهنه بیابانها

ز عمر اینجا نه اکنون حق خویش بستاند　برافتد پرده سدان از زیر این پیروزه ایوانها

چو زین منزل که کم پیدا پر و نشود لانیس　نبینی بدرآه بحر او زیاد و تها و نقصانها

درین الفغده گوینده خویش بپیدا　همه او لشکر در حبانها و هم الست در کانها

جا نه تشنه و درویش و بیمار اکه نفلیجد　درین آتیم العنده شراب و شهد و درمانها

کلاه آید کلش امروز روشن برده طاعت　کلش آید مرا کش را بروز حشر میزانها

جنانها را رسند آنها که همچون ذره طاعت　بشد تنها رسند آنها که بگسستند پیمانها

خداوند جهان با آتش بسوزد بدخصالان را　برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهانها

ار ایشان را خداوند در حشر نیم مغزی را　شکر هوش کشند بدگوهر مغیلانها

بدی با جاهلی یابند جاهل گیش باشد　نه هر سیرزد زد به گرچه منقار آید ز فرقانها

نه هر حرص انچه بیاید کجا بد را　که پیوسته همی ورزند در منبر گریبانها

ز بستان کو بدیت پیمبر کجا را طمع خود را　بگوید صد رسالت از خدای خویش پنهانها

لکدکوب بخجلت خواند مرا و را مفقود　نخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

بیا غور دره که مرغان از در خانش پیش　فرو افشند بریان و شکم کهنه پرخانها

چنین یاغی نشاید جز که مرغزار میان لولو　که بر گردند بر پشت و شکم یارگیهانها

چنین جمع کبری ای حجت جز قبال این امت　فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفانها

برین اهلین نشاید　همی هر روز بر کوه دلت بفرین تو دیوانها

اگر بر تن خویش سالار و میرم　ملامت همی چون کنی چرخ پیرم

چه قدرت دهد بر تن من بلا اسبها　چو بچگی تو بنده این چرخ پیرم

و اسیرم که با این ستمکار گیتی　چو این آزرده چیزی تن کشت اسیرم

چو من هیچ با تن خویشتن　اگر چند لشکر ندارم امیرم

بتاج و سر پند شاهان شهیرم　کلاه علم و دین است و تاج و سریرم

چو مرجان لب لاله‌ای خود بخلاف　زنبی نه پسندید آنکه نذیرم

چه کار است پیش امیرم چه دانم | که گر میر پیشم نخواند بمیرم
بچشم خداوند خطر شغل گیتی | بچشم خردمند ازیرا خطیرم
ازیرا که جز این شغل را از نموم | بجز رش درفتن نوفتم که بصیرم
حقیر است گرا دو شیر است زی که | امیری که من بر در او حقیرم
بنزدیک من نیست جز ریگ شوره | اگر نزد او من نه مسکین عسیرم
بنگاه درشتی درشتم چو سوهان | بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم | فرستونی ناکس وازین چه پذیرم
زمن ناکسی خیر و بیش بر نگیرد | ناکس دو با سه بیش بر نگیرم
بگیهان خردمند خویش است فخرم | شناسند مردان خیر و کبیرم
هم از دو وی فضل دانستم و نسبت | زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بتاریک غدر ره مشکل اندر | چو خورشید روشن کاظم منیرم
نظام سخن را خداوند جهان | من عنصری داد و طبع جریرم
ذکر هر چه بر نامه من بتابد | شتا خلاند از چرخ تیر دبیرم
منم ازیرا که فرزند ناگاه کام | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که دهقان امت | بدانند دشمن قبیح و شریرم
و نظر گشت تیره همی مرد دانا | گر دیدست روشن بجان در ضمیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد | که بر علم آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کو خداوند کوه است | مه از بین قبیه فغان و نفیرم

چگونه

چگونه به پیری گرایم ضعیف | که از سنگ او سنگ دارد حصیرم
ور امروز زو هست بهتر عزیزم | وگر او ستوده است من نه حقیرم
نه آنگه ایستاده در چاه تاری | که در آسمان است در دین سریرم
نه بس فخر مر آنکه از امام زمانه | سخن عاقلان خر بهان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم | خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم در حجت | نشانه نشود ناصبی پیش تیرم

ای هفت مدبر که درین پرده برآیید | تا چند چو خورشید دگر باره برآیید
خوش هست بدیدار شما عالم ازیرا | خوبان نکو طلعت پاکیزه قبایید
نشگفت که قدر شما سخت بزرگ است | زیرا که بحکمت سبب بودش مایید
از ما بشما شاد تر از خلق که باشد | چون بودش ما را سبب و دایه شمایید
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا | مایه صور ما را بسر کان و ضیایید
عیب است یکی آنکه نگردید هستی ها | باقی چه شما گرچه شما اهل بقایید
بر صورت و بر حکمت ما را که پدید است | بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید
پاینده بجا کرد چیزی که بپاید | بر خویشتن خویش همی کار فزایید
آید بدل من که شما هیچ ما نا | نقلی می نفزایید که تا هیچ نپایید
آنرا که تلفظ است شما گنگ سوارید | رازی مو خدمتند شما دست گوایید
آنرا که تلفظ مر او را و تلائید | بر خاک همی نقطه را بینده نپایید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید | این زرق سخنهای ملاکر شعرایید

بر حکمت میری چه پاید چو زحرص / نغمه غزل عاشق و مدح امرا شاید

یکتا نشود حکمت بر صبع شما را / تا بر طمع مال شما پشت دوتا شاید

آب از نشود ذان بطمع ملک [illegible] / مانند ستوران زپس آب و گیا شاید

و نتان خوش که هست در دین که گوشید / ای بیهده گویان که شما از فضلا شاید

گر رست نخواهید چو امروز فقیهان / گر لاف شما اهل تقا شاید

ای امت بدبخت بدین زرق فریشان / جز کز خری و جهل چنین مشته چرا شاید

خواهم که بدانم مر این بیخرد [illegible] / طاعت زچه معنی و نه بهر چه سزا شاید

زین پیش شما را همی گر نیست خطائی / هرچند شما بیخردان اهل خطا شاید

این ظلم بدستوری از بهر چه باید / چون [illegible] زکیه بکر پس خم بر پا شاید

از حکم الهی بچنین فعل به ایشان / اندر خور حد ند شما اهل قفا شاید

ای حیلت سازان جهال علما لا / گر حیله مر ابلیس لعین را [illegible] شاید

چون خصم [illegible] رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشاید

[illegible] / نه هرچه بگوئید و نه هر چه آن بنماید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان / مانند عصا مانده و شب روز بپا شاید

ایدر چو قضای [illegible] / آنگه شما یکسره در خورد قضا شاید

با جهل شما در خور فقیه [illegible] / نه در خور فقه که بپوشید و بپا شاید

فوج علما فرقه اولاد رسولند / امروز شما دشمن و ضد علما شاید

میراث رسولست بفرزند [illegible] علم / زین قبل که او گفت شما جمله کجا شاید

[illegible] / چون جبه و بلبل در اعدای [illegible] شاید

پر نور و [illegible] زعطای [illegible] / و آنانه شما را که نه در خور عطا شاید

زیرا که ره [illegible] اگر گویم کایزد / آن داد شما را که مر آن را نه سزا شاید

گر روی بتابم زشما شاید از ایراک / بر روی ستمگاره و بدروی ریا شاید

[illegible] است مر آن بیهده را [illegible] / کافر همی از جهل شب و روز بجا شاید

گویند که بد با همه بر خواست خدا / جز کفر بگوئید که اعدای خدا شاید

ابلیس [illegible] / در حشر شما را آتش سوزان [illegible] شاید

از بهر چه بر [illegible] سزاوار [illegible] / گر جمله بلا شاید چرا جمله بلا شاید

گوئید که تو حجت فرزند رسولی / زین در دو همه ساله بر نجید و بلا شاید

فردا همه بر بچه [illegible] چو امروز / اینجا چه بنده فرزند شما شاید

چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ / هرچند که بسیار بپائید و روا شاید

چون حجت گویم [illegible] / گر بچه زادید [illegible] شیر [illegible] شاید

بد خو جهان [illegible] بد رسته / تا تو زدستان [illegible] رسته

بسته هوا مباش اگر خلاصی / با دیو مرتقا مگرد در بسته

دیوار دست تو خویش کجا شوید / تا تو دل از طمع نکنی شسته

ای خصم بد چو بنده بد رگ / صد ره [illegible] بزیر گله خسته

جز خصم بد فراخ جهان را / بر تو که [illegible] تنگ تراز پسته

بشنو بگوش [illegible] سخن دانا / تا کی [illegible] مسته

تا کی بود خلاف تو با دانا / او خسته مرترا و تو زو خسته

تا کی بر وی گره بد گوهر / جل و عنان بریده و بگسسته
چون چرخ دهنده فلکی [illegible] / گنجینه داده نو دلارسته
این پادشاهی از سر پر من کن / اکنون که بچه گشتی و دارسته
فلکی چنین چهار رقعه چو چنبر شد / پرشوخ گشت دست چو بگسسته
آنکه که او اسیر کند از طاعت / شیر فلک برکمند خسته
کو از [illegible] سیاه فرو شوید / مسح دعا نماز و روزه پیوسته
هر که چو چنبر کند درین [illegible] / دنیا به پشت آید ناجسته
جای خلاف هاست جهانداری / شایسته است دست [illegible]
بکند نوشته اگر نبود خیری / نارسته به بود چو چید رسته
نشنودی آنکه که زند عامه / مرده به از بکام عدو رسته
اندر بهند خلق جهان یکسر / همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته چنین به پیر دنیا / چیزی نیست از نشسته و پابسته
بر روشیم لکن چه ازین کسب / بیچاره ایم و بسته و بخسته
روز و شبان بگوش چو بیهوشان / مکار رکاب بیهوده برشسته
هر چند بار [illegible] همی کرد / نیک و بد تقاضیه و ناشسته
دانست باید این جزا این بلا / دانسته به بود ز نادانسته
بر خلق [illegible] / هیچ خوب بچشه و [illegible]

در دو گنه را نیافت حکیمان / جز که پشیمانی ای [illegible] درمان

چیست پشیمانی آنکه باز گردد / مرد بکاری که گران شده است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی / تات چه گویند فلان فقیه نهان
قال فلان و فلان ترا بکند [illegible] / گرت بسنجد قدم ز پایه ایمان
قل اسلام ضیعت مبارک / کشت و درو خوش ز مومنت و مسلمان
برزگری کن درین زمین و مترس از [illegible] / ز شعب و گفتگوی مختلف خصمان
گر بخوش [illegible] سبزه گندم / عقد قماری بر روی لولوء عمان
در [illegible] بوی زنگار سبزه [illegible] / ریخ و درختان سپید گشت [illegible]
چشم خود از کن [illegible] / خصم فلانان درین صباح غلامان
بر مکاران کار چگونه ز [illegible] / بهره ها ز من دهنده بها مان
هست از آنت بدام [illegible] / زرق فروشان صعب [illegible] دامان
دام از ما [illegible] چو دیدند / سخن [illegible] بهای جسم و [illegible] فلان
رخصت [illegible] دام / دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلق ازین [illegible] شد [illegible] مذهب مالک / تو چو [illegible] شد [illegible] مذهب نعمان
روی غلامان خوب [illegible] روشن / قبله [illegible] شده دام [illegible]
دین [illegible] دیوان / نام [illegible] شریعت [illegible]
کس [illegible] نام [illegible] / خلق بگوید که بوذر و سلمان
نام [illegible] بر زبان که [illegible] راندن / جز که حکیمان بعذر یاد [illegible]
تمکی [illegible] بکر و حیلت دیوان / ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی [illegible] / در کف دیوان [illegible] گشت [illegible]

نرم کن آنار و کمش بر دار تا ت بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیو ند جمله علامه کرد دیو بد گمان با سعادت شو بان
دیو نهد بر سرش کلاه سعادت هر که بعز انش سر کشید ز فرمان
همش بدست آورد و زد ز دست سلیمان خیره نگاهت بده چو چشت رکابان
گرچه نخوانی کسی بشنیر بدیدار هر چه یکی نیست شد همی حکیمان
در پس این و آن شد گروهی بیخردان جهان و ناکس و عامان
ملک و امامت کسی راست که او را ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدر که او بر حاجب و فرمانبرند یا ملل و جهان
چرخ کرده بلک او شرف جام دهر بدو یافته سر و سامان
گشته بدو نام نام احمد و حیدر بار خدای جهان خاص عامان
داند دانا که کیست گرچه نگفتم نایب یزدان و آفتاب کریمان

این طارم چنبر ازرق بر بود ز من جهان و رونق
وین چنبره شد چو کودکی لا پیری چو کشت کرده و خرق
گوشم نشنود همی بلبل چشم گشت برم برنگ عقعق
ای ماحسه شصت سال زدیت انیر کسب سپیدار ابلق
با پشت چو حلقه چند کوشی وصف سر زلفکان معشق
بیچنده بزرق شعر گفتنی بر چشم سیاه و شعر ازرق
با جد کنون مطابقت کن ای باطل و هزل را مطابق

چهار

بیدار شو و بدست پرهیز چون سنگ بکعبه دامن حق
آلوده شد از گناه گردنت آنگه که شدی بحق مطرق
حق نیست مگر که حب حیدر خیرات بدو شود محقق
گیتی همه جهل و حب او علم مردم همه تیره او مروق
آن عالم دین که از حکیمان عالم جز از و نشد مطلق
مشرح و چنان او خرد را مبهم نشود بگوهر منطق
ابلیس برید اهل علاقت کو گشت به امیش معلق
در بحر ضلال کشتی نیست جز حب علی بتقی مطلق
اغرقه شده به پیش کشتی گر نیستی بغایت احمق
جز بیخردی کجا گزیند بر نقطه کلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی از نقره سیم خام زیبق
بشنو ز نظام وقت محجت این محکم شعر چنین خورنق
بر بحر مضارع است گویش طق طاق طق تق تق تق طق

گر خرد را بر سر شیار خویش افسر کنی سخت نیکوی چرخ گردان ای پسر بر کنی
ور کرت گشته است حال تن ز کشت روزگار همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
چون بلفظ تا این سزد ز منظرت ایلاشجی جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم بر بنیاد کن مر جهل بنیاد او در بر و پرهیز کن شاید مرادها بر کنی
در چنین منظر چو بگذاری فریضه کردگار بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ملک دنیا را که همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه و میر ار قلم را تر کنی

گر بسر خاک خواهی کرد تا چاری بسر
آن به آید کان ز خاک رهگذر قنبر کنی

بر سرت بیجا چو مشک و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی

هم معنبر شد ای پسر گر مدیح مصطفی
مغز از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی

جز مدیح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
گر همی خواهی که گوش صبح را گوهر کنی

ای پسر پیغمبر آنجا تاج گر باید شگفت
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با قربات حش بگذری اندر جحیم
بر سلامت فصل او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر بسی
کار این اسلام قتل گنبد اخضر کنی

گر برآید پنهان خورشیدان رهبر شده است
شخص نعمانشان همی مر عقل را افسر کنی

نیست بلکه خیر گر کش هیچ نیک اختر کند
بلکه نیک اختر شود هر کش نیک اختر کنی

هر که فضل آل او دل توانگر شود
خوب و معروف فنا و بلا کشتی و منکر کنی

گر بروی تن نامحرم روی آتش بگذری
روی آتش را همی بر تن نیلوفر کنی

فضل و جود و علم ایشان خدمت کوثر کند
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آرزو مسکین که ابراهیم زو بیزار شد
گر تو پیوند پرش با پیغمبران همسر کنی

جنگ این جهان امت را همی مینی عجب
دشمنانشان این نه است گر سخن باور کنی

دشمنی با اهل بیت تو همی پیمبر کند
همچنان که حسان تو با ایشان همی همبر کنی

ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش
گوییا آهن را که بقهر در غل چنبر کنی

گر ترا خطاب و دشتر ار خال عم نبود
چون حسینی را تو چندین داوری با عمر کنی

ور نه چون در کف فدی یی چون سر و نسب
چون حدیث از حیدر و از شوخی حیدر کنی

برکه

کیستی تو بچه کژدم ز پرده شوخ کی
تا همی از بهر قصه جنگ شیر نر کنی

دشمن این شیر تا کی کز در بیرون
تا همی مر خویشتن را انتساب خر کنی

رو تو با آن خر ملاعبه زار این شیر غرش
خر ترا و شیر را چونکه چندین شر کنی

جز که رسوائی نه بینی خویشتن را کز جهد
خاک را خواهی همی تا همسر عنبر کنی

شرم بادت مر تو را از آنکه پیش ذوالفقار
آبرا همشیر سازی وز کدو مغفر کنی

مر پیمبر را ابلابو بود حیدر پیش خلق
گر به نازم هم بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد همسایه که گر همچو بلا در کی بود
لیک خیره را خیره باشد با همسایه همسر کنی

بت نباشد جز مر زر مردی خود دیده
زین سبب لعنت همی مسلول بر منبر کنی

تو امامی سا چی را مرد در همچنین
بس تو ای منکر اگر مر عقل را داور کنی

آل پیغمبر بر گشته نبت مخوش سرشت
تو همی او را بحجت برتر از منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر رسانیده تو باد
آرزو منکر تو لعنت چه بر آزر کنی

نیست این مکر که تو بدبخت همچون خویشتن
مر ملا بندگی نادان بد محضر کنی

من همی نازش با آل حیدر و زهرا کنم
تو همی نازش به سنده و هند بد گوهر کنی

گر به بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
آفرین از جان بر فرزند و بر مادر کنی

انجه دادند زمان و فخر آل مصطفی
خنجر گلگونت را گاه سرکشی خارا در کنی

چین ترا بنده شود گر تو بر دو پر چین کنی
قیصرت سجده کند گر روی در قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سیر کرد و خوب بود
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا
آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای خبره آنکه نه شد در جهان خیر خیر
دیر باید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای تو این لاله در زمین بشکنی
منظر خویش از فلک برج دو پیکر کنی

دشمنان را در خور گفتارشان بد میکند
عدل باشه چمن خلق خاک گستر کنی

بنده بسند بخشی مثل کار را [illegible] از
کهتری را بر زمین جاه ولطفش مهتر کنی

آب دریا را که از سبب گوهر انداخته
خاک صحرا را عبیر و عنبر اذفر کنی

خود چه باید لطف سپهر لشکر را بر خلق دهر
ور چه باید از نجوم آسمان لشکر کنی

هر که بیستی ملک شد از عدل خرابی بیست
آنچه امروز از نکوئیها همی باید کنی

اینچنین پر زر ده گوهر حیات انجمن بر قلات
گر تو جان در دین خویش را زیور کنی

چند کنی جای گزین بدگزین
چیست تردد جای سزای حزین

چند نشینی تو که شرمنده پاک
همره و یار است بلا بر نشین

مهر چنین خیره چه داری بر آنک
بر تو همیداند همواره کین

بچه خاکی و نبیره فلک
در زبرین چه دست از زبرین

نیک نگه کن که حکیم علیم
چون تنت پیست ببندی متین

چند درین بند نگشتی چنین
دامن دنیا بکش از آستین

ستر تو جان باشد اگر چه
صورت پیست همانا چنین

ز سان گشتی که مپیری بلا ر
گرت برآرند ازین بار گین

جهل نموده است تلا انجال
جز که چنین گفت یکی پیش بین

گفت تلا ذده ترا آنکه شوی
گفت بر ماند ازین تیره طین

بلکه بزندانی چونانکه گفت
مهتر رسولان خدا اجمعین

این فلک زود رو ایر دهانست
صعب حصاریست عبده وحصین

بر دل بر هم جهان چرخ را
زندان که گفته است جهان آفرین

نا شناسد که برون زین فلک
چیست باندیشه ازین عالمین

وهم گرا را که برون است ازین
راست بدیدی بعین الیقین

خلق بنعمای منکر شدی
سست شدی بر دلشان بند دین

جز بچنین هست نشاید درست
وعده بستان پر از حور عین

تا خبری خلق که انکار است
نعمت آن عالم را بو معین

نیست چنین نقد که انجام است
وصف چنین کردش روح الامین

نیست درین هیچ خلافی که نیست
جز که بر آینکونه جهان مهین

جای خور و خواب تو اینست و بس
آن نه چنین است مکان و مکین

آرزوی خویش بباید درو
هر کسی از خلق کهین و مهین

گر تو درو گرسنه و تشنه
مرغ مسمی خور و ما معین

کار ستور است خور و خفت و خیز
شو تو بخور چین کنی ابرو بچین

بشنو آگاه تو هیچ از بهشت
خور چه کنی گرنه خری راستین

هست آگاه بحق خدای
پهنه داغی که بخورد دم بین

بر نشوی تو بجهان برین
تات همی دیو بود همنشین

گر تو همی در دین رغبت کنی
دور کن از روش جهان چو بستین

روی بدریا نه اگر گوهر است
آرزوی جان تو در ثمین

گر در دانش تو بربسته گشت
مرهم کش [illegible] زندان زن و [illegible]

تا بشناسی تو لطیف از کثیف | مانده اندر قفس آهنین
کی رسد از علم چا علم دین | خیره بر آتش نه بر یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول | بار خدای شرف المرسلین
کعبه بباید جستن علم را | ور نبود جا بکشش جز بچین
خانه اسرار خدا است و هم | روح الامین است مراد و لا قرین
تا تو نگیری رسن عهد او | دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش نویسی زنخست | نقش کند نام تو لا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او | شیر کجا باشد جز در عرین
هر که بشد حضرت او کو روی | ذره جا بدش بهشت از چنین
ور زهی رحمت او خلاف برو | هر سحری باد خدای آفرین

ای آدمی بصورت و هیچ آدمی | چون نه بفضل دیو چو فرزند آدمی
گر آب خیر نستر و نه خر هم چو | نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دیده چشم چو تو زیرا که چشم بسته | همواره پر ز رنج و پر از تاب پر غمی
چیست خم هیچ خوری و جز این نیست هنر | بر خم خمی دید پسر و بهتر خمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش | کز رنج خویشتن تو شوی ای پسر غمی
گردم که درد و رنج دهد مر ترا ز تو | روزی همی هامان بخوری بزرگ همی
اندر دم لست گردم بدلا لاک سرشش | از ضعف تو نیز سر خویش تا آدمی
از مردمی بصورت جسم مکن بسنده | مردم بدین نه که تو خوف محکمی

مردم بد استی چو نا شوی رواست | گر همه دیو مجسم و یا رنگ دمی
نامی نکو گزین که بدان چیز کلاست | در جانت شادی آمد و در دلت خرمی
بفضل همی شدن بفضل | گر نیستی به نسبت بفضل مبهمی
حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است | حاتم تویی اگر بسخاوت چو حاتمی
چیز خود گزین بتر بده در جانت جهل را | از نام خویش چیز خبر گر تا حرامی
فاضل گشته همی اگر تو بجد و جهد | تا فضل را بدست نیاری نیارمی
جو گشته بسان لباس سیه در است | تا بسته همچو کسی بره تو سوی همدمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان | بر آسمان چگونه توانی تو آدمی
وانکس که خوانده ماند و تو لیک گشته | در کار خود چو همه پریشان چرا کسی
تدبیر برشدن بفلک چون نمی کنی | چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
گر پرش هنوز ز بر نشستن یک بدست | پنجاه سال شد که درین سبز بکچی
کم پیش و بیش نیز نخواهد شدن اسیر | تا که امید بیش و تا که غم کمی
درویش رفت مفلس جمشید از جهان | درویش خواهی رفت اگر تا مور جمی
کس را وفا نباید ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره هر طمع نور چون دمی
رشنه هم رهانت تو بیچاره روز روز | تا کام کام زر پس ایشان همی چمی
تا بیشتر که چگونه عجب شدی | بگذشت بر تو چرخ و زمانه بخمی
هر کس رهی دگرت نمود و نه تو جو | از تکیه گر بتر بسیاهی و مظلمی
این کهف کفر بگانه که در وی شوی | ایمن شوی ز آتش اگر چند مجرمی
و انگشت کت بعقبی شهادت همی کند | گر تو کند بکار ترین خلق عالمی

رفتن بسوی خانه که هست آرزوت | ز اندیشه دراز نشستی بجامی
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو | در آرزوی قطره گلاب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا امید کرد | خیره محال و بیهده‌ها چند بر چمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین | کت گفت آن دروغ و که کردت آن مجمی
آن روز صبح حکم نباشد مگر بعدل | ایزد سدوم را بسپرده است حاکمی
هرچند جو بعیر خران به ز گندم است | گندم ز جو به است سوی مار گندمی
بد راز نیک باز ندانی همی از آنک | جستی ز جهل خویش ز جاهل معلمی
فردات امید سندس و خضر و ستبرق است | وامروز خوبروی حریری و نجمی
رستن با بهشت بعلم است کار کرد | خیره محال و بیهده‌ها چند بر چمی
دست خدای گیر و زین شرف چه درای | گر با هزار جور و جفای و مظالمی
داند بحق مردم دانا که بر زمین | دست خدای بهره جهانت فاطمی
ایدر دمند مشو خیره زی طبیب | زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
ایمن برو بلا ور کس بدرقه مجوی | هرچند بد دلی که تو همراه رستمی
ای حجت زمین خراسان بشعر و زهد | جز طبع مضربت نشاید بجادمی
گر جز اهل حجت زین متهم شدی | سی خدا بر زبر ابراهیم آذری
گر جز که دین نست در همی تو در دلم | ای گرد کار حق سر آتو عالمی

ای خواجه جهان بسی حیله داند | وز عذر بسی بجادوی ماند
گر تو بنماه لا بر باشی | نه از نجات بحیله فرو خواند

تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش | از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبیها و جوانی و توانائی | زین شهره درخت خوب پوشاند
تا از همه زیب و قوت و خوبیها | بگروند چو مرغ نیست بنشاند
وانرا که بسر از و بخندی | فردا از تو همچنان بخنداند
بنشین و مرو اگر تو آگه نیستی | خلا بد که بچوبان خزان بلاند
تا مکر بدروغ این فسونها | جز جاهل و سر و گر هیچکه ساند
دانا نست کسی که ره زین جا دو | در پرده حق بپوشاند
در عمر بدست طاعت ایدون | خشمش خشن ببرد هر آنچه تواند
در دام جهان زمان زمان باشد | چون عادت شوم او همیداند
کین سفله جهان بکمان آن کردی | گور دی زد وی او بگرداند
ای حجت اگر تو پند بپذیری | از فتنه تو آنچنان فزاید
جز مؤذن حق بوقت قد قامت | از جای چنو ترا برخیزاند

بسی کردم که وبسکه نظاره | ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هرچند کوشد | همی زین نیلگون جای گذاره
همی خوانند و میرانند ما را | نیابد کس همی زین کار چاره
گر از غیبت نه بر فرمان رفتند ما | ندانند تو ایشان خویشتن ره زاره
نه خوانند و نه رانند و نه بینم | همی بینم ستاره چون نظاره
مگر کایشان همی پرورد کشتند | ازین مشاوره بیدرس باره

همانا سنگ مغناطیس گشته لنگ   ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک زو غرقه گشته است برها   بکار خویش در حیله و چاره
ز ما اینجا همی گنجد ره ماند   چو روغن بر گرفت بر ما عصاره
قلا این تن یکی خانه سپنج است   مزن در بی‌غم و غصّه چه گشاده
بباید رفت آخر چند باشی   چو مقداری در اینجا نه قلاره
در اینجا نه چارست مخالف   کشیده هر یکی بر تو گشاره
کهن گشتی و نو بودی و جنگ   کهن گردد نو ار سنگ است و خاره
بگمان تو شو که چون نو گشت تیرت   نه پاکست ار کهن باشد غراره
شتر قارون شده است و جان منظک   یکی شاد و دگر بیمار و خواره
بدین نیکو تن اندر جان روشن   چو ریاره است در زرین جهاره
چو پیش عاقلان جانت پیاله گشت   نداری شرم از این رعنی نظاره
هر درویش را کو هوشیاری   نه دانش هوش بسیار از طوق بکاره
نگشت بیکس ما نه که در تو   نه پشم دانه جز کار بسیاره
نباید جز که فضل و علم و حکمت   بجا میراث از ابلاهیم و باره
چو شد پرنور جانت از علم شاید   لگر قدرت بباشد چیز مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو   نه کفش و دیم و نه دستار و بیاره
سخن باید که پیش آری خش ایلاک   سخن خوشتر بسی از بیش باره
سخن پیراهن است گرچه لنگ است   بهر نیغ بر که دار باره
به از نیکو سخن چیزی نیابی   که رزی دانه بر رسم باره

خانه که در وی سکونی قرار ن
ولیپرش [illegible]

سخن حجت که از نو نغز و زیبا   گر لفظ او درست معنی بلا گزاره
هزاران قول خوب و درست و بازی   ازو یابند چون تار هزاره

گسستم زه دنیای جانی امل   ترا باده و بند و گشای عمل
غلال غزل است دان مرقلا   بجویم غلال و نگویم غزل
ملالست عمر گنی کرد   ملاهی آسیده و درازی امل
زمانه نگه دارست مشتری   ملابست و بیستر و زیر جبل
بسی گوهر از دو اجلال   ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن نداند ملامح سود   امیر اجل چون سپاه اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما   زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید بهم   بنقد برابر فقا [illegible] و جل
نه رفت خلاهر چنانکه آمدی   نمانه همی ملک و ملک و نقل
مرو مغلس تخت که معلوم گشت   که هر مفلس [illegible] نباشد محل
چو دزده با نگار [illegible]   یکی از گنبد و زیر بغل
تو با توشه خلاهی سی برشدن   ازین تیره عالم بچرخ زحل
نشیری که امروز جای بدل   درمیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداده است دوغ   چرا دارد امید شیر و عسل
بجعد ادرقی ده نیم خود   زرمدی بسر [illegible] و جبل
جهان حجت الفسح و مظلمه تو است   چه بیکار باشی تو ای مشتغل

جهان را بسایه درختی زدند / حکیمان هشیار دانا مثل

بپرهیز از آن سایبان فلک / ببر دانه زین سایه گر حبیب

گهی دستها باید و گاه پای / یکی دست و یکپای لنگست و شل

بدست زمانه کنند آسمان / همی خشه قصه را لبل

یکی قطره باشد ز آغاز سیل / یکی تکب بشد از اول دبل

بگرد جهان سجده کردند خلق / همی پیش ازین پیش لات و هبل

حدیث لات عزی دانا نبود / شگفتی تر از کار حرب جمل

وزین قوم گر هشتکی مانده اند / همه سوز اندر علم زشت تیره وحل

چگونه برد حمله بر شیر میش / کسی این ندیده بهستا ازل

تو از بخرد گر نه دیوانه / مر آن میش را چون شدستی اجل

بگو تا به سوی همه کار خویش / سزا ای تو جاهل بدین مغفل

که اعلمت جهل کالعشه کرد / گرزین عجب تر نیست چیز از علل

نه بینی که عرضه کنند علت / همی جاهل بحکمت لا بر وحل

کرت باید که تن خویش بزندان بنهی / آن به آید که سر خویش بشیطان ندهی

دیو مهمان سرت نکر تا بگزاف / این کرین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

آرزو را وحسد را مده اندر سر راه / گر سر سینخواهی تا خانه بتالان ندهی

گر تو مر آز و حسد را بسپاری سر خویش / ندهد آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی

آرز برجانت نگهبان بگماشت بگوش / تا کر جانت بدین تن نگهبان ندهی

گر ز بر زاده است و دیو ز سپنده زنان / چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی

شاه را پیش جز از بچه و بچه نهی / مومنی را که ضعیف است یکی نان ندهی

آشکارا دهی از اندک و بسیار زکوة / رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی

هر چه کالا بسر تو همی از حق خدای / بگذاری جز که بسلطان و بتاوان ندهی

ارز غم مزد سرا که آن بکیرد دم آسیب / کودک خویش باستاد دبستان ندهی

گر ز دیو سلیمان ز سلیمان بفریفت / چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی

بر فضول هنرت هیچ نخواهی شب و روز / که تو این بستان آن گیر آن ندهی

چشمه سخت بگوئید گزیدی چه بود / گر فلان زر بستانی و بهمان ندهی

دل درویش مسوز و بستان ز تو بخو / گرت باید که مشت بآتش سوزان ندهی

چه بود نیک سپندیش بنده بخورد / گر زر خایه بستانی و بجدان ندهی

جان پر مایه چنین نفروشی به چیز / چیز پر مایه چنان به که بارزان ندهی

دیو سفرهان بنشیند بر کعبه تو / چو تو کعبه بخداوند فرمان ندهی

شاخ زنبور بلای گور تو افکنده ستی / چون نیست کردی انگور بدهقان ندهی

نیت نیک بساید تو نیکی و صلاح / مرد هشیار مگر خیره بمستان ندهی

نخوری ار زنده و ضیعت وازگشت در دوغ / بر از بستان تا آب ز بستان ندهی

چه طمع داری در حلقه صدر نگ بهشت / چون بدرویش یکی خرقه خلقان ندهی

مرد موذن رهمچ بانک دشوار همی / مر فقیری را دینار ز حرمان ندهی

از تو در درویشان کر بسیار بخایه و گلیم / مطرب را خز و دیبا ز حرمان ندهی

وام خلاقی و نخواهی که را ز دین / باز لگر باز دهی جز که به نقصان ندهی

ورز پی داوری و در کسر و جنگ بدی … جز همه عاریتی جز بگرگان نزدی
دعوی هستی با علم داری همه روز … چونکه دانی که بسر از پی ایشان نزدی
ای فضولی تو چه دانی که بجویند ایشان … چون تو دست در طلب طاعت ایمان نزدی
دهمت چون نهی حق شریعت بنماز … ورز بان چونکه بخلاف حق فرقان نزدی
تو که نادانی شاید که فسار حق خویش … یک دیگر بچاره نادان نزدی
گرگ بسیار فتادست درین صحبت جمع … آن به آید که خر خویش بگرگان نزدی
سخن حجت بپذیر مگر تا بگزاف … سخنش را بستو علم خراسان نزدی
خر بدار دخط سنبل و ریحان زنهار … که مرا این خر ده لاله سنبل و ریحان نزدی
همه فسار ببادند بنجان و تو گوش … بخزد تا مگر فسار بنجان نزدی

ای ماند بگوری و مکث حالی … بر من ز چه سواره بدسگالی
از کار تو دانی که بیکسان هم … هرچند تو بد بخت و نیک حالی
دانی تو که چون خوار من عزیزم … زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک نشست جانم … چون جان تشت از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید … از حجت بیچاره چند نالی
از مال ملا چیزهاست بهتر … چون دشمن من ز بهر مالی
فضل و خرد و دولت کرد بامن … با زرق و خرافات به فعالی
هرچند که من چون درخت خیار … بر بار من و تو شکسته نالی
این حکم خداست زیشه بر با … او بار خدایست و ما موالی

هرچند

هرچند که پشم هست اصل هر دو … بسیار به است از پلاس قالی
گر تو بعقب با درفش گوشه … دانا که علم حاکم بر معالی
آن به چو چیزی محال جوید … اندیشه تو کوشش او بسالی
برتر مشو از حد و نه فروتر … هشیار و مقصر مباش و غالی
بر پایگه خویش اگر نباشی … جز رنج نه بینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد … نه چیز زوالی چو لایزالی
هرچند که نیک و نرم باشد … بر سر ننهد هیچکس نعالی
هرچند که پشم انده و پاک هر دو … بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه … هر دو دو زمانه اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر … دعوی چه کنی خیره در معالی
دنیا چو رهی پیش من عیالست … تو پیش کسی چون رهی عیالی
کهنی ننهد جز مراد این زال … این زال فریبنده زوالی
دانا چو تلا به پیش میر سپند … که داند تو بد بخت در ضلالی
چون خویشتن ار رهی شدستی … از بیخردی خویش و بیکمالی
همواره دوان در قفای شاهی … مر بوز طمع را بدل غزالی
مر با ز جان را بتن بدروی … گوئی که مگر شاه را غزالی
هر سو کشند ار وسی که هستی … وز بهر طمع رمز چون دوالی
گاهی بکشایش دری گاهی … بیکار که گویی یکی جوالی
بر مذهب و بر راه میزبانی … بر خویشتن از کسی وبالی

بابا د جنوبی سوی جنوبی	بابا د شمالی سوی شمالی
در دیگ خرافات کفگیری	تا وقت سحر مانده در جوالی
بر منبر شبگیر بامدادان	با اخبر تا و قال و قالی
در مسجد دل لنگ و پر طولی	در مجلس خوش طبع و بیمالی
در فحش و خرافات عندلیبی	در حجت و آیات گنگ و لالی
پیغمبر جنب جوی و پر نفاقی	زیرا که عدوی رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و مذهب	هرگز مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی	چون دشمن آلی زبد خصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ	منحوس و نگون بخت بدفعالی
جز سر نگون سوی قعر دوزخ	منحوس که قوالی گر توالی
اکنون کن ازین بحث حذر که اکنون	بر چشمهٔ آب خوش زلالی
گر روی تابی بمهر آری	از چاه بر آیی بچرخ عالی
فارون شوی ارچند در زوالی	خورشید شوی گرچه هلالی
امروز همی از سؤال مالی	وانروز جبالی ز بی سؤالی
تا کو شوی چون الف اگر چند	امروز بزیر طمع چو دالی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیا	سیاه نه کلمه و ضیاع نه زر مری
سخن شیر بعشره بهتر است سخن حکیم	ز هر چه هست درین رهگذار حجی
بدین سخن شده تو رئیس جانوران	بدین فتاده نه ایشان بزیر تیغ سری

سخن که بانگ نواست و جدا اگر نه چه شد	ز بانگ اندکان جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر	بکان زید رساند زبان عمرو همی
درانچه پیش خبر نیست سخن جانوران	خرد که کلام است اندرین قمر دوی
سخن ز جملهٔ حیوان بار سید چو وحی	نهان رسید ز تاری بنزیکو جبری
در وحی خوب بمعلوم خضر سپارا	ببین تو گر نه نپسندیش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند	بدین در وحی جدا مانده هر یک از دگری
اگر گزیده و وحی است زی خدا و رسول	تو نیز گزین ز حیوان بچنگ بر دوی
بدان همی که ندیدی بچشم بجز	بدست چند قصاب کاسه از غرا
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است	در و همیشگی جز بیت و تو یحیی
به پیش تست و لیکن خط فرشتگان	همی نخوانی خط اندکی نه پی امی
مگر که باز نداری که چشم تو زنخست	بخط خویش الف را مگر بجد ازلی
خط فرشتگان را همی نخوانی خواند	چنین به پا دهی که عمرو کلاج مری
بچشم قدر خدای از جهان او شنو	که نیستی نشنوده البعث و دنی
شنیده قدر آنکه و کار که بدان	جهان ز چرخ و بروج بتری
نداند این زمی و آب هیچ کار زخرنگ	بجهد روح تا لاهی دهند جری
زمی هیچ چکند آنچه هست کار زحل	سپهر هیچ چکند آنچه هست کار سهی
همیشه کو بیدی کی کار خویش کن	لکن که چشم و دست در نگر باری
خدای هست ما نامه نقش بگشت	فیهاش ملائیه و آسمانش یحیی
شریف سخن مقدم است کین نامه	ز بهر این سخنان که کار کو انشی

سخن که دید سخنگوی عالم و زنده   چنین سزد سخن کردگار و خلق بی
رسول خود سخن باشد از خدای کنی   چنانکه گفت خداوند خلق با عیبی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تو زبان   بر آنکه سخن بخلافست خنده‌ناک مخفی
سخن مرتبه مرکب است جان نگاه   برو قلاده زرین بیعی شهره‌ای
درو بی نگشاید مگر کلید سخن   هم او گشاید درهای آفت بوی
کی سخن خنک و خنجر است و سنان   گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی
زبان بکام در افعی است مهره تا بلا   حذر بباید کردن بسی ازین افعی
سخن بسیار و بیهوش بلا بود بلا   سخن رساند هشیار را بعهد لوی
مباش از سخن خویش تشنه چون طوطی   سخن بگفتت بیاموز و پس بگوی
باب و جامه نیکو چرا شوی مشغوف   سخنت نیکو باید نه طیلسان وردی
سخن مجبر فسردن نلاکه حق است از آن   که آن زنی بود و نیستان حلال زنی
روا بود ز بهر سخن مصیبت شوی   وگر همه مثل جان و دل همی بکری
که کیمیای سعادت در این جهان سخن است   بزر جمجمه چنین کیمیا بود باکری
دریغ دار ز نادان سخن درست جواب   به پیش خوک بنهادن نه حق بود نیکوی
زنا بود که سخن را بنا اهل دهی   زنی بکی که نه خوبست نی خلای زنی
سخن ز دانا بشنو ز گفته خویش مباش   بگیر خیره چو جستن سخنت لالیلی
رها شوی ز شکم ماهی و شب دریا   یکی سخن چو شنودیم یونس ابن متی
گلد خلاص تا خیره و خجل مانی   مگوی خیره سخن جز که ماهیست
بلعورند بیکجا دروغ درگلانی   بسی بسته سخن عاقلان زمره مخفی

دروغ

دروغ سوی سخن چنگان روا نبود   وگرچه روی تو بسیار راحتی کند ارزی
دروغ گوی بآخر نگار و شهره بود   چنانکه شعر خود مسند شهره شد مانی
بگیر هدیه ز تجربت تو صفهای سخن   پر از معانی و شعری بروشنی شعری

گر تو پی ای چرخ گردان مادرم   چون نه‌ای تو دیگری من دیگرم
ابخرد مندان که باشد در جهان   با چنین بد مهر مهر آوردم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان   گر نه این مادر ببر من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب   ره نمی‌یابد بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد   تا همی بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشته است این جهان   بنگر اینک گرگ‌خواری باورم
چون جهان میخواهد خلاید مر مرا   باورت ناید که من آن خاصرم
چون دگرگون شد همه احوال من   گر بشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن دیوی رنگ بود اغراض من   پاک بگشت آن اغراضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم   سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم پر نشان و خوب رنگ   تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم   دست بستم سال بود از برم
گر تلا دنیا همی خواهد بزرق   من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند بر من که با تو کرده است   پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من بر خلق که من   مر ترا این چرخ جافی محضرم

ای مسلمانان بدین بگروید / من شما را زه کلاهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او / گر وفا باید از او من کافرم
آنچنان بجای پسر عمری دراز / هر سوی یار و رفیق رهبرم
ریشه‌ها با او بجا ریکی بسی / تا که گفتی دیگرا اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او کلاه / من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید / علم توحید است با او خنجرم
تیر از ین عالم نباشد بر حذر / گر جلالش بر فلک بنهد سرم
افسر عالم اوام روزگار / حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پر نور کرد اشعار من / گرت باید بنگر اینک دفترم
آنچه دزدیدی که نامم بشنوی / زین خزان گر هوشیاری نشمرم
در محال عام نادان هیچ روز / پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج / نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها / تا ز مغه خیره خیره مشکرم
آن همی گوید که سلمان بوالهام / وین همی گوید که من با عمرم
این بگوید مذهب نعمان به است / وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بنجزم همچنین را بر گزاف / همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشناس گو پیشاعرم
چند پرسی بر طریق کیست پس / بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک / گر سوی جاهلت امنکرم

برکرم

گر بحجت چشم آید آفتاب / پیکران گردی گزو روشنترم
ظاهر را حجت از ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق / روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی از ولا / میر خویشم نیست میری همبرم
گر ولا گفتن نه سیم از بهر لب / بس خطا گفته است لابد مادرم
ای بلا در کوه دارم بر جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر / گرچه پیچنده درین چاه اندرم
شخص جانم را بسان منظریست / تا ازین منظر نگه کردن بپرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیرد مانده اینجا منظرم
منبر جان نیست شخصم کش درد / چند من اکنون که من بر منبرم

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده رخ / گر رخ و بخت ماند چنین بی بخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو / همه بر تخت همی تازد و بر یخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد / مرغ گوار و برد مرکب بنهاده فخ
بر تو ناخوش شد آن فخ که نچیند / تا کسان گر همه تا کی آوخ
ای چو کوس از نباشدت همه ساله / همه نخ
بزمانه بنجد جز که جا بخته / گر چو ابنت از آنجب بر دو می نخ
لیکن ایرو دولت بی بن همه پاخند / جز بپاخند چنگ چو ذو بر نخ
بخت چین با کله رنگ سپا شوید / سر که بی هش بنگ هشید رکمار شخ

برکش نارنج در بر سرت گردش   گر کلاهی که رسد بر سر تو نارنج
اندرین جای سپنجی چه نهادی بس   چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
آنچنان سبلخ کمایه مرگ آید   هرچه داری بنه اینک درین سبلخ
بر سبیل دوری امروز بکن جهدی   تا به پوشش نیابیش ازین برزخ
در فره سیس بازگشت کلاه عیب زنان   برمزن تشت معاصی بدر دوزخ
بالحضر

هوشیاران ز خواب بیدارند   گرچه مستان خفته بسیارند
با خران کز آب خود نشوند   با ملی چو خرد سزاوارند
مستان آگهی که نه ز گزاف   زیر این خیمه در گرفتارند
بازمستان به هش شوند از بیم   گرچه با فضل و عقل هشیارند
کر پسندند هر که این مستان   کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه   نه بعقلند بل بمقدارند
دشمن عاقلان بکینه اند   نا که خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه   راست چون سایهٔ سپیدارند
هنر عالمان گرفته اند   آن گروهی که از در دارند
زور بازار ساخته است ابلیس   وین سفیهانش روز بازارند
کی شود هیچ درد هند درست   زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا همی خوردن   روز و شب هیچ فارغ نه‌اند
درد و عیب نهند مال یتیم   نزد ایشان غنیمت انگارند

گر درست

گر درست قدر معتزله   این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بها   عیب این اند علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر   این فرومایگان خس و خارند
هر مرا در میان خویش بسی   از پس عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند   هوشیارند و جلد و هشیارند
نا که خفته بدل خراب باشد   از گروهی که مانده بیدارند
هر مرا هیچ خویشتن نگفت   که نکو فسار و عمر پندارند
ای پسر هیچ فتنه مباش   کاندرین خانه نیز احرارند
بد مدیشان نه چنان انگار   کین خسان نقش دیوارند
مرغزاریست اینچنان که درو   جاده کالند و هم نگارند
بدهی جلد و دو نوع چهت   روبه و شیر و گرگ و کفتارند
پی بر و بیم دار هست درخت   خاص پربار و عامه بی بارند
بر فزونی بیست در مردم   گرچه از راه نام همسوارند
مردم با تمیز با هشیار   بنشی چون به شیر و دینارند
بنگر تحقیق را گروه گروه   گرچه سازند بر چه کردارند
هست هی یک گروه از حرص   یک گرا هسی بچو مارند
چون سپیدار سر به سبزی   از ره مردمی فرو مارند
همش بر زمد لاجرم در خلق   بلکه بدتر ز موش و وز مارند
یک گروه از کرم طبع خویش   مردمی را بجان خریدارند

ورچه از مردمان بلارند — مرد لا بل خیره نازارند

لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم همه بی‌نوا شند

لاجرم همچو مردم از حیوان — از همه خلق جمله مختارند

هوشمندان باغ دین اند — ای بلا در گزیده اشجارند

امینت بر برگ و بر درخت نه — که هنر برگ و علم بر دارند

بدل از کبر و از حسد دورند — حاصل چرخ و دهر دوارند

گنج علم اند و فضل اگرچه از سیم — در فراز دهان چه مسمارند

اهل ستر خدای مرد اند — این ستوده نه اهل اسرارند

گر بجز دار بشنوند سخن — بلکه کارکرد خر دارند

در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر پندارند

نامشان بسته اند پیش امیر — ور نمک ور ز کار کارند

گر میان پیش میر بگشایند — حق ایشان بکاخ نگذارند

با جهودان خسی کنند بلیغ — وین خسان جمله اهل زنارند

وانکه زنار بر نمی‌بندند — همچو من روز و شب به تیمارند

حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حق خوارند

خاصه تر اینکه از کهن پاک — شیعت مرتضی گرفتارند

من همگان به پیش خوار و بجرم — امینند آنکه دزد و میخوارند

ملکان لشکر فریشتگان — ایستادن بجرب که یارند

زینهارم بیسا ده ام زمان — نقد ایشان که اهل نهارند

اهل غز

اهل غزنه نه نمبرند همه — همه با عجب اندرین غارند

انچه زده خوش و کرده فلاوان — اکنون رفت همه چگونه چه

انچه کرده زچنگ مرگ — سو کر حیلت فلانه جت بچه

از مرگ کس نجست چاره بگوی — پنجه کان منیز دره بره

حلقه گشت زه پر اخت — چون کرد بر تو چرخ کمان بزه

تو زرم شو چه گشت زمانه درشت — آهسته رو که کوه ناله دسته

برنه بحرمت یار که وقت آمد ات — دل در سرای جای پیچی نه

فلاهی که تیره دهر نیابد فلا — جوشن ز علم عصی و ز طاعت زره

بنگر چگونه بیت فلا نکه بت — اندر چاردر شته بیچده برگره

بیدار شو ز خواب گرین بخت شبه — هرگز کسی زبیت نکرد نشته

زاری نکرد سود کسی را که کرد — زاری و آب چشم گذارش زره

عمرت چو برف بیخ بگداخت همی — آنگاه هر چه کالب بگداز ده

زیرا که علم و عمر بدین زره — در گرمسیر و برف برو داده

کار سفر بیاز کرچه فلا — همه یکست از تو بی سال مه

دیوانه صعب در تن تو ار زده — بجای از و گمان و فره

هرکه پیش و بیت سر بکند — چون عاقلان بچوب و نمیدیش ده

همچون سنگر بهدیه حجت کنون — بشنو ز روی مکرمت میتی دو سه

فرزند سنت نفس تو باش عیدی — بیداه لابلی براه آرد بره

هرگز نگشت نیک مهذب نشد
فرزند نابکار بآحسنت وزه

ناکشته تخم هرگز نارد بر
ای در کمال و فضل تلا بار نه

جز در کمال و فضل نیابی محل
هرگز نگشت بر غو مشتبه

از مردمان بجمله چه آرزوی علم
مه را بمه ندارد نه که را بکه

شبی تاری چو پیش چات دمان بر قیر دریائی
فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندود صحرائی

نشیب و توده بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و در مایه سودائی

زمانه زنخ بقطران نشسته در روش برآسوده
که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی

نه از نای من سوادی گستری هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبد هیچ صفرائی

نه نور از چشمها یارست روشن شعری صورتها
نه شعری صبح گم گشته نیز ره دانست آوائی

بدل گفتم جهان شعله هستی نا هستی
فرو ماندم بدین کار اندرون کردان چو شیدائی

ندید از صعب تاریکی و نیکی اندرین خیمه
نه شخص یار من چشم جان خفته رؤیائی

مرا چون چشم ترسی خلق چشم ترسوی گردان
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار پنهانی

بدیدم تا بدیدم حسن چرخ پر کواکب را
بچشم سر در آن عالم یکی پر نور خضرائی

اگر ستر بصر را در ندید ستر نگو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چه ستار زیر خضرائی

چه خوشه نسترن پروین درخشنده بسبز ترنج
بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی

نهاله چشم رخ لالو چی امعرب
چو از گنجینه بجالی چشم بند الی معمائی

چو در تاریکی چه یوسف منور مشتری داب
درون زهره تابنده در و جیلان چون زلیخائی

بگیسه مرمستر چرخ کشتی پر ز گوهرها
نجوم اندر بر زنبانان ز دیلان چون چلیپائی

مرو پیدا نماند چشم و گوش هر که چون تا بیم
بطبع از گوش بر تو یا بچشم از جوش هرائی

که عقل ارچه نماند نفس پیدا نش همی دانند
که در عالم نباشد هیچ پنهانی هیچ مبدائی

مرا از دنیا ملکائی همی نایم بدین اندر
که از دنیا و دین کس را چنان باید مولائی

سپاس آن بهای دایه و پا قدرت تعالی را
که از بابد تعالی بعالم بر تعالائی

در حضرت ساحتم نشد طوطی خستم در دنیا
که هر لفظیش دیناری است هر معنیش خرمائی

زیان است بر مرد عمر درازش
چو عمر درازش فزونده آزش

شنی چشمه شو بیج شتابه
کرا آز باشد ندیده نیازش

هر آن تا که آغاز او آز باشد
مدارش نیاز و مخوان جز نیازش

نیازی که زو دیگری رنجه گردد
چه نازی که نامد بدین هیچ نازش

بخواب اندر است ای تکور ستمگر
چو غره شده ست بدان سر فرازش

کرا در میان کسان نکو باشد
نه آلوده خرد منده از آز کرازش

کمر چشم بر بد کنش باز و کردش
کمر دو مشو تا توانی فرازش

که در مهر تو کینه گشت از بلا
که بسته ست چشم و دهان این مهر بازش

مده پند و خاموش لختی چند روزی
مینکی برین کنج و بر تاز بش

که خود ز فو پند از این شوم کنج
چرا کاه در چاه بیهشان بازش

جهان فریبنده را لا نشر پرور
که ز هر است درپیش و در بخت بازش

کرا داد چیزی کز و باز نستد
کرا برگرفت او که نفکند بازش

جهان یار بد خوست منوازش از بن
اندر آن نفزی مکر نوازش

غارت بر دین بشوی از دست — وز وزر و وزر کردی چو بردی غارتش
بر احتشام من که چنین بار گشتم — در گشت اثنیت و انیت رازش
زینسان که چنین بار گشتی به ساعت — بلاحت بدل گشت رنج درازش
زگیتی عذر دارد با او هالک — مهب زده بر من گر دل از چنگ بازش
دل از راه دنیا بدین بار گردان — ز علم و عمل عمر ناز و جهازش
کند باز گار نکوهست طاعت — دریا که کهست عصیان فرازش
اگر جانت گرگ بد آلوده دانش — مکن خیره رنجه براه مجازش
دلت گر ز نیطاعتی زنگ دارد — جلا با آتش علم و طاعت گدازش
اگر جامه خز بستر دیده دیبا — بدین باز گردد بدین اعتزازش
یکی خوب دیباست رادین حق را — که علم است دو پیر نقش طرازش
گر را دست کوتاه یا پی زد دانش — مشوقته بر آن دو دست درازش
کرا راه گشاده بود پیش دانش — حقیقت شود سعی دانا مجازش
وگر چه نهان و معزول باشد — نماند سر افراز جز سرفرازش
سزد گر بسازی سوی صحبت او — وگر پاره پاره به بستری بگدازش
نیازش ترا طبع بگفته او — چو گفتار تو نوشد طبع سازش
کسی کو بشهر محبت بپاید — بده سعی دشت محبت جوازش
بجحت نگه کن که در دین و دنیا — چگونه گذشت از ین ناکسان احترازش

آغشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مرد کامش را

برلفظ زمانه هر شبانروزی — بسیار رسوده کلامش را
گفته است ترا که صحبت مر من — تا چند کنی طلب مقامش را
ندیده بدوستان و یاران — نم نیست غمت مر غلامش را
بر یخ نویس چنین کند وعده — گفتار محال و قند خامش را
چون حاجت کند بخویشتن چو بیت — تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده جائی — گو رخنه نمود مر نظامش را
وز باب و نظام خویش بر بودش — تا زو بر بود باب و نامش را
پرهیز کن از جهان بی‌حاصل — آغشته جهان و دیده دامش را
وآگاه کن ای پسر از غدرش — در روز نیک و خاص و عامش را
آنرا که از و همی طمع دارد — گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام و کاشانه‌اش — چون دشت شمار پشت بامش را
مر گر همه کار و حاصل آگاهم — آگاه طلسم ملک و کامش را
آنکس که حلال او بنگوید — چون خلد جهت مر حرامش را
آنرا طلب این جهان که چو یابست — این مزه تا ز و عز و دامش را
وز مشتری و قمر بپرهائی — مر قیمت وزین داوستامش را
گر روم بدو سپاری و بر که — شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ و رسوائی — چنگ یکروز لاف و لامش را
هرچند که شاه و نامور باشد — تا بچه کنی نشان و نامش را

داشتهٔ کس بدست پیدادی
احوال نظم و نثر زادمش را

بشنو پدرانه ای پسر پندی
این پند که داد نوح سامش را

درده بچراغ دین علم حق
مگذار برد مر ظلامش را

زودست بکش جز بجای خویشی
پاسخ مده ای پسر پیامش را

مگذار تا بدین همی خسرد
دنیای مزور و حطامش را

مکر مبند جز از ره عبرت
رخساره خنک چین رخامش را

تا نکشد بگرزی دوزخ
دیو از پس خویشتن لگامش را

بر راه ام خویش میتاز
او را مپذیر و نه امامش را

دیو حریص کام او حرصش
بشناس بجوش دیو کامش را

چون صورت وراه دیو را دیدی
بگذار طریقت نظامش را

وانکه بگذار شکر ایزد را
وین منت و نعمت تمامش را

وهیئت بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجد و جهد دامش را

شکر بگذار و علم و دینش را
نعلین به که شراب و جامش را

پادشا بر کارهای که باشد پار
پارسا شو تا شوی بر هر ملوکی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کارزو هرگه بباشد پادشا بر پارسا

پادشا گشت آرزو بر تو زبیچارگی تو
جان و دل پاید بدست و آنچه پاید پادشا

آز چون دو دست چنین جور با دیو زد او
تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها

دیو چون سنجید در اندیشه زمش
دیو را نادان نه چندم خودم مر ترا

تو رها

خویشتن را چون فریبی به پرهیز نه بد
چون نهی چون خوک غضب بهانه بر قضا

پاره کرد و سعد جامهٔ دین بتو بر لا جرم
آن کسان مست گشته روز حرب کربلا

آن کسان کز خشم فرزند ایش میجوینده جا
روز محشر شهر آن مهمان سهمت بپا

چون بسینه که مرد بر خویشتن لعنت کنی
از خود بر خویشتن لعنت چرا داری روا

آنکسان گشت جان کرد پیلادا
تا نبودت تن باب جستن اهل عبا

چون بحجت آل شیطان وستی بود خیر
نشنود گوش بغم جز سلام و مرحبا

ایشده مدهوش و بهشت بند حجت ایما
گر عطا پیشه بر تو نیست در دنیا عطا

بر طریق ملامت رو چون بلا کرده بپاش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

چون بخشنودی و خشم ابقد و بعمرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

خوب و بیداد طرازیدم چکیدانگر
نه قیامت مر سعادت را نه فیندکن جزا

گر بخواب اندر کسانی دیدی بپای
شعله کردی بشم و حجت کسانی را

ای شده مشغول بنا کردنی
کو جهان نیهٔ تا کی شی

آهن لا گر چند کو نشد تلا
سلسله باید از ده منی

چونکه نشود بخند روی جبل
سرکشی از همت اهرمنی

آنچه نه خوش است و نه نیکو برش
تخم خلاصم که نه پلاکنی

عمرت شاخ است پر از بار خلا
چون همه خار است بر هیچ

قهم که جان و شتارچه روی
قشنه تو بر جان نه و بر تنی

جوشن روش خرد نیست و تن
تو نه همین این تن چون جوشنی

جان تو چون بگسلد این جوشنت / باز دهد جوشنت این روشنی

هست بکان ای پسر جان تست / ما در باقی و پسر رهشنی

در شکم مادر خود نیک بخت / چونکه بکوشی که حاصل کنی

در طلب طاعت نیکی و زهد / چونکه نه دامن بکمر برزنی

مریم عمران نشد از فاحشین / جز که بپرهیزی و بر در زنی

چند کس از عهد تو لابشکنند / تا تو مگر عهد کسی بشکنی

آز نگردد ابدا گرد آنکه / در شکم مادر گردد غنی

چون تو که باشد که تو لابخت نیک / ما در زلالی بود و عهد فی

کرت حلاوت است کزین زیج چاه / خویشتن ای پسر بر من افکنی

زین رمه کیو شو از دی بشوی / ریم فرو پاکی و در یمنی

تو بمثل چنبر دو زند و علم / فشنهٔ انجانه پرو زنی

دیو بود از صحبت تو برکند / چون تو بدی از مهر جان برکنی

بسته در انجانهٔ تاریک و تنگ / شاد چرایی که نه در گلشنی

هرچه بسیخواهد نخواهد گرفت / خورد ترا از سر مه کلا آهنی

چون تو بسی خواهد است این کنده پیر / از چه نشینی تو بدین ایمنی

دی شد و امروز نیاید بدست / دی شد و تو منتظر بهمنی

گاه گریزانی از باد سرد / گاه بر امید گل و سوسنی

روی بدانش نه و رنجه مکن / بی تعب جسم این تن فرسودنی

تا نشود جانت بدانش تمام / فخر نشاید که کنی نه منی

دلم

دشمن دانا شدی از فضل او / فضل طلب کن چه کنی دشمنی

موذن مالامزن و بد گوی / لحن خوش آموز و بکن موذنی

جای حکیمان مطلب بی هنر / زانکه نیاید ز کدو آهنی

مرد خردمند بحکمت شود / تو چه خردمند به پیراهنی

بار خدایی به برت اندر است / مردم را گر بکنی گردنی

جای تو ابلیس و که کالش است / کاهلیت کرد چنین گلخنی

نیست نخواهمت کلیم و پلاس / چونت ببینم که خز و ادکنی

ور به پسندی بسوزی چنین / تا نباید بار غم و شیونی

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان / تا چونکه سال و ماه دوند هر دوان

من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود / با کار رفتن رباط کسی هر دوان دوان

فرزند این رباط نه نیز از شتاب خویش / آگاه نیست پیشتر از خلق کاروان

خفته نشسته جمله روانند با شتاب / هرگز نشود کس بجهان خفته روان

در راه عمر خفته نیاساید ای پسر / گر بایدت بپرس ز دانای هندوان

جای درنگ نیست مرنجان درین رباط / بر جستن درنگ به بیهوده ای روان

بپرس ازین مکان بچه خواری برون شدند / اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان

هرکه آمده است زود برفته است پند گیر / بر خلق اگر نخوانده ای اخبار خسروان

مکن چو گوسفند تن خویش را بجز / تیمار خویش خور که دسنگر باین وان

ای از عیان نهان شده امروز بیگمان / فردا یکی دگر شود از درد تو توان

بد خو زمانه با تو به پهلو در دهی
حرمت نیافت خسرو از و نه پهلوان

حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانک
بیحرمت است عادت ناخوب بدخوان

بازیست عمرها بجهان اندرای پسر
همرنگ من مکن ز غم و درد ارغوان

بفریفت مرمرا بجوانی جهان پیر
پیران رو و کهن شدند بمکر با جوان

بسیار مردان که جهان کهنه چو ما
آن با نوای شهان و نکو حال بانوان

عمر ما بخورد شب و روز و ماه و سال
پنهان و نرم نرم چه موشان در انبان

ای ناقل شده بتن و برگزیده ز شر
لا به شدی بکفن که شدی سست و ناتوان

ارزو نه چون بماند توهیه و نصیب
خورسند کی شود سگ بیچاره با استخوان

تا نیکوان ملک تو جستند با نشاط
جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان

از روز نیکوان بگزیدند مرمرا
واکنون ز تو همی بگزیدند نیکوان

آن عمر قیرگونت چو روز سپید گشت
از بسکه روزهات فزو شد بقیروان

قیرت چو شیر کرد جهان جادویست این
جادو بود کسی که کند کار جادوان

پیری عوان کیست نکو کن که آمدست
ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان

اندر پدر رهی نگر و دلشده مباش
بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

گر نیست خبر که چه خواهی همی شدن
بدخو جهان ترا و غم و رنج رهروان

اینک پدرت نامه چرخست عبرتو
مرغان چرخ را جز ازین نامه بر مخوان

این پندها که من شنوانیدمت همه
بادات راحتی که شنودیش بشنوان

پند این چرخ چیست بی منفعت
نابدش از خلق شرم و نه خجلی

بلکه از

یک هنر نیستش که عیب او بود
آنکه زو البیت فعلش و بدلی

صبر کن تا جهان هلا که همی
کار ناید نکو به سنگدلی

از تو جهان رنج خویش چین گسلد
چون تو از وی طمع نمی گسلی

بر سر خرما مشو بطمع رطب
گرت نباید که دستها بچلی

ارزیابان آبروی خویش مبر
آب بکار آیدت گر آب و گلی

گرچه کلی چونت آبروی بجو
تو نه کلی تو طری ذره کلی

گرت نباید بدو حلاوت خللی
عادت کن نه بدی و نه خللی

گرت حلاوت کرفد دل تجی
دست کش از دروغ و مغتلی

فعل علی و محمد ار نکنی
خیره چه گویی مهدی و علی

تا چو شب کیوان فرو هله
که ره بهانه خواجه کلی زنکدلی

جلدی و مردی همی بدید کنی
سگدلی عکس کنی زنی عملی

چونکه نه مشغول کار خویش بوی
باد عملی چون ز سر فرو هلی

روی بهی از بهر چه همی طلبی
چونکه ز هیچ حیله و مغتلی

چونکه نباشی بکار ایزد حق
همچو بکار ولی و طلی

غافل اندر نماز و چشم بدر
پیش شه ارچه هست در بغلی

پست نشسته و در پیچ زدی
نیستی آنگه که در ره اجلی

آتش هنگ بکابت درشته
چون تو بخیره خرام در بشلی

از قبا خشک ریش باکهان
روز و شب اندر خصومت و جدلی

سیم نباشد اگر بر من نکنی
هست سیم از کف وحد و دلی

پیغمبر و بهشت نان و خوان   تا بستادن جهود را علی
آتش چیز حرام بر رویان   خالد گفت از محمد جبلی
بلک باندر فن وفا نه تهی   تو مبتلی بردی و نه دلی
نه بخداوند توبه جویی و نه   هیچ تخلاهی زبندگان بگلی
دلی تو گرد عده خدای عزولت   الیا صر دیت انجهان بازلی

دگر باز با گوهر اساری   بکار آورد چند خار خاری
همانکس جز برتن بو قرطه   همی ز خبر بر بنده نازی
با بر اندر حصاری کش گهبار   شتر و ستر حصاری در حصاری
همی فرش پرندی بر نوردد   شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان داو پیام   سخن سر باغ و دشت و مرغزاری
پران باد است که هر دگر بار   کلاه شر زو ندیدم بار ری
چو آید آبان همه شب و روز کوفت   بباغ اندر ز بر سر میوه داری
ز هر شاخ نکی میوه در او آویخت   چو از پستان مادر شیر خواری
چو مستوفی ز پنداران بخواهد   شمال از هر درخت اکنون شماری
ز چندین پرده و زیور عروسان   کنون مانه فراوان روزگاری
نماند با عروسی روی بندی   نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهر حمله شمال اکنون پذیرد   کنند ناگه چمن لاله زاری
بجز اندر همی فلطد که دهقان   نه چندن غم او را خواستاری

همی بر شاخ ازین اندوه ماندست   نژند و زار همچون سوگواری
بلی زار است کار ملک و مسکین   بزاری نیست همچون لاله زاری
جهان چون شاخ زاری بوستان کن   نماند آن شاخ زار اکنون بجاری
جهان با هیچکس صحبت نجوید   کز و برنا ورد روزی دماری
چو گشت آشفته گردد بگناهی   رهی و بنده پیش پیشکاری
چه بد خوییست این پر بار محنت   خرد و فی پر عوار سپاری
نیابی از خردمندان کسی را   که او را اندرین خرمیست باری
نگه کن تا بر این خرگه نشسته است   که این بدخو نکرد ستش فکاری
از او پرسیدگی چون گشتی آگاه   که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم لا ازو هم   چه گویم گویم و بار نیست باری
چو از عذر و جفا هر چند گشتم   ندیدم کار او را پود و تاری
کجا روزی پدید آید هم آنجا   ز بد فعلی برانگیزد غباری
ترا گر غمگساری داد گیتی   دولت شاد لست و دارای کارو باری
نه آگه که گر غمگینی نبودی   نبایست ترا از غمگساری
نیاید تا نباشد جرم و عذری   نه صلحی تا نباشد کارزاری
جهان جایی خلاف بر فرو دولت   جز این مر مرد دانا است باری
تو معذوری که بشناسیش از لا   نخست است مسوز از دهر خاری
تو با او ای پسر رو گر خوش آیدت   پدر را هیچ عذری نیست باری
گر هم درکن رش روزگاری   کنون شاید گزو گیرم کناری

اگر من با جهان یارم با تن خویش	نکردم جز که پرهیز اختیاری
خلاف اهل دین را اهل دنیا	نماند بی حکیمی بیماری
علاجم نیست جز دین و یار مکر	نه جستی بایدم جز دین بیماری
اگر با من نسازند اهل دنیا	بمن بر زیان نباشد هیچ عاری
شود بر من چو گویم حق همه کفر	اگر حق را نباشد هیچ گزاری
خرد را کار باید اگر چند	نبیند او بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد	بد و باغی جدا گشت از چناری
خرد را بر دلت باید از زیان	ازو به نیست مرهم را نگاری
سواری کن خرد بر تو سوار است	که همچون تو نه بیند کس سواری
الا شهریست اینکه دل پر ز حکمت	الا این تا به پیش شهریاری
بکمش و هیچ مکن عزم که حشمت	یکی از من بپسند از هزاری
ببین در لفظ و معنیها و در نظم	بهاری در بهاری در بهاری
الا این روزگار آموزگار است	گزین به بستان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار در بخش	شدم گرچه نبردم بردباری
مجو از کس نگاری کز تجلی	که جوید دگری از تو نگاری
خردمند الا شعرم نثار است	نثاری آن به است از هر نثاری

اگر با خرد جفت و اندر خورم	غم خور چو خر چند و تا کی خورم
سزد گر خرد را بشم از انکه	خداوند سالار کار و خرم

اگر خر همی گشت خاکی چه درد	چرا ما نه از گشت بالاتریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور	اگر همچو ایشان خوریم و چریم
گر از علم و طاعت برآریم پر	از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما	که آنرا بخورهای پروریم
نه ایم اندری ما بجان و خرد	اگر چند یکچند گاه اندریم
بزنجیر عنصر به بسته ما ان	چو دیوان چنین بسته اندریم
بلی بند و زندان ما عنصر است	و گرچند فتنهٔ عنصریم
به بند ستوری از آن نیستیم	نه بینی که در صورت دیگریم
نه بینی که از بی تمیزی ستور	چو بی بر چنار است ما بر وریم
چرا نیست شد مان درخت ستور	چنانا بکار اندرون بنگریم
چو عرعر نگون رامده نه ایم	اگر چند بر قامت عرعریم
سزد گر چه این هر دو مشغول خورد	نباشیم از ایرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم	بدانش که در تخت نیلوفریم
بدانش کز مرگ و زنگار رهید	ز تن بگسلیم و زو برتریم
به بیداد و بیدادگر نگرویم	که ما بندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد	بدادیم معذور اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد	مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش	از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری	اگر بد بخوانیم نیک اختریم

اگر دوست داریم نام نکوی — چرا پس که نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانند مان — اگرچند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگرچند لاغر بویم — که فربه بداند که ما لاغریم
چرا باید اینش چگو شویم — ز لشکرش وگرچند ازین لشکریم
چرا نیند ما لشکر آز را — بخور سندی از کوه خود لشکریم
بر آنیم بر پایهٔ مردمی — مر این ناکسان را کس نشمریم
به شمع نبی هم روشن که ما — به دنیا و دین بر سر دفتریم
از بلا همی دفتریم ای پسر — که ما شیعت آل پیغمبریم
بر یک هنر اندرون تشنه اند — همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو بی صبر گر ز حد بگذری — به پیچه گفتار ما کرویم
پیمبر سر دین حق است و ما — ازین ما مور تر مطیع سریم
اگر تو مر این قوم را منکری — چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو بدین سر سری آوری — دگر شو بیاور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است — چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است — که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما — چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو با آل نبی کافری — بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چه تو — بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را — که نه چون تو نادان و بد محضریم

بغو

بغوغای نادان چه غره شدی — چه لایی که ما سر بسر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست — که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سنگ مجمر بپای اندر شد — مر آن را بزرگ و سنگ نشمریم
چه باک است اگر نیستشان فر و فضل — چو در دین توانگرتر از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر — بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی مان اساس است و جعفر امام — نه چون تو ز دست علی جعفریم
ز اهل خراسان چگویند مان — که گوینده کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان — همه علوی و ناسخ ناصریم

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا — یکچند بجان نعم از دانش برخور
این بود و بود هر چه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را ز چه رانده است بر این گنبد معنبر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه زان دهند که از خاک برآید — با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با صورت نیکو که بیاموزد با او — با حلقه و سلسل با شعر معطر
از تلخ وگر شیرین دارد در جیب — سیری نکند خیر همه گر شکنی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که ز یاران نماند کس اندر

از غلب غور انبار ز تو گشته بهایم — آمیزش تو بیشتر است اندوه که
چیزی که ستور زند بدان با تو مکنید — منت بده با تو بدان ایدون در
گر ملک بستاری و نعمت شناسی — مرد خرد آنگاه خدا داند است از خبر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان — چنانکه سکندر شد و با ملک سکندر
امروز چه فرق است ز تمکین بد ما نیک — این مهد و آن مهد و املاک معتبر
بگذشت چه اندوه و چه شادی بر ما — تا آمده اندوه و گذشته بلا بر
اندیشه کن از حال اسیران ز نوبان — فلن عهد م که ابراهیم بود زیر
کو کردی از ین غم کس بلا ز لشکر — نفرین کند انگس بلا بر لشکر آزد
گر هست نه منشین به بستان کجای — اندیشه کن از حال غلام و زن کودکر
انجام تو ایدون به قرآن که و حبت — بنگر که شفیع تو کدام است محشر
فرزند تو امروز به جاهل و عاجز — فردات چو فریاد رسد پیش کرد کر
یا گر است پدر گیر بلا در رث — خشنود ایشان بجز آتش که بد بر
دانی که نفس تو خداوند بجز حق — حق کش و حق اندیشه و حق آغاز و حق آور
فقر از ندبیر دارد و قرآن رهبر گوکن — تا راه شناسی که شده توبت در
در راه خدا پا نه عجب دارم از آن بلا که — من چه بی تو بس بوم که بلا و محشر
بگذشت ز هجرت پس سیصد و نود و چهار — بنشسته بلا و بد بر هر گز اخبر
با لنده سید انس ها شده بنا نی — گز خاک سیه نابد و ز آب مقطر
از حال نشانی برسیدم ز ستوری — بگذشته بسیودم چه فرهنگ بر به
در حال چه دارم نش مرد می آمد — چون ظلمت ره رفت در این جسم که در

بجم

مجموعه شد از گشت به بر هر چیل و دد — چاپی خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام دو پلید — از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
چون فتنه شنیدم از هر کس بهترین خو بلا — گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و در اشتر ز بهایم — چون نخل ز اشجار و ز یاقوت ز گوهر
چون فرقان ز کتب چون کعبه ز بناها — چون مهر ز تن هم خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان ز تفکر — پرسنده شد این نفس متفکر ز متفکر
از شاعر و ماکی و قمی حنیفی — جستیم ز معنی ز جهان داور رهبر
چون چرخ و چرا خواستم و آیت محکم — وز عجز به بیچیده آن کور شد این کر
یکروز که خواندم آیت بیعت — ایدون به قرآن گفت که به دست هم از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند — چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کجا آن شجر و دست چگونه است — آن دست که جویم آن بیعت و محضر
گفتم که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست — کاندست بلا گنده شد آن جمع مشتر
انجام همه یاران رسول شد و بهشتی — مخصوص به آن بیعت و ز خلق محرر
گفتم به قرآن در چه است که اجر — بشیر و نذیر است و سراجی منور
گر غلام گشتن بدین کافر و لا — روشن گردش ایدون بکافه کافر
چون است از آن قوم که امروز نماند است — جز حق نبود قرن جهان داور اکبر
تا دست که گیریم کی بیعت با یاران — تا سیم مقدم نبود داود مو خر
با جسم چه گویم که الوهیم در آن وقت — محروم چرا هستیم ز پیغمبر مضطر
رو بیم چو گلی زده شد از دل و جان است — وین سر و گیاه رفت بگنجینه چو چنبر

ز اندیشه که خاکست و نباتست و حیوان | بر مردم در عالم امینست محضر
امروز که مخصوص اند این جان و تن من | هم نسخهٔ دهرم و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و دو دانش چو بوی | با هم بمثل کان و در و دانش چو زر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم | بر جانم باد آمد و بر گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندی و از ترک | وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین | وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی به نشیبی شده‌ام گوشهٔ ماهی | گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که در او آب چو مرمر | گاهی به جهانی که در او خاک چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رهش بی‌راه | گه کوه و گهی ریگ گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان | گه بار به پشت اندر مانندهٔ اشتر
پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر | جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست | زیرا که بشمشیر شد اسلام مسخر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین | واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم | زیراک نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت | دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا | اجرام فلک بنده بد و آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه و از گل | دیوار ز مرمر همه و خاک معنبر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا | آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری

شهری که درو نیست جز از فضل منازل | باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو پوشند حکیمان | دیبا همه ناداده نه بافته از قز
شهری چو من آنجا برسیدم خرد گفت | اینجا بطلب حاجت ازین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش | گفتا مبر انده که شد کانت گوهر
دریای معین است درین خاک معانی | هم در گرانمایه و هم مطهر
این چرخ برینست پر از اختر عالی | لا بلکه بهشتست پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم | از گفتن با معنی در لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیفست و نزارست | منگر بدرستی تن او اینگونه اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان | وز درد نیندیشم و بینوشم منکر
گفتا مبر انده که من اینجای طبیبم | بر من بکن آن علت مشروح مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه | وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
در جنبش پرسید در صنعت و صورت | وز قادر پرسید تقدیر و مقدر
کین هر دو جدا نیست ز یکدیگر و دانم | چون شاید تقدیم یکی بر دگری دیگر
او صنعت این جنبش و جنبش شد او | محتاج و غنی چون بود و مظلم و انور
در حال رسولان و رسالات مخالف | وز علت تحریم دم و خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشروع | کین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
در روزه که فرموده بماه نهم از سال | در حالت زکوة و درم و زر مدور
وز خمس و ز عشر چونی که دهند آن | این از چه مخمس شد آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که درو هست | چون برد برادر یک و نیمی خواهر

وز قیمت ارزاق بپرسید و گفتم
بسیار قمی زنده من کرده باز
یک نان به نجوز و دگر نان به پیچ
این که نه چیز که همه داد و بیکن
من روز همی بسپنم و گونه که زین باب این
گونه نقل حکایت بی نکا سکنر تربیت آن
آن لقمه خواند ملاد بر سبکی
و آن که بگفتش من این دست بیزند
گفتا بدهم داد و با حجت و برهان
و آفاق و زمان نفس که حاضر گردش
چون قلت نیاید شد و بگشاد زبانم
از خاک ملا بر فلک آورد چو یاقوت
دستم بکف دست نبی داد بشفقت
دریا بشنیدی که بر آید از آتش
خورشید قلانده که کند یاقوت از سنگ
یاقوت منم اینک من آنکس
از رشک من نام نکو نیش در این شعر
استاد طبیب است مؤید بخداوند
آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش

چو نیست عمی نان بود و پاریج ستمگر
ملوف همی زاید و طعمه زنا در
یک کاو فرشاد آن و دگر کاو غم خور
خورسند نگردد جز داد و دیده مجمر
از حجت خواهم که برآمیخی خنجر
هر کس که زیارت کندش هست مجمر
امروز ملا پس بحقیقت تو نماآید
صدر همه امروز بایندست و بابدر
لیکن نه همه مهر بحکم طبیب
بر خوردنی و شربت من بهره خوردو
مانند معصفر شد رخسار مزعفر
چون خاک بدم هستم امروز معنبر
زیر شجره عالی پر سایه مشمر
رو به بشنیدی که شود همچو غضنفر
گردست طبایع نشود نیز معصفر
گر نور یقین عالم تاری شود انور
گویم که چنینست کس افلاطن جاکر
بی گزحکم و علم مانست مشهور
آباد بر آن کشور کو باشد لشکر

همچنین بلانظم خوش سنج تو میزان
انجیل ادب صف زده اندر خطب تو
خواهم که بمن نهند مطاع اسلامی
چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد
پر فایده و نعمت چون ابر بنور و زن
دلفروز و مبارک چو دم عیسی مریم
زین خازن علم و حکم خانه معمور
زین طالع سعد و در قبالت خداوند
بر مرکبش از طلعت او دهر معطر
مانند و هم گوشه جد و پدر خویش
بر نام خداوند برین جمله سلامی
و آنگاه از آنکس که ملا کرده گاه
الصورت علم و تن فضل و دل حکمت
در پیش تو استاده درین جامه بلشین
حقا که بجز دست تو بر هم ننهادم
شش سال چو بودم من مجبول مبارک
هر جا که بودم نا بریم من که و بیکا

این حکمت را هنر تو تربیت مسطر
العلیم نغمه بر در نغمت تو مشکر
پوشیده و پنهان چو بکر در معنبر
چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
کز کوه فرو آمده چون سنگ معطر
علامه و پاراسته چون گنبد اخضر
با نام بزرگ آنکه بده و دهر معمر
فخر نبشه و بر سر عالم همه افسر
وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
در مجلس بر خواند ابو ایوب ارزبر
استاد طبیب من پایه خرد و فر
الغایت مردی و مفخر مفخر
اینک لبید لاغر با گونه اصفر
چون ریحه اکنون بر خاک چو عنبر
شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
بر شکر تو لا نام قلم و دفتر

تا عرعر از باد لالت نسیمی آر
حضرت بتو آراسته چون باد بعرعر

ای گنبد پیروزهٔ پیروزن گردان / چون است بیابان که گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم شنیدم بجز این زندان / یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
تا گاه گلستانش ببیدار دگرسان / چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
وین سپهر بیابان خانه که او نیست / نه بسته طنابش نه ستونها نه در و بنیان
این گلستان اندر هوا بر که نهاده است / تا که انگشتری بود از حشمت سلیمان
زیبا نه و زیبا نه سخن تو خبر نیست / انگشته بر انگشتی تا پشت چو چوگان
انگشتری گوهر یکی خلق عظیم است / نه خانه ز انجیر پر از نعمت الوان
این خلق در انگشتری چه نقطه است چندیش / تا کیست سزاوار بدینجای و این خوان
تا چند در انگشتری نخواهد گرستن / انجم شمر این چرخ فروزنده رخشان
چشم فلک است آنکه بدو نیز زمین را / همواره همی سپند این گنبد گردان
کافی است در انگشتری باز گوهر دانا / وین چشم درین گنبد نه بیند به یکسان
جوینده این گوهر را دست درازست / از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران
آنگاه بجنبد نجوم که زمین است / وین کام دو دیم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر پر سنگ بیک جام دریم در / زنگ سواد سنگ دهان جز و حیران
چون قیمت یاقوت بیابت تو ندانی / کان سخن است ایزد یاقوت سخندان
هیکل تو گشته است گرانمایه ز افلاک / هیکل صدف است و درو جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدا است از افلاک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان گرامی بنگذاری / زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان
روزی بنگی فند مراین تیره صدف را / هان تا نبری فاقه تیره بزدی آن

زنهار

زنهار چنان کاه قرین نه بخایی / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخن دیو مخور چند که نیکوست / کهن ستد و داد به پیمانه و میزان
چیزی که بگران هیچ خورند مخور د / تا که بیابد به انباز نه به ارزان
بستان خدای است جهان دان که بیرون است / پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درخت است / هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
وین رهگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوه این دره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگ است / در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه‌ات باید بخوری سیب و بهی شو / منکر شو همی میوه و بر خار مغیلان
چون تنگ بنده است سپیدار و لیکن / از دود چه اگشت سیاه ابر بپایان
هر چند که در قرطه بود هر دو یکی بر / از دام بر تو بود دامی پر گریبان
هر کس که بدو نام نهد نوع مراد را / گنجشش نباشد که بدو هیچ طوفان
چنانکه جز دلامیان ده مهر / فرقت به پیغمبری و وحی بفرقان
دهقان و خداوند این باغ رسول است / سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمکاره آن بسیار شد شد / فرزند رسول است برین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم / دهقان نه نهد باغ به پشه و کرمان
هر چند که در خانه تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درون است / او را بچه کار آید کاشانه و ایوان
کز موش نه آید خبر از گنبد و ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و از ایمان
هر چند که در منبر دانا بنشیند / هرگز نشود همبر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند | دستان نتواند زدن از نادره کان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر | خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میزان خدایست قرآن همه سورات | کو خیر فرازی برون آی ز میدان
نکیست که بر پشه و جز و مشابه | ناورد کمند ابش با پویه و جولان
دشوار طلب کهن نو بل کی ابت | کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه محوّر دانه چنین کرد ستوری | با بو دز گفت همگی تا که کشم سلمان
انگور که با پوست خورندش بجهد نفع | با پوست مخور گوز و زن خویش مرجان
معنی سخن این ره پیمبر داند | بهتان بود از تو بجز این گو بهتان
بر منکر این معجزه بر آل نبی را | کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از انسان که شنودی | ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد | آنرا که همی گوید اگر سر و پایان
بخواند به صد حیله و تقلید قرآن را | مانند مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغست این خواندن قرآت | بی صدق و بی معنی بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانیش ندانی | هرگز نشود حاصل چیزیت بجز نقصان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی | هرچند که آب آب بگوئی بهر آن
چون باز نگوئی سوی پیغمبر و هارون | یکسر نشوی سیر تو عمر و زمانان
گویند که پیغمبر اثبات دین را | چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری از بحر دانی ملک الهیست | از مملکت قیصر و از مملکت خاقان
هرگز ملک ملک به بیگانه نداده است | شاهان ندهند شاهی جهان پاک فرزندان

با دهر

با دختر و داماد و پسر بجهان در | میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
با سعی شما کار نکوه است پیمبر | بر قدر خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گوئید چنین خام سخنها | ای مغز شما دود زده از آتش عصیان
آگاه شوید آنکه ازین بیهده گفتار | کز حسرت و غم سنگ بخواهید بدندان
آنروز پشیمانی و حسرت نکند سود | آنرا که شد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری | هنگه که بخوردی بگریزی ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد | خوابش ببرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت بیمار چو افتاد | بیمار بسا مرده و درمان به بدخشان
از دزد فرو ماند چو سلطان و چه حاکم | تو به نپذیرند چو افتاد به زندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفتست | وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیدست | بشنو چه گوید سخن پیمبر و یاران
آنجا که بفرمانش پیمبر بنشسته | فرزندش امروز نشسته است بفرمان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت | آن نامه نیاید بدگر از نام تو عنوان
هر بنده او دشمن بدگوهر بیچیست | ظاهر مرتبه کاهست بدرگاه تو مهمان
آنرا که گزیدی تو خدایش بگزیدست | وز خلق ندانی تو از خالق دیان
ای پیر خداوند کسی را بپذیرد | هرچند که بپرسش کنی از تو بفرمان
فرمان تو فرزند رسولست بر خویش | زر حکمت او جنبی سوی روضه رضوان
زی درگه او شو که سلیمان جهانست | تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم | با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

ای که پدید آمده در باغ شریعت — از عدل تو گلزار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزین شد و دنیا به تو زیبا — حکمت به تو تازه شد و مدحت تو گلشان
چون خطبه بنام تو رسانم سخن بر — از برکت القاب تو گل روید و ریحان
از نام تو کند او بدخواه تو گوئی — ماهست نگر ماهت و بدخواه چو کیوان
ای مجمعت نشسته همگان سخنهات — در جان وی   در کشته همگان
گر خاک خورها نشنید رفت مخور غم — خرسند شود ای الف بار ز خاک خراسان
بر حکمت و بر محنت اولاد پیمبر — اشعار همی گفتمی هر وقت چو حسان
چون بنده مستنصر و بدگوید — پر مشتری و زهره شود بقعه و مکان
پر شد بدین شعر من از شعر کسائی — آن گنبد گردان که برآورد بدینسان
بر بحر هزج گفتی و تقطیع کردی — مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

تمیز و هوش و فکرت و پنداری — چون داد ترا خیره و خیره یاری
با هیچ مور پی خور و پی پوشش — کوشش کنی و باش نسزاواری
رز خان و هم باغ و بستانی — لا که بزید و خالد بسپاری
تعطیل شد این و نه پندارم — مر چیز از این همی که تو پنداری
مر دین خویش را سه کلا دارم — بیداری و نماز شب تاری
حیران چرا شدی بکار اندر — زین پس نگر که چیزی بنگاری
چیزی نگر که با تو برون آید — زین گرد گنبد گرد زنگاری
داراب رفت و مانش درین عالم — با او برفت ملک و جهانداری

هر شه زمانه نگر و در پی آمد — با او نکوشش جز که بکاری
عمر ترا رو همی برباید — گر بهره کنی تو هشیاری
جز علم نیست بهره ز نعم عالم — زنهار کار خوار میگذاری
از بهر علم داد ترا ایزد — تمیز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید — نز بهر بیهوشی و سبکساری
گر کار بند باشی اینها را — در مکر و غدر سخت و ستمکاری
اینها با عطای خدا آمد — پوشیده از ستور بهواری
وینها بدین شریف عطاهاست — بگزید بر ستور به سالاری
وانها کزین عطا نیابند — بینی که مانده اند بدین خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش — خواهیش کار بند بدشواری
دانی که نیست آن قفس مسکین را — جز جبر هیچ جرم گنه کاری
تو مردمی بطاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش باز آری
زیرا که خر از در چوب آمد — پس چون تو بخرد در داری
تو با خرد خری و ستوری را — جز خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد — ای بخرد تو چون سپیداری
گر در تو این گمان غلط بردم — پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند خوب سخن حق سپری — وز هر ز ارزش ها باطل و ناباری
یا چون روی بکاری و دانش — گوئی که نگر صورت دیواری
از جان پاک شسته بسیری تو — وز تن پاک مجرد دیناری

نیکمردی و خوشی چنین باشد
با لطف و مزور و با نداری

مردم ز راه علم بود مردم
نه ز دین تن مصور و پنداری

تا خامشی میان خردمندان
مردی تمام صورتی و کاری

لیکن که سخنت پدید آید
از جان و تن ضعیفی و بیماری

خاموش بهتری تو گر باری
لیکن برو نشودت برهواری

گویا که از نژاد بزرگانم
گفتاری آمدی تو گر داری

بفضل کمتری تو ز گنجشکی
گرچه ز پشت جعفر طیاری

بیچاره زنده بود ای خواجه
انگور مردمان بطلبد باری

ننگست بر تو چون نداری خبر
اسب پدرت و استر عماری

چه سود همی ز تو کند آید
گر تو بنام احمد عطاری

فضل پدر تو اند به نفعی
تو چونکه گر خویش منخاری

کشتی مکن بجامه که عوانست
ننگست و عار گشتن و عماری

خاکست کالبد بچه آلاید
او را چرا که خوارش بگذاری

مفلسست مملکت نشود زنده
گر سر ببر بر رشش بنگاری

پولاد نرم کی شود و شیرین
گرچه در آکنیش پیاخاری

هر چیز اصل شد باخبر
کفش ار درو گی کند و زاری

چون باز خاک تیره شود خاکی
ناچار باز گو ناری

وا زاد کرد داکه ازین زندان
این گوهر منور زنهاری

جانت آسمانی است بی پاکی
چندین برو مشو نگونساری

زین

زین جاهلان بدانش کم مشو
غره مشو غره به بسیاری

بیزار شو ز دیو که از شیرش
دانا مرا است جز که بیزاری

زین گور و گر لشکر بیزاری
گر بر طریق حیدر کراری

شو هم ای بلاء معذوری
گر سر ببرند گو نیاری

ای حجت خراسان در یمگان
گرچه به بند سخت گرفتاری

اینک بمعنی بقولهای فلاطون
حال جهان بازگشت دیگرگون

تازه که کرده بزعفران که فرزند
فرقه گلبن بباغ و مفرش ماهون

گر نه هلاخشم که دو تفته گشته است
گرم چرا شد چنین چو تفته کانون

هر چه بیاید ز خاک تیره بخورد
محققه داد کنون ز لؤلؤ مکنون

گرم شود شخص هر که تفته گردد
تا همه زین شد هلال تفته ایدون

سیب بهی بالا درخت بارش بنگر
حقه پر زر همچو جبه فریدون

گویا که ز خاک تیره بلا آمد
گنج ببر بر نهند و همورت میمون

برسته فن بباغ گوهر ارزد
گوهر و زر بی مبارک شتر معجون

هر چه که دل و همه گیتی بخشد
بیت چو قارون بکنج و شفله وارون

خانه دهقان چو گنج خانه نیا گشت
چون برز و باغ برد باد شبیخون

خاک بشب پا مذرون لشکر و عنبر
از که سرشته شد و زبهر چه و چون

رنگ و منافع بنگر هست و اینک
تا همی آنجا درفش مدبر بیرون

هست درین چهار طبع از بیچ
اینک بمعنی بقولهای فلاطون

معدن این چیزها که هست درین خاک | جز که به فرمان این فلک نبود کنون
وینهمه پیکر لطایف نه که اینجاک | مرکب ایشان شده است مایهٔ قانون
خاک سپهر از نرنج سیب بهی زرد | گونه که کرد دخش و معصفر و گلگون
کونه کین فعل در جهان طبیع | هست فروزنده طبع زنجم و گردون
دنبالا نیز همچو سیب بهی بلا | سرخ چو مرنج و روی نار و طبرخون
فاعل آن سرخ و زرد کیست چگونه | اینده بر قد خویش لاله و مشحون
چون نشناسی ره از نخست به ابداع | قفل نخستین ز کاف رفت بسر نون
قفل اکنون نهان نشد ز نگشت | زحل سرخ روی از بهر چو زردون
وین به نبات اندرون فرو شکافند | هر یک در پیچ و دانه شده مرهون
پیش در انند پاک هست دریشان | کامل بی کم و هست مانده درون
هر یک بر پیشه نشسته نعیم است | هرگز نامد ز عمر کار زنیون
سیب کلان دید درخت دانه سیب است | نامد پیدا هر ازو بجواندن افیون
این همه سیمین کرات و دانه شکرک | هره نبینی اندرون بلا بر و بیرون
مایه هره است خاک و آب و لکن | معجز بنمود بس که زهمه ملعون
این نسازند همی مگر همه سکر | دانست نتوانی مگر همه همیون
هر چه زنیشمند هره اگر نجه است | سخن تو این در رین پلاس چه بیرون
سنگ و تلاز و بسیم کس نستاند | گرچه ز نبود و سیم و سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه سبز و صحیح بود | همسر ما رفن نبود یوشع بن نون
کار کنند کجها همه بیکن | جند پدید لست از نهان بیرون

گوشت از غذا اگرچه خیزد از خون | پاک بود گوشت پلید بود خون
سیرت کار فریشته همه دیدی | گر نکنی خوی تو چه لیلی و مجنون
کار کن آن خدای را چه بپسنی | دل نکنی زان پس بشغله مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است | راه نگردانی ز دیو ناکس ملعون
دل نبد بها بدین بشوی از ایراک | پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت | پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری | زور تن افزون شود و نور دل افزون
ایند ه غافل ز علم و حجت و برهان | جهل کشیده بگرد جان تو تر هون
کشته شدست شمع دین بباد جهالت | خیره ازان مانده بگرد شمعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت | چون عدوی حجتی و داعی مادون

پند بدادمت ای پور یار | چون نگزیدی بران نور نار
غره مشو گرچه نیابد همی | مثل تو نه بهرام و نه شاپور یار
خانهٔ معمور ما راست جهل | مار درین خانهٔ معمور مار
ذا نزد ویحکوری عقلی مکن | جز که بعقل ایسره مذکور کار
جان تو تاریست مثل پود کرد | ایزد در پود تو دستور تار
دیو سیاهست مثل خویشتن | از بدان دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان پندار اگر | آیدت از طعم با غور عار
خمر مخور پور الاکان دود خمر | مار شود در سر مخمور مار

سر بدره در تو خواهد شدن | بازنیابد هوای بوریار

ای مرا گرفته شب خشن زبان زبون | تو خوشی و سپرده دل مهربان زبون

اندر حریم تن نکرد جان تو فراز | تا ناوری برون از حریم مهربان درون

برگیر دل ز بیخ و بنه تن ز بهر دین | چون مرغ پر و زار بماند دلش درون

زیرا که عیب و علت کینه ای کار درد | سوهان علاج کرد و فسان نه فنون

دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم | طاعت همی [illegible] و دندان کنان کنون

گر سر برآوری ز گریبان دین حق | بانگ آن کله زن و با خاسران [illegible]

با مال [illegible] خویش سر و بن [illegible] | این جا بمانده در کف [illegible] نگون

نه چوب کز ستون کرد راستی | وین [illegible] تو نیست [illegible] ستون

هشیار باش و راست رو و [illegible] | در جوی و حجره [illegible] جهان [illegible]

مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام | بل تا چو خر کنند برین خر [illegible]

وعدهٔ این چرخ همه باد بود | وعده رطب کرد و [illegible] داد بود

با دشمن کار جهان که نیست | تا ز جهان [illegible] بجز از باد بود

دانا داند که ندارد بطبع | آتش و جز که سپید دود بود

زود بیفکن ز دولت بند از | تا شوی از بند که آلوده بود

جان تو مایه است نشست سود کرد | سود به مایه همی آید بود

مایه نگه دار بدین و مخور | آمده این سود مشو شاد سود

بسکه نوشتی و نوسیاد آنچه | نیز چنان کس منوسیاد سود

از بهر چه این پر هشیار هنر من | بر اسب [illegible] کرد دولت بار دگر زین

وینست [illegible] شکر و حکمت [illegible] | بنشاندش هر وقت و از و بار شکر چین

مر بند [illegible] از حکمت بگشاد | حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین

اینست [illegible] منزل [illegible] مرد | برگیر [illegible] زاد همه بار سفر چین

طین است [illegible] لیکن [illegible] شکر | کین چیست کز و گشت [illegible] زهر چین

ای [illegible] چند سال [illegible] در [illegible] | گمراه چرا شد [illegible] هشیار تو در دین

راحت [illegible] گیری | اندر دل از این پند پدر وار پدر کین

دار [illegible] است [illegible] پرهیز [illegible] | بشتاب و پرهیز رو از [illegible] زین

بند از تبر زین چو [illegible] و بشنو پند | جزم [illegible] به تبر نو که کند کار تبر زین

کسی بر خانه دشتی دید هنگر | نه دیوار و نه پل بست و [illegible]

در لشکر صف زده بر جا شان | پس هر کس [illegible]

وزیر و شاه و پیلان و سواران | ستاده بر طرفها و مبارز

پیاده با سواران جمله چون | وزیر و شاه پیلان و [illegible]

بزخم [illegible] کشته مشغول | نه آنجا کرد خون و نه [illegible]

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی [illegible] دیت بایست هرگز

گه کن زده صف دو انبوه لشکر | یکجا دو یکی ایستاده برابر
نه آنجا کی این و نه آنجای آنرا | بکشند هر دو بهر دو صف اندر
به وسعی صف دو برادر مبارز | دو با هر یکی پنج فرزند درخور
رسمست شعب در میان دو صفشان | دوان زین برادر سوی آن برادر
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن | همه روی بر روی بنهند یکسر

ای باز کرده چشم خرد از خوش خواب | بشنو سؤال خویش جوابی بده صواب
بنگر بچشم سر که دو چشم و دو لب یکی زن | دیده است چشمه که درو نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چیست | داده نشانه مبلغ سیم آفتاب
گاهی شده و گاهی نهان شود | این نکته طرفه پیچ پیچ و تاب
چیستند آن دو خواهران که یکی | گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است سخت و خشک ولیک | جز ابلهی خواهر دگر نخورد
آن مرا این بلا خورد ولیکن باز | آن مرا او بلاکش او خورد برد
هر دو خواهر بزیر پای توام | سوی ایشان نگر بچشم خرد

چیست آن لشکر فرشتگان | که پاینده از آسمان پران
شهر آن حجره که زنده شود | چون بپوشید خوش آن فرشتگان

چیست آن حجره فرشته نگار
به بهار و به تیر و تابستان

آن

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا | از قُبّی و فن چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد | هر چند که با کارد بوی او تن تنها
چون کارد زدیش آنگه پیش تو بخشد | مانند کاسه که بود پر ز حلوا

ای رهی که فریبنده جهان بر تو فریب | هر گه احوال زه جور روی نهاده بشیب
اینجا بلا بجز از خوب و بد بی شیر | گر منعمی بخشد و بر سعی و بکتب
برهی ازین بدی نادره تعویذ نویس | تا نیابدش ازین دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از عمر فراموش مکن | رهگذارت بکجا بابت که هوار جیب
دامن و جیب مکن جد که زر بعث کنی | جهد آن کن که بکر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنان هست حریر و زر و سیم | مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج | تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن بزه بهمان و جست فلان | گر همی خنده و افسوس نخواهی مغرب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد | کودکی کو نکشد منت استاد و ادیب
پند بپذیر و چو گوش ریگ سخت مرم | جاهل از پند حکیمان رمد و گیر از بیب
سر متاب از حسد و گفته بیهوده دروغ | چوب بی مغز مخور جامه پر گوش و درب
ای بلاور سخن نادان خاریست درشت | دور باش از سخن بیهوده آسیب
رزق دنیا لا لکم مخور غم تو مخور | ور کسی بر سخن دیو بشنید نوشیب

جوانه شد او را فراموش کن | سر... در آغوش کن

ترا چند گه تن وشی پوش بود ... چنان چند که جان وشی پوش کن
اگر دیبه جان همی بایدت ... خرد تار و پود سخن هوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم ... بشو خویشتن ضد خرگوش کن
بگفتار خیره مده بار حق ... زبان عسکر و چشمها گوش کن
ز حجت بخوان آنچه یزدان نبشت ... نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش کن هر جانت را ... دلت معده پاره و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز بقراط را ... باندک سخن گنگ و خاموش کن
حلاکوش خوانان درین بیشه‌اند ... تو بیهوش باش و در حلاکوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک ... بدانش تو زهر فلک نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست ... بکوشش مرو زانت یک دوش کن

ای تیغ زبان آخته بر قافله راز ... چشمت بطمع مانده بر این کسان کاز
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی ... گفت گفت که دو بار سفله دراز
بر باز که آز کمر بگذری ای لاک ... این آز بخواهد ز تو خرد دین پرباز
پیغمبر سخن چند بود ناز چو د آن ... دانا چه بود دانه بنیاد سخن راز
بازی مکن ای کبک غلیواژ پاپوز ... زیرا که سپاری نشو کبک غلیواژ
راز کرد سفاهت [illegible] سخنه ان ... جان تو کفت [illegible] همی آز
همواره روبس [illegible] از ایلاک ... کنده بجان آب که [illegible] بود باز
رذا بر نه بسر که همی مکوش ... پرنده فرود آرد بسته شده درباز

ای پسر خوب بچهره خردت کو ... خوشتر بنمایدت از ین قامت چون ناز
گر خصم تو هشیار برآمد شرف اوراست ... گرچه تو ز بغدادی و خصم تو بپرواز

ناصر خسرو بلاهی میگذشت ... مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبروی ... بانگ برزد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین ... اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

کهن را بخویشتن آبروی ... مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون خار جز آید برنجاندت ... چنانکه شنودی ز عامه مثل
که با جان بکوشد بجنگ اندرون ... چو دستارش آشفته سازد بگل

شنیدم که زیر چناری کدو بنی ... برست و بر دمید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه ... گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید ز او کدو که من از تو به بیست روز ... برتر شدم بگو تو این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو ... با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ... آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

بار خدایا اگر ز روی خدایی ... طینت آدم همه بعیب سرشتی
چهرهٔ رومی و طلعت حبشی را ... مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد / زاهد محراب و کشیش کنشتی
طلعت رومی و روی زنگی چرا شد / وین چه دل افروزی و روی بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم / چون همه را دایه مشاطه تو گشتی

چون فرو ماندی ز نیک و بد کار خویش / پارسا باشی کنم و نیک خو
آن مثل کز پیش گفتند ای پسر / من بشعر آرم کنون از بهر تو
کنده پیری گفت کز خواجه بدبخت / مرحبا نان تهی به آرزو

چو همای بوی گربه مونس بود / بولبلان درون جغد مسعود باشد
به اوزن بچه بود مرغ کاسر / به ار کاه دود دارچه بد عود باشد

کمک رسن از پاف عامه / مشغلی چه باشی سپر نامه
توخو قلم کرد کار خلقی / احسنت و زه ای هشیار خامه
قلب توخط نشست هر خرد را / سایه مکن بیرون منشور نامه
مینوش کمر پند و حکمت / بر گوش همه خلق خاص و عامه
بجامه شریفی تو لاکه خاصه / معروف بخط است نه بجامه

گویند عقابی ز سر سنگ هوا خواست / از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

ناگه ز یکی گوشه یکی سخت کمانی / تیری ز قضای بد بگشاد بدو راست
در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز / وز ابر مر او را بسوی خاک فرو خواست
زی تیر نگه کرد پر خویش بر او دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ز بند آز بجز عاقلان نجسته / فکر تبع طمع خویش خسته
طمع ببر ز پیش که جمله مطیعان / ز دست جند ستمگاره دهر جسته
کو زن و گور که استام و رز نیچو نیند / ز قید و بند و برشت رسته
برابر طمع از جنگال بیرنج / نشسته اند الا که طمع بجسته

نشنیده که دید یکی زیرک / زرد آلوی فکنده بکوه اندر
چون دیدش مغز ترش ناخوش / دلش مغز تلخ باز بد و اندر
گفتا که هر چه بود بدست اندر / رنگست همی نمود بروی اندر

خندیشم ز کسی که بنادانی / با من رسن ز کینه کشان دلو
ابر سیاه بهوا اندر / ز غلغل سگان چه زیان دلو

کو میت چگونه شود / زنده کو هلاک شود
آب باز آب شود / خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود / تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود — پاک باز پاک شود

بره مکر و حسد نبین ز ابلاک — هر که بره حسد ره نبرد آید
چون بچه بگذری بکار کسان بر — لقمه آزت بچشم چرب تر آید

چو شیر باید بجای برادر — بجای می بجای غشی خوش
پهلویش چون آب زیست در وی شن — در پهلویش ناخوش چو سوزنده آتش

این همه گفت ز خوب پکرداز — همزه و گو چو دست تنوی
روی کن بسر سخن و باز گو — ز سخن خویشتن مباش چو گوی
گفتی به چمن در روی گشتنی — گفتی گشته هر زمان بهر بودی
آنچه خواهی که در دو پیش مکار — و آنچه خواهی که نشنویش مگوی

مردم سفله بان گرسنه گربه — گاه بنالد و گاه بخوابد
تا سیر خلد داری نه هیچ چیز — از تو چو فرزند مهربانت نبرد
روا است که چیزی بست کردی گشت — گر تو بد و بکنی چو شیر نغرد

این دهر سگیست چو بستیزد — شیر ژیان بدام در اوفتد
مردی که آن بود دانا — کز کراو بوقت بپرهیزد

با آنکه از و جدا شود فردا — امروز خو بطمع سپ میزد
زین زال دوربش که او دیم — چون گربه شوی چو بدو بر خیزد
از بهر چه ای سپین جخشی — کو روز و شب بسر زنو بگریزد

همه جور من از بلغاریان است — که ماند آهم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست — ولیکن کس نمی آرد چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را — بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست و لب باید گزیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی — بلی لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت — بلی رغبت سپیدن دویدن
برون کردی ز پنجه کلر خان را — بلی پنجه مردم دریدن
شکمها را حریص طعمه کردی — شب و روز از پی طعمه دویدن
نمیدانند حلال از حرامی — همی خواهند بجوف خود کشیدن
خدایا ملک و عرض عالمت را — توانی در دمی موری کشیدن
نه وسعت در میان مور داری — نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه سینی شرق و مغرب — توانی در صدف جمع آوریدن
توانا نیز در یک طرفة العین — زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر نباتات و نباتات — ز قدرت بار را حکم وزیدن

نهان فرشته در دلها نوشتی | در آغاز خلایق آفریدن
نفوس خلقتی از قطره خاک | بلی زنجیر در عقبی کشیدن
تو گر خلقت نفوس بهر طاعت | چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست | نفس از ترس ظلمم کشیدن
لکن میخواستی اینها بپرسم | ملا بایست حیوان آفریدن
لکن در حشر سازم با تو دعوی | زبان لا باید از کامم کشیدن
اگر آندم زبان از من بگیری | نیم عاجز ز گفتن و شنیدن
اگر گیری زبانم چون عدالت | چرا بایست پس عدل آفریدن
اگر آندم خوهت شیء مناسب | حساب لازم باید شنیدن
لکن با غیر خود واگذاری | چرا یکدم باید دمیدن
بغیر ما تا سخن دوزخ بردم | چه مصرف دلا این گفت و شنیدن
زماز زهد و نماز و روزه خواهی | کجا و زینت در فرمان شنیدن
با فرزان دهی اندر عبادت | شیطان در رگ جا دادن
اگر دیگی گمکش خود نمودی | خطا بایست شیطان آفریدن

[illegible]

کسی گر بد زما بد را مکافات | نباید فرق دریا و تو دیدن
لکن سکم وگر بد خلقت ارشت | خلیفه خوب بایست آفریدن

با تقصیر خدمت نیست لازم | بدم بد را نبایست آفریدن

همی دستی بدامان تو دارم
مروت نیست دامن را کشیدن

بتاریخ شانزدهم شهر شوال المکرم هزار و دویست و پنجاه و پنج هجری سمت اتمام پذیرفت

روزی که رسم عالم امکان نهاده اند | انسیاء رزق بسخت پیشان نهاده اند
از ارزهای خامه خوردم رزق چون بجز | آنکه رزق در دم ثعبان نهاده اند

حرره العبد [illegible]
محمد هادی